

فاده تنبیت می نهند ز انک	خضم ز غنچه چسب و چو ز چسب است
که چه مسوز از غنچه کسخت	کاب سر که در پستدانی پیش است
در چه ز تیغ مبد از انک است	سنگ بجز مایه ز انکش عجب است
با چو صفاست آن بر که نرزد	بوی سخن الهام آسمان بر نیت
ذکر تو با ذکر که در کار کیم را	نام ترا نام کرده کار قسمت نیت
گو بود از خلیله باز پرس ز رنگ	سر که لغزش لبک در بیست است
تا که بگذشت شه و دستش در	ملی مش عرش دمان و عز نیت
شادی و حمر تو با و کین دو سعادت	کلی فصلت شه و دستش است
ناصر صباست صدای غم و دل آرا	کوسب که در حوض ناصر است

مجلس

ای من شرمی در کار است	تا قیامت شرمی با و کار است
ای ترا مروزی شامی است	با و مروزی شامی تو کار است
ای کجایی که گمانست بیزد	که در می جایی کجی اندر تو کار است
سر کجایی که شدر اضی کجایی	ببینش کرده و طعلی اندر تو کار است
سر کجایی که تو شرم بنیان است	بر بر و حضرت اندر تو کار است
خنده منجز ز تیغ است	ناله دریا ز بدل چار است
وان طاعی برین نادش طعیر	هر بیت بر زبان تو مور است

در مقام

در مقام سینه طاعت در دو	شیرش در دانی شیر مرغ است
حق و باطل را که پیکر در دنیا	خزم سپان نهادن است
دی و فردا را بهم پیش تو	بزرگم و زامر کا کار است
سر مراد می که سماں چو پند	باز یایی که بوی مرگ است
نقش محمد در پی ناز در کجی	جز باست صوبای می است
بر در کس عین کسوت جو بر کز	کی تمام عدل است با چار است
پرده شسته گشت پرده شستی	که عبادت یعنی از پرده دانه است
باره در هم نیاره که در کستی	تا بست انکار ز خرم آوار است
انفی چنان شد در حقیقت	تیر زمان ز زرم خرم خوار است
از دل خار نیا بد پیش	فشره سوزی با چو تیغ ابد است
کینز الا غرگت بد کج است	کک از به گند گلگ نزار است
گلک از دریا کمال تویش	دانه آینه سنی در با عیار است
لازم دست خود با چو تیغ	گلک است بر شاموار است
تا پیش تو رسید تا که کون	کسوری از کف با چو کجاست
چو در شاد موم تو اندر یار	تا کجا تا آخر صف در دانه است
در درون تو است در کجاست	شیر و کا داسمان در کجاست
شهریار کجاست تیرت با کجاست	اگر او بیاری بیار و با کجاست

سدا تمام مصدر و دولت	که بر و صدر ملک منصور است
اگر در ملک او قوت باشد	سر نیز در ملک هر مظهر است
اگر در دولت از زاین	سر کار استیت منصور است
اگر با او کرم و راست او	فان کرم و حق با دشمن است
اگر است هر صفت هر مان	کیرم طوبی که هر خود است
فروش او کند پس مکت	فخ تمهاری و تیغ فرد است
تا که در صوره خود پس بیاید	سعی خوششید می شکور است
شب ز فوشش بهار دولت	تا بچویشید روز شهر است

زمانه کند این سخن و مختصر است	ازین زمانه دون کند که بر کند است
بکل عقد جهان از زاین است	که پیش کار قصه و مدبر است
کف غایت بی سواد صد است	بکل عقد جهان از زمانه است
صفتی ملک سلامت حکم در خدا	عمر که وارث عدل و صلوات است
بنده است مصدر کی در طبعش است	قصایم هست و سخا نام است
بجنب است او صبح کوی که زینت	بجای خاطر او بک کوی است
بقدرت است چو کردن که در حیرت	برای است چو خوششید که بر بار است
بر حیات و سعادت صبح زینت کور	بر عطیت او ملک هر مظهر است

در
قد
نور

چو طلعتش این روز زمانه نیست	ازین که بماند در شمشیر است
ز لطف او که اندیش که در ملک است	ز بهر خدمت آید که در دولت است
ای زمانه نیست که از این است	تو کی معده از از عطش است
سحاب است ترا جو که کرم را	بانتل از زاین غایت دولت است
چو بر شمس هر عنصر تو از نور است	چو بر شمس هر عنصر تو از نور است
سپهر پیش از این زمانه که پیش	چو افضال سود و خوشی هر کوی است
پراز صدک تو ای بی برید از آن	ساک با ما که ازین بکند چه عجب
تا آن که ما را که در حیات تو	جهان تو را چون مردم و صد است
نخواب ام تو که کون پیش نشانی	عد و بخوابی است از زینت کوی است
اگر چه مایه تو اب ز طوبی است	

چو تشریف از اقبال امان است	ازین که بماند در شمشیر است
ز بهر خدمت آید که در دولت است	چو عالمی تو زمانه بر صدر است
تو کی معده از از عطش است	تو کی دین بکل از سخا است
سحاب است ترا جو که کرم را	محیط طبع ترا علم کرم است
چو بر شمس هر عنصر تو از نور است	بآب ز نسوم سپاست شرا است
سپهر پیش از این زمانه که پیش	چو افضال سود و خوشی هر کوی است
پراز صدک تو ای بی برید از آن	ساک با ما که ازین بکند چه عجب
تا آن که ما را که در حیات تو	جهان تو را چون مردم و صد است
نخواب ام تو که کون پیش نشانی	عد و بخوابی است از زینت کوی است
اگر چه مایه تو اب ز طوبی است	

شکل
در نظر است
بده
ص

شعر و تو شایسته پیکر ان چنان میشد تا که در شی را ز روی بگریز چو چو حضرت از جهان شرف با بگذرد و باد و شرف از جهان برسد بما و جسم تو خالی از جنت از آن گشت هر کام کام بس از نماند از آنجا	که روز شتر ز جسمش نگاه خیر است چو حضرت در چرخ در و پر است کین چو چو در چرخ مست در است که داد و دیو سر در جهان تو مست که جان خالق دارد در آنجا بود که با چستی تو چون کف نلک پرا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نام و لدا ل

شاه زمانه بنده در کجا است پرورش و عاقلی بر دوام تو کردن غبار پای تخت بجزت سزایت از غنا و عنایت گزشت چشمی جز آنست در نیت بظفر را ای کجاست خرمی که چو ال قدر تو کجاست چو خرمی که کجاست ای خرمی که در چشم مقدر در کجا با نوبت کف بعد از شمشیر با خاک بارگاه تو من بن انوری	اسلام در حمایت دین بر ناپا است بهر گواه عدل بود و کجا است خویشد یکدیگر کو هر کجا است در شان بر پیکر تو و نیکو است برعت لایت تو و قدر سپاست قدر کجاست ما بر سپاست تو رفیق و شکر در کجا است آسان و دور و کجاست با نوبت کجاست که خورشید در است کتم خورنده جان ز ندم کجا است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکمل

ببیند که نیت
بگوشد که نیت

فصل

تسمی حضرت تو چرا در می آید کفتم که اب چو کف خاخری کنی کفتم بطلای علم غالی است کف نیت ز بویستی پیش آن که نه کف نیت کفتم تو کف من از پنجه نیست زال عهده که چون در روزم کفتم خالی که کند بی شب زاری تا که با خود در تصرف کنی پرورش با دو نما از زما یاب	گفت انوری همان چو کسی است بگذر که عالمی است کجا است عیب از خیا لمانی غایب است کانند از مجلس شریف چو است ای حضرتی که عرش بود از کجا است ریدت کشیده و روز کجا است کفتم که حفظ دولت تو است از عدل در خطاب سپید کجا است پرورش با احمد بو کجا است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل

مک کون شرف مرتبه دنام کفتم خسرو و عظم دارای عبادت سایه زردا کن تا بشنوی رشید اکم در حکما کف بشیسته لمه خورشید از رخ غمگین شد ساقی شمشیر از جام جز کفتم دماغ فرماش چو قفسیده در آنجا	که جهانی بر یکس فلک آرام کفتم که از در سپهر جم و کف عجم کفتم دام سپست او دامن هر کام کفتم و اگر بر بنیان اوه با غام کفتم بسیار کفم خنجر بهرام کفتم از دستار کشان راه در دوام کفتم نسخه اول از دست زایام کفتم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل

فصل
فصل

آفتاب خنجره انوشیروان	ارست قدوم تو اقبال نبات
سینه چنان گشته خادیه بودم	گفتی که عظمی که گد کوب نبات
بوی سپید منست تو در او درم	در نظرم دست تو مگر آب نبات
تا مصلحت دوران ملک ایجهان در	مرور روز تو تسبیح در گوهر نبات
بود ایبراد تو چو لغت یزد بود	تا بارش نفس ملک دور نبات
این خدای منم که در بند تو شاه	دوشیزه شیرین و مکرک و مکن نبات
زبان او چو شیرین این سازه نبات	کز شرفش شعرش او از روز نبات

مر چو بک آتش خاک سماجی حالت	رستی با طینت آید خاک آست
باز مر کاندرد و ام خیر کلی است	بر بی آدم تو بی ترس و حالت
گر کسی نفس کند کان کینه تر باک نیست	معنی از دست کسی چه بود ز حالت
عیسی اندر آسمان هم داند از تو ای سر	تست کوی کین سخن چه صورت الین است
پادشاهت صد دزدی در تربیت	مر چو پای او سالی پادشاه طاعت
اگر در سختت تدبیر سپیدان دوم	مشورتمای کوشش او تانم است
ای از آن بر که در طبعی بان آید نبات	طولی نمی خرد و میکند نام نبات
حرف ما چون غنچه در بسته بس ای	من کلیم چون غنچه از حرف نبات
ایچو نیست تو حاصل نام چه پستان شود	کا دستش علم الان نام نبات

جزوه
لغز مکرک
صفت
تبرک

مر چو عظمی در تو اندر ای ابر نبات	کر بخاطر در کجند منج و لطف نبات
دیدن تو رسید بر نفس که موی نبات	قدرت اندر تو قدر تو مکی نبات
ز آن صفت سال اندر ای بس نبات	سند قدر تو تر حسینه دور نبات
کا سال از حجه اقطاع یک حکایت	خواستم گفت آسانی رفقت انکار نبات
سجده کس را دست بر تو ان نهادن نبات	تو در آن انداز از کبر با کا نذر نبات
خاک از نفس اطمینان سستی نبات	با در او شایع مکتب شایع نبات
فردا گشتند این از کرم کا حربه نبات	ای بی نامه جاست و مسازی نبات
آرزو پوسته باب بی نازی نبات	تا در لغام تو بر از نیش نبات
درد آتش بر میان چو ل بر میان نبات	نعمت با نبات تو تکلیف کز نیر نبات
نیت مکر کا در ایاز از نیت نبات	موج شادی نیز از جان نبات
ان سعادت هندی و بی دینی نبات	سعد کبریت کا زرد و کز نیت نبات
مشور را در صدوی کز نیت نبات	کز و رای چو گردون ده کی نبات
با چو این صلح شنبه دوش نام نبات	با کوزه دوران در خرم نیت نبات
ان سعادت با و ایم کز نیت نبات	آتش چو زرد کز دوش نیت نبات
طرحه شب نزه فوج زمان نبات	رایت عجز تو بر نام نیت نبات
را که خود عید و کسیتی از وجود نبات	می نیارم گفت خرم با و عید نبات

در لیل
بهر شمس بر نیت

باز بجز این غنچه در دنیا

نور چشم از غنچه در دنیا
در روزگار است در غنچه در دنیا
چو عدل بر آید در غنچه در دنیا
نیکو بجز این غنچه در دنیا

بجز این غنچه در دنیا
نور چشم از غنچه در دنیا

تا ببرد

تیر ستم ملک شد گشت	شده شوه جهان گشت
گردون گوزد غمت کرد گشت	کیستی گوزد غمت کرد گشت
برگشتی غم خسته کم گشت	کیس نیل گشت
در کوی نغمه باش کای گوی	افتخار قدیم شاه گشت
منصف طلب که کس گشت	هر عزیزی من در گشت
باجل ناپاک اندیس گشت	برید پیشه باد گشت
بر کردل خستیا ره گشت	اکنون بر دولت پاد گشت
در پنجه پوش خانه اس گشت	زینت که نامش گشت
تا چهره آرزو نه گشت	بر این امید گشت
بوی بزم سستی نشادی	باز این چه کلیم و اس گشت
زینت دم عیبه کس گشت	کز زرد خاک پاد گشت
با کس زین باشی زینت	زینت که آسمان گشت
من و به پوستین بکار گشت	و کس سینه زینت گشت
تا بزه شدت ایم گشت	اسم مخالفان تو گشت
سپهانی که ز مردم چشم گشت	زیرا که جهان نام گشت
کوید ز سپهک سپیک زدی	دانی که ز جای ستم گشت
در جرم از غم و اس گشت	صد لغت زیر مای گشت

ای صمد جهان پر کس که جرخ	در نوزده بخت من گشت
بدر گشته با بی جدم	در جستن ناکر گشت
در باب بر او زود دریا	کین در گشته گشت
در زین مراد با درخت	تا رخسار او ب گشت

عوض ملک خور چه نام محمد است	کرد در آن عرصه چنان شد نام محمد است
روقی ملک سلیمان چه بود	عوق سلطان چه عجب کتب و او است
چشم بدو در کبر مشظ است	ارسی دولت را هفتی مهور است
ای ابرو سخن است کجا کم گفت	را پستی بهتر تا نامتقم اندر است
عقل داند که همت او چه بود	سر چه از اعظم و زرتیبا او چه بود
از کبی باز وی اسلام هر سال گشت	در ذکر طالع او دولت او است
کو مرتضی ظفر پیش این از تخت گشت	نیست است که پسر این بود
مردی هر مردی از مرد و چنان گشت	که شعاع از در کس از کل بودی گشت
فضله مجلس ایشان چه سپید او بود	گفت عنوان ما همت پس او بود
سر چه در ملک جهان است چه ظاهر گشت	سر در سبب تبار او و نظر او بود
تیشا که افق صبح شود غوطه خور گشت	در زمین ظل این که او بود
خشم دولت را چون بود سیه سوخته گشت	کار دولت چه عجب ساخته کردی گشت

از گشت

صمد سمر از دروغ سخن چه بود
از دروغ سخن با او سران که گشت
کله طره ای تمیز کند بر زین دروغ سخن گشت

بر تابی حد صاحب اگر پند پس نیست انصاف کمال که حاصل در یا جزو کفتم ای غایت مقصود جهان کیست آن و خداوند تعیین تبابی گفت ازین مردوکی جز که شایسته گفتم اعلو طهره ایچ دوی بی گشت دیرمان ای گایه که در غار نوب علی از حصر بر بارت و عمری از خالی نور و شایسته قوی و سخنی	صخره را این صفا آید محسوس جز نقد مزا آنوقت بدین صفت نیست چیزی که نزدیک آن مقصود که فلان غایت این شعر و فلان مقصود گفتم آن که گرفتار حسن بود دوی عقل که هم شاد بودیم مقصود برود و چو تو یس راه دوی مقصود که چه در عالم محسوس است تا قدر را چون با تو سخن بود
ای ملک مین کن آنکس زیر است کلیک است که در نظر جان خاصه ملک کلیکی بخواند بصبر را بخت بوند چون بخت هم فرج کند که شایسته منوع اندیشش پنجه است که رنگ اقوال خرد بشنود و در آید در بر چشم شایسته ملک چه شایسته	کلیکی که ملک قدرت و سیاه است تا عدل استم شایسته است دین سلطین بجز آن ملک صبر است چون که بلا شکر کند از طبع است بکسر هم بر صورت فرود پس است زین دوی تنی شد که سمیعت بصیر است کا در سر دایه صد سخن است

کشت مدان است پاشخ فکرم بازیت که کعبه ششم مرغان ابریت که ز کشت امل بازه و سزا فانی چو بجای که کشتی شایسته ایر است نه ان وقت که در نظر ملک دوست خود خداوند عزرا که در نظر ملک این سدر جهان ز راز که در زرت هم طاعت خرد و ضعیف و شایسته با اگر کشتن جان را بجهت است جایش نه با نمانده بالا و شایسته عشمتش زنی جرم شود خرد زین تفرش بر هم ختم شود معرکه جویا کو خواجه کالی که می لایف علی ای بر خدا کی ز رای جویا آنکست اشارت کالت زندان در ملک کال تو چه حسنه نه پند در مویک رای تو خست کشتی کرد	حسبند بر رخ ز تو زار زنگ شایسته که با بر ششم منور بیر لب که در جهان است بیر سر و چو اطفال منورش با این سر آنکست که با روز است در لبنت که روز با او در صبر است چو با کوز آنچ شایسته هم عمت او حصص غیر است با کبر و دل و اسطر که خرد است چو دشت بیعیار قلب است حلمش که عفو چنان خرد است عزمش که بهتر چنان کم شده است باری عمری که با کف دست آن صبح بر آنکه خورشید است از ما تا او هر چه زنده است آن هر که آن نیت را عین نظرات خورشید از این چشم صبح است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حسبند بر رخ ز تو زار زنگ

زین کوه

بود

از کوه که در کوه نور است
سکه که در کوه نور است
هر که در کوه نور است
بهت است که در کوه نور است

در حضرت عالی بخت کجاست	بهرام از ان الی عمل خیر است
آنجا که در زمان سپید و تعلق است	و آنجا که در انصاف فریب و طین است
برنگ ملک حکم که دست است	کلی که در و ملک با پوست زیر است
تا دمی مثل او مثل روز و کل بود	و اکنون مثل او مثل بوی خیر است
از شیر ملک می کرد آن حواش	بر جسم تو آن خسته چون بوی خیر است
این طرز که چون ایر به بر سپه است	و این نقش نیز در پیش نقش خیر است
تا مجلس و دیوان گفت سامه بینه	تا سید زن طرز به تیر دست است
در مجلس و دیوان تو صد باد چو این	تا نام صر قیوم و ناله زیر است
پدار و جوان پیش تو در دول و حکمت	تا بخت جوان شیفته عالم است

هی پاور که در چشم سوز است	چشم عالی سرای سوز است
قیه که ز نوا می طرب است	که در ساد و سر از صد سوز است
قیه که ز ناله و غواش	آسمان بر پنج نور است
صورتش از صفای صورت	که کجش از مزاج کافور است
زهی و خشکی ز جاش	آب چون آفتاب بر دور است
آفتاب بر پنج صفتش را	تا بش آفتاب به جور است
بهر آسب و همتش اگر	بگذارد و سپهر معنور است

موت

بهر آسب و همتش اگر
بگذارد و سپهر معنور است

بهر آسب و همتش اگر
بگذارد و سپهر معنور است

که ز محروم و مظلوم است	خالیست از خوف و رگونا
چشم بد دور با دار و لطف	چشم عرصه است بورت
نی خطا کفتم این عازم چو در	ز آنکه خود چشم مبارک دور است
دست آفت بود چگونه	تا در ویم دست دست است
تا صردی حق که رایست این	تا که در فوج اوست منصور است
طاهر از طغنه آنکه طغز	بر مرد و موسس منصور است
آنکه ملک تقاضا را زب	از نواد و پاس منور است
علم او را حکمتش جوی	رای او در کجاست بورت
جرعه با ده خفاش را	چون اجل صد سوز منور است
جبر فرانش که نافذ بود	چون قضا صد سوز منور است
فخر او قهرمان است علم	که در روزگار منصور است
جو داد که حسدای کثر	که از د و استیاج مجور است
عدل او را که آمر عدل	بعنا ز دهر که مست منور است
امراد ملک الرقانی است	که ملک نفا و مغرور است
رای او نور است بی نی	که بتعقیب پر مشهور است
آتش اندر تبت سیرت است	طبع و در آن همیشه محرور است
ایستاد رفت رعایت است	سعی او در آن همیشه محور است

خص

بکول

بهره عظیم از کوه است
که در آن کوهستان

از سدر قدس آن باغبانست	زور باران می آید در آنست
هر چه جام حکم او دارد	با هزاران در سیر محو است
خزه تر جاسین نعمت	مهر در لوح عیب منور است
نشر اوقات می بخشد بصر	گوشش از زینش منور است
گشت اسرار بکشد بر بند	بر یونگی در غمور است
وصف نکوت او می گویم	بجلاوت چنانکه ذکر است
عمل از غایت تقاضا کفایت	تا مراد وصف خطا کسوت است
گر خدمت زنده می شرف	سال مهر بر میان نوز است
شده گفت آن که کردید	نیز بسب بر میان نمود است
عجب الله لا اله الا الله	کز کمالت چه جزا نمود است
تا که مقصد در حل عقد قضایا	در حجاب زمانه منور است
دست فرمود حل عقد تو با	مرد چه در ملک در عهد دور است
روزگارت چنانکه تو کن	که در هیچ روز محذور است
عم زان آن که بوالعجز گوید	روزگار عیسیر انور است

کس هم بر یک قرار گرفت	روزگار آنست بر اعتبار گرفت
چو این اقبال با بر نشد نمود	شایع انصاف با بر گرفت

منی ملک در ستر زلال بود	عاقبت بر یک قرار گرفت
یکسای بخشش باج کوه	کزینین ملک در سیر گرفت
اگر کعبی نیک سوال براد	و اینکه کعبی نیک سوال گرفت
صبح خویش جانم تا بخت	آفتاب همان صهار گرفت
ملکش بخشش چو پسر پادشاه	خانه زمره زونگار گرفت
رزم او را هفت تصویر کرد	راحتش تیغ ابدار گرفت
بنام دور از زمانه یاد آورد	نگرانش نقش تو بهما گرفت
سپایه علم بر زمین بچند	کوه خاک زرد و قار گرفت
شعله با سپر بر آتش کشید	کنسید چرخ از دشت گرفت
مکان سپرد و افتاد مذا	این سپه نام ز تو افتاد گرفت
زبانگشت عدد و صحرانضا	ضخج بود ترا شمار گرفت
ز تعبیر کل جزو قدر	با بر علم ترا عیب گرفت
هم عالم شمار عمل تو است	مک عالم ممال شمار گرفت
پای ملک ستوا را کوه گشت	کر کاب نقاشی تو گرفت
روز پسند ز سر خطا پی	ملک ازین خطا گرفت گرفت
خجل اینک بعد از آنکه	سر سخت تو در کن گرفت
سپایه بر کاه خشم نغذی	کر چه زمانه از پیش کار گرفت

فصل کبیر

سمت بی ضرورتی دور رود	انفرادی بخت مبارکت
گوشه از جهان برده بگوشه	گوشه بخت شهر بارکت
تا پیش سماره خار سپرد	تا بسترش نماند بارکت
روز سچا که از غل اده بل	موبکت شکل لادزارکت
کارزار از زهر این سپست	صورت قدر کرده کارکت
از نینب تو شیر کرده دل	آب با خورده پیش بارکت
فشته ز آزار زدی خالی با	موسس کولک و کولک رکفت
ای جوانی تا به سر خشی	کار خشی تو خوار رکفت
خشم اگر غزه شدستی ملک	چون با غش زدی بخار رکفت
پای مرد اسرا ل بند پشت	داس ملک پایدار رکفت
ملک در خواب غفلت کردی	ملکی چون تو سوسیا رکفت
خیز ز راهی بس بوج لکن	پس خصمت را سحر رکفت
تا در امثال مردمان کینه	دی چو بگذشت ملک بارکت
رود کار تو باد در کبی	کر نه کیستی ز رود کار رکفت

کلیه کارها

که با خشم کافیه خورده
دکار تا کاره خورده
درمانده

آفرای که حواس او در دستان
در فراق خدمت کرد میاوی کبی

از بلای غیرت خاک و در کینه دکان
کا مذرو نعل از نعل است لب برین زان
بکلیه کارها

موبک صدر جهان در می بر پشت نظر	خواجده دنیا ضیا بدین حق کلمی گفت
لاجرم با دست بختی چو با کویج	لاجرم است مزاجی بخت چو با کویج
اگر کردی بر سر جوی تو اندر نه	عقل کل رسیده معنی چو در تعظیم
داده ملک تفرارش که عالم را	داده برای با بخت کفایت
سر چه در کستی رونام عطا کردش	جلو را گفت خدایم تو علم رکفت
در غنا خج با بدقت دار کفش کبی چا	بر لب کین طرح با یکد و اموال کفایت
ای شرم جانی تو سر شد تو ج کفایت	دی ز رشک دست تو نمانده در لفظ
آمدی ز سر اقصی نهایت احوال	چون محیط آسمان علی نهایت کفایت
از خداوندی جدا بر کردی چو کفایت	نفس بود از وجود و در انصاف
بعد از آن که پیدا وجود از خود است	بر خلاق چو تو والی کین خود است
دست انصاف تو بر بدست را بدی	دست عمر دست بر چنانها چو بدی
کر حرم را چون حرم بودی	در درون کس بر کر نام غمی بودی
سر کار در دل موایست ازین موای	سر کار در جان فایست فارغ از وقت
خود صلاح اسل عالم ازین شرع	اعتمام الا بحیل طاعت بعد از وقت
تا که امروز از اول الامر بی نمانی	اچنین کفایت و حق نیست و دیگر با نمانی
حق را با بد بختی تو چو کردی	در عظام دشمن ملک بهم باشد در کفایت
صد غایت نام کردی خدای پر کرده	چون دیوانه است بجای که در خشی بر کفایت

دو اچلی
خدا

در منزل

موسس کولک و کولک رکفت
موسس کولک و کولک رکفت

موسس کولک و کولک رکفت
موسس کولک و کولک رکفت

ایسین خورشید از کوهن تیرت چو ماه

نیکو چو ماه چو ماه چو ماه
دلچسپ چو ماه چو ماه چو ماه
شیرین چو ماه
وصال چو ماه چو ماه چو ماه

کلی سوزنیج

خشم را که سر چو ماهی کوهن تیرت	صاحبان صدراعضا که در کوهن تیرت	بعد ازین صفت سر پای از کوهن تیرت	ربضای خدمت ضعیف تر نهادند	اندرین خدمت کرد و در طلب از کوهن تیرت	کریم بعضی شایگانست از کوهن تیرت	بود الحاقی تاجی چند کلاه از کوهن تیرت	کفتم خردنایک خورشید از کوهن تیرت	سجده کس در توفانی میزور ای کوهن تیرت	چو حال الدیر خطیب کی بر تو از کوهن تیرت	با که اقطاب یک کس از کوهن تیرت	چیش تو با دایه در کوهن تیرت
ان خردانم خداوند که دانی گشت	یا بار خرم عالی بر کاه تو نجات	زاکو گشت از فراق تو سیرال کوهن تیرت	اگر خردت شمشیر است مردم بزرگ	پیش تقیای خراسان دست بر کوهن تیرت	عمو کی وقت او اوقاف منارم سیرال کوهن تیرت	چو ماهی توجی است چون ماهی کوهن تیرت	فی الشیخ چون شامات ای زور کوهن تیرت	سر که تپتی شوره است از کوهن تیرت	مسلمات کوهن تیرت قنات تیرت	فا علات کوهن تیرت علات کوهن تیرت	بار کاه کوهن تیرت بود مقام از کوهن تیرت

مضرب از مضرب رفیع تر است	این مضرب که دیده جزو است	باشن صبح دولتت بدم	پای ترفیق صائب عادل
سر زمانیت مضرب در است	کار کل سسوز در کوهن تیرت	کیس اثر با سسوز از کوهن تیرت	که جهام بعدل چون کوهن تیرت

کوهن تیرت

عادل چو ماه چو ماه چو ماه

کوهن تیرت

ذکر ترفیق شاه نتوان کرد
در میانت و خاک کیش
در نه حجت که کفنی بر تو
و اصدار کرد و اهرق سزد
هر چه من بنده زین سخن گویم
سخن آرای خلیا فی نیست
میسک گویم ای کجایه میسک گویم
بر زمانه نصت میماند
ای جو اوی کوشش نیست
استخوان ز باغی تو نه
سر کجا از غایت جمنی است
سر کجا از حایتت عزت است
پس تو شد چاک که کاه با بی
عصفت یا ایت از جنت
خطوات ز راستی که بود
وقت کتار و کاه و دیار
ست باغاه تو قائم

کان نسیم سخن از خرد است
خاک کیش پسته هر که با تو است
کافزیش بجز محض است
هر چه درد امین گفت گشت
همه از کجایه که صورت است
خود تو بسکری عیال است
تا گوئی بیایست با کوهن تیرت
پس تصادم بر چه عیال است
ای چون دود و بجز عیال است
سر چه بر خوان سر حاضر است
مرک چو حلق از بدین است
درالم چو شفا زار است
از عاقبات کاه بر حد است
که چو در طلی صورت کوهن تیرت
همه خطیب جدول است
پس کس ازین خاک البصر است
سر چه بسید پر بخت کوهن تیرت

کوهن تیرت
کوهن تیرت
کوهن تیرت

در بیت کمال

کوهن تیرت

تاوک روز انعام در پست	سپر روز نموده و خلعت است
در دو حالت که دیگر است	که سوزناوک در پست است
با سر خانه تو آره کبیر	سرجه در غضب نفسا قدر است
که در شرف انجاب است	زیر فضی که آسمان بر است
زانکه در مسای جز ترا	سرجه در که در شرف است
شوخ چشمی آسمان الکن	بر سرست انجاب اگر است
در نماز شرم تو بجز حدی	که غرق در بی انجاب است
که کند دست در مکر با کوه	کینت که ناپی سب بجز است
بکشد زور انعام تو چنت	سر کجا بر میان دیگر است
کرد پنجم خراب جز است	مصلحت را بجز که عوده جز است
چرخ دانه که ریشخند است	نه چنان پیش که در کون جز است
یکره این بسته در نپایش	نابیند که کور در جز است
که کیور رخ غور کین تو در	بیش بوش با دوش سر است
ادم با حدی سیرت خویش	که نمود ارم در مال سیر است
بخوابی که درد و آرد میل	سنت یکش همه در جز است
تخته کار کا و صفت او	که سواد و سپاس جز است
که مرد و فانی خدمت تو	که ریش خواب که بر در جز است

طوری

چرا

چرخ پستان است ترا	خاطرم آن به خست بار است
که ز مرغ و شاوش کرد و	دایش نیند و شاوش در کت است
شهری در جهان سراسر است	که شمار تو در جهان بحر است
گشته ام بی نظیر تا که ترا	بغایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم نبت مرا	سخنم لا جرم جواب نبت است
تا سپهر ز ناز آتش جهان	چار ما در چنت که نبت است
با که ریز زمانه با دلقات	تا ز چار و نه در دگر است
پای قدر سب را در دج خلعت	تا جهان افکند کد پست است

روز در غم و طرب است	روز با ناز کل در کت است
توده خاک غیر امیر است	دامن باد غیر افش است
در طاق حصه بسیار و غنیر	راست چون آرد سوخت است
لا اله الا الله ز نرد مشل	قدحی از شیره دم چانت است
تا کشیدت همه با خنجر	سمه کلزار بر پار چانت است
فلک از ملا سپهر خست	بازمیش آن کجیل پخت است
میل انفعال نابت از بی تو	سوی با طبیعت ز است
که کون برود و در زین	سر کرا نفس ناتی چانت است

باز در پرده الوال بسیل	مطرب بر کوهستان
کزنی بنیست نوزوی	باغ ز یاد صبا همت
ساعتش چو شام طبع	عزده اندر کمر او است
چهره باغ ز نقاشش بنا	بر کوهی چو نگار است
اگر است در دست کمر	دگر کز آتش کمر است
بگفد خواجه ما ندر است	نی که آن عویلی است
مضمر اندر کف این بنار است	دغم اندر دل آن بار است
کمرش را صبا است	کمرش این مدد طوفان است
بنال که بگوید و در سوار است	چو در این بددم و گشت
کر چه سپد آنگه کار گشت	کس ندانم که بر و پنهان است
گفد و سپی که بر نماند	نام او تا با بر غم است
مجید بود ای بس عمر است	که نظیر شیری عمر است
آنکه در معرکه سحر است	فقس چو حصا است
طول عرض درش آنگه گشت	پود و تا که نفس از است
چرخ با قدر بلندش است	که بر نام سخن است
نقوش صبا صد است	سختش علی صد است
ناوک عاده کرده است	سایه شمت او حق است

که در لوح خصل توان است
آنجا

در ارشهر مراعات دلش	غار مغرب چو گل بنی است
بر کف بر کف است عدو	زخمه ز سره پیش کوه است
نقش صورت سر قوش	نقش صورتی که در قوش است
کال سوزی و بدان کوش	بر سر کوهی چو گل بنی است
در حسیق و چنان ماکوش	کشته عاده دور است
ای کالی که پس از او است	جرم کالی تو سره لغت است
بزدل و آن اسپه تنی	چرخ عمال را دیو است
ز سره در مجلس تو ضعیف	ماه بر در که تو دور است
فشته از ام تو در ز سپهر است	جو را ز عدل تو در زند است
با صد را با بر انصاف نوی	عدل تو نایب تو سره است
چو از دور که زنی کل بود	جو رعد الملک سره است
شیر با بس تو چو چنگ است	کرک با عدل تو دور است
آن شیر است کنون بد است	دین کرک کون چو است
شست جو کوه در در کنگ	هم پوشیده داد عری است
قلم است که چو گل کف است	ایمیل است و از لغت است
در سزای اهل و از آن است	سفره در سفره و حوال است
تا آن غیرت حوال تو معیتم	بر کف شور و حل بر است

کله در غرض غرض غرض غرض
سایه شمت او حق است
آنجا

بهر

در شهر
در شهر
در شهر

جزو دوان لم زین است	سز در صبح گویند روا
شکل خفا عکس حقیقت	شعر خرد حقیقت تو در آ
سطری ز خط تو صد دانست	رفی ز نطق تو صد لایق است
دانت چون بره در جوی گرا	پر مغالاست من و مجلس تو
من کیم در لبش زین است	وصفا سالی تو در کس کند
عقل در پیشش حریت است	مخ در پیشش در رفتن است
که ترا جز به تنه او است	از تو آن مایه فایده نبرد
صحر در یاد او انوار است	ای جوانی که دل در دست
بهر شیاره زان در نیست	رد ز نو زده می از نو خرد
پس کجا بر کعبه شایع است	کس در کعبه دین هم رسد
ماه شبنم در صفر است	بخشای از حقیقت گزنی
که خزون از گرم زین است	هم بکنار که این گنست
ز آنکه آید جهان زین است	در جهان غم و آید بزی
آنکه بر چار و شمشیر است	از بد چار و دست باو پنا
تا ابد است جادو است	دست عمر تو جادویدان

اگر در خیر کسی است
از آنکه کمال الدین است

نقل

تا که ز باره جوران با
حکمت که چهار زبان

جهان محنت محمد صدی	که بر بسنجانی از زین است
کمالی فیت زو عالم که باو	جز از زبرد کمالی است
زین بخشش متوارینند	که دایم با توارین است
کی در عصفه فقر بجای است	کی در صره جوف بجای است
بعد او که دایم باو	بکنه ز دست مال است
طبع کی که بر در انبان	چو کحل امر و زانیک بجای است
خانی سپهر ال از مود	که پنداری با این سپهر است
سوال از سینه زانیک	سوالی کان هم ز نهر است
نخوام کنگ و زانیک	که در زای نالستان است
مثال جرح و خاک بر کعبه	صدیقت تشنه آب است
چو کرد دست قدرش	نمایند جنوب و شمال است
بگردد زان جنوب است	که در ذاتش نهایت است
چو خورشید در پیشش	حلقهای که مونت دو است
معاذ الله زان نوع است	که او را در اثر تغییر است
خداوند ایکو لیکت	که بر حلقان خداوندی است
تو انی که بی نسیه است	میان صرخ را جزا داد است
که تو ممت است که دایم	ز کسیتی آتشی است

سکانت

اگر در کمال الدین است
عز و صلوات

ندال است

میل بر کوه پیمشت در زنده بودی	صبار اکثرین داعی است
زینکو گفت خاشاک بی بار است	کسی که سماں سبک است
عالم سده موج توان نیست	که مرغ خاک را بر دست
کسی چون در سحر کجند که حشا	نه در اندازد و نه در حشا
خود دارک تو بر خاطر است	که گفتم سخن شکر است
که است چون ترا زلفی تنه	چه جای حرف صورتی است
ترا کرد و در حال آمد زیت	اگر چه اندام صبی است
مرا از طبع سبکین آنچه ز پند	صدای اصصکاک است
پس آن نیز که خاشاک می گزیند	که اینجا از من این خبر است
الاناسان هر دارک است	بما خرد قیاس یک است
بما خرد خصم و سبک کوفال بودی	می تا کون در دراه دست
ظالمی اگر بر کرد و در دست	ز تو امید صد جاده است
ز در و مان در تراید با و خوش	الاناسان بزرگ است

بازنده است

شهر فرشته در پیش خنده پر غوغا	سید و صدر جهان ز عالم کجاست
دیر شدی که خورشید کفایت می بود	صفت امره که خورشید نیست نباید
بازگشتن بر بدگان در جاهل پر شد	اندوه عادت خود در جاهل که پند است

دشمن کشید که رنج ترک بودی	بازنده ادبش از وزیران است
پرده را از روی در سو و حال جفا	تا چگونه از پیشش ملک در آید
در ترابار بود خدمت ما سر بر شا	مرد می کنی کجا این که کار است
در توانی که روی با روی بر باشد	تا در آیم و سلامی که است
در چنانست که حالش بر تو حق است	خود کو بر که پوشیدن است
که تواند که با زینت در آید ز جهان	که چندان که جهان سبک است
اگر چه باقی بود و او را بیست بودی	نعت ایمنی امر در ز حال است
دانه بر خاست و رسم بی پند	چون چنین است بهر کاسی است
آزید و چکنه کشد بار قضا	کافرینش در سلسله بر قضا
دایکها سپهرت دلاست تو را	دایکها می دانند زنده بغایت است
اجل از ما بر صدای اجل اندر گشت	که تو کو می گوی ز من در کز و است
ای دلداد سپهر و وسط عقد پر است	که فراق تو بر او لاد سپهر است
دینی و قرن از گرفت برده جهان کفایت	تو چه دانی که جهان سپهر بی است
بر وفات تو جهان تمام اولاد رسول	تا زنده تر کرد که سپهر است
از خفا می جو تو کجاست بر سر ما	که تو در جنگ جهان هر دو می است
بنا تو کجاستی چه جهان کرد و فایه کند	دین عجب نیست که خود عاقل است
دایره سر پروردگسی را که نخورد	چنی اندوست که این را چه پند است

بجاست

سخاوت و سخاوت
سخاوت و سخاوت
سخاوت و سخاوت

زیب

نیشل

تا چنانکه در دنیا
دیده شود که در دنیا

که بر خلق ز جفا مای تکلیف مجرور است	انزیر دور که شب حاصل دوران است
در رایج تعاقب چو دفات تو بود	اخر این در عکس قبل از این چو قفا
زنجی و با تو کای جهان در کسب بر	که جهان پس این باقی تمام است
کی بر کار جهان نبرد تو غایت نیل	شب و روز شیدم هر دو یکا آری
سگت بودی بزرگت جهان پیشینه	داندان پس کی بر سبب کی دانا
دین غیر که کون چو زان عکس است	زنا کار زرد تو غایب خطا و عیبا
که چه در هر کجای دخت چو زرد	که شب سازد ز چوین که در کون
ما چه دایم کز ما چه سادت کز	والصعود نه اندازد این سینه
کیست با سینه کزنا و زار است	سعف کردن بر زرد لوله سوسن است
کیست ای دود چو دریا و چو ابر است	که زرافت ز غم بار کن ریشل است
تا بجای که زار است سینه کی سپهر	سجین در طلب صیغرت تو ناره است
ای درینا که ز تو در دلی است	دایم این در روز در دلیت در اول است
ای درینا که غم چو غم نفس تو	نیست اشک در رویه سینه در دوا
ای درینا که شتاب عابار کاف	چون صیغرت سیر که در دین حال دعا
یا ریشل که گفت لطف چو ابر خود	که بخنای لطفی کان من خود است ترا
چون سینه ای ز تو قفا جمشید	با که بال عجب از آنکه هم آرا است
در کبیتی نظری که در بر تو	که جهان در بدت در دینه است

منت از کردگار دادگر است	که ترا کار با اطلاق و در دست
صد آفاق محدود کن زنده	نقدش عای رنگ قرمت
این مراد است کفون کی منی	اثر جزوه و کلمی قدرت
باشش تا صبح دولت بد	که لطایف تنه سوخت
ای چو اوجی دست و طبع تا	کان عاکوبی و بجز سجده آرا
پیش مرمت و دل تو نا چیز است	سره چه در کج و کان زرد کرا
دم و کلک تو در پیل	که چه در حضم و در دفع و صفا
عزیزت روح عیسی است انک	خجالت چوب موسی این کرا
سره چه در ز پر چرخ و ایست	راستی بر توی از ان ستر است
راغده بر جهان آن احکام	که خجالت رخ نامه ترا
پیش دست تو ابر چون دود	بر طبع تو بجز چو کس سمر است
ذس پاک تو تا مطلق صیغرت	نوگن گلگ تو منشی طهر است
در حصار حمایت عزت	هرک چون حلقه از بر دین
با بقی ز خون خود سندا	سره چه بر جوان سر با حضا
به خود شید شوخ و دل پیوسته	تا چرا بر سر تو شان گذرا
چو تو آس شید این دینه	که کوگرد آفتاب گرا

ببین من در این عالم

بجای آنکه بر آن مشرب است	زیر کردن مکر که بر زبانت
آدم با حدیث شریعت خویش	که نموده از مردمان سیر است
بجای آنکه در دو از دوسیل	سخت پیش پیش در سورا
عمل کارگاه مستغنی است	که بر او در سپاس خور است
بصفا صغی حق آدم	که از سبب ابوالبرکت است
بر عایق کرده نوح بچی	که در افق آفاق سوزان است
برضای عیسی ابراهیم	که بر سبب ابراهیم است
حق او و لطف لغت است او	که ترا در شب مستغنی است
بخار و سب از یعقوبی	در غم نویسی که پر است
بگفت موسی کیسیم که ایم	برم عیسی که زنده گراست
بر مصطفی شریف قریش	که بر جمع پس از زبیر است
بصفا و وفا صدق است	که ز دل جان زده صدق است
بر لیری و پست عمری	که طویر شریعت از عراست
ببیا و حیات ذوالنور	که حقیقت مولف سورا
بگفت ذوالفقار و رفیقو	که بحرب اندرون جبهه است
حرمت جبرئیل روح اس	که بعضی است بهایش زبیر است
حق میکان خواجهمکوت	که ز کرد و پستان سیر است

بصله و نمای سراسیل	که منادی و منعی شسته است
بجان و جمال عزایل	که کین در جان جانور است
بصلوه و بصوم و حج و کوفه	که حاصل سلام از جبهه است
بجی کعبه و صفا و پنجه	که آن کس که شربت جحراست
بکلام خدای حسد و جل	که سرایت از دود صدغراست
حرمت و صدق و امت و بند	حق حصی که نام او سقراست
بغزیری حق نعمت حق	که زیادت ز قطره سقراست
بکرمی لطف و رحمت او	که گنم کار را امیدوار است
که مراد و وفای خدمت تو	که شمشیر غایب بر روز سورا
چون پستان نعمت ترا	خاطر آن درخت بارور است
که ز مخرج و نما و شکر و دعا	دایش خج و شانه و در کبر است
و آنچه گفتند عاهدان غرضی	بر تو که حبس کی بر است
تا که عمل سپرد تو بر س	بهر از تو است چشم سورا
ز آنکه دانم که هر شمت تو	آفرینش بچه مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاس	جان من بسته بر میان گراست
بس که ز اعتماد در پستی	حالتی دست دکال ترا
تو پسندی که رد کنی سخنم	چون نمی را چون تو می نظر است

بهرت

بر توی صد صا پد اگر پند کپس	صخره را این صبا آن عجب محمود
نیست الفت کالی که نه حاصل داند	چو فتنه مرزا که فتنه بی صفت نمود
با خود گفت تم ای غایت قصه و جفا	نیست چیزی که نبرد کند آن لشکر دانا
کیست آن دهنه در زمینهای	که فلان غایت این شعر و فلان قصه
گفت ازین مرد و کی جز کشتی بالین	گفتم آن دیکر کفن حسن محمود است
گفتم آملوطه مدراج دوی بیست	دوی عقل که هم شاد بودیم بشود
دیرمان ای کجایی که در آغاز بود	برود چو تو سیس راه در دوی بود
عکلی از صر برین مادت و عمری از صر	گر چه در عالم محضو صر محضو
خالی زور دشمنی تو باد سخنی	تا فکر از چو زبان و دهنش بود

ای ملک مین کن آن ملک زیر است	گلکی که فلک قدرت و سیاه است
گلکیت که در نظر جان خاصه ملک	تا عدل دستم شیر است شیر است
گلکی که بخو آید صبر را بچند نوید	دین سلفترین بخوان ملک صبر است
چون بوج دستم فوج که کشتی است	چون بلا نشتر که از بر طبع است
منوع و لبش تو شخصیت که رنگ	یکسر بر بصورت زد و پس بر صورت
اقوال جز دیش نبود در از بر بند	زین دوی نفس شد که سمی و صیر است
در رجب شایین ملک چه شمس است	کا ندر سر و پای صد صخره بر است

اگت مدانی صبت او شخ فخر کرد	هر چند زین زور از زور که در است
بازیت که حدیثش مع مرغان دانا	شایخیت که با بر ششم مع منور است
ابریت که در کشت امل نازه و سبزه	تیر لبیت که در کجا و جهان است
نی نی چوبی که در کشتی شخ بنیاست	لبس بر و چو طفل نوزدش عمر شیر است
ایرین سبزه آن دینت که در نظر ملک	پایش بر آن گشت کهر بار در است
دوستور صد و نه خزان که در خزان است	در لبیت که در زده ای و در صبر است
این صبر جهان زور که در زور است	چو با کوز آن بزم شمشیر بر است
هم طاعت و عجز و صیغه و شرفیت	هم نعمت او محض صبر است و کبر است
با اگر بخش جاندا بچشم است	با بگردن و اسطه هر عذر است
جایش ز با نازه بالا و لبیت است	چو دشمن بیچاره قلبیت و کبر است
عفو شش ز بی جرم شود عذر نویشت	حلمش که عفو چنان عذر نویشت
نفرش بر چشم شود معر که جوید	عزمش که بقر چنان کم شده کبر است
کو خواجه کالی که بی لاف علی زد	باری عمری که با ناله و جو بجز است
ای بار خدا ای ز را بی جهان	آن صبح بر آن که ز نور شد کبر است
اگت شایست کجالت زندان	از ناماد مر چه زنده تو نصیر است
در ملک کالی تو چه چسبه ز پند	آن کبر که آن نیت ترا عیب نظیر است
در نوک ای تو خیمت کشتی کرد	خوشید از ای چشم صخره امیر است

بزرگوار

زین کوه

بوده

از مکر و تقصیر تو بودی
کلاه کوه را زان او غم
هر کار که در کوه ز تو بود
بسیار است از غم تو ای کوه

در حضرت عالی بخت کبری	بهرام از ان الی اعمال خلیف است
آبجا که در زمان تو سپید او تعذبت	و آنجا که در انصاف تو فریاد و انزاست
بر تک تک حکم که دستت در است	مکن که در بوی گلک مایه است زبیر است
تا دمی مثل او مثل بوزد و گل بود	و اکنون مثل او مثل بوی و خیر است
از شیر گلک دی کرد اکی جو است	بر خصم تو آهوسته چون بریزد میر است
این طرد که چون ایر تا بر سپر است	و این شش بر دهمش نقش خور است
تا مجلس و دیوان گفت سامه بسته	تا میدان مطرب و تیر دست است
در مجلس دیوان تو صد باد چوای	تا نام صر قیسم و نام زبیر است
پدار و جوانی پیش تو در دل و خیمت	تا بخت جوانی شفته عالم پیر است

بسیار است از غم تو ای کوه

می پاد که در حین و سورا	چشم عالی سر می سورا است
قبیله که ز نوا می طلبد او	کوه ساد و سر از صد انکورا است
قبیله که ز نوا می طلبد او	آسمان بر نوا تو نور است
صورتش را قضا می گویند	که کجاست از نوا که نور است
زهی چشمی که ز جبین است	آب چو آفتاب بر دوز است
آفتاب بر وجهش است	تا بخت آفتاب تو نور است
ماه ز اسب سقمانش کرد	بگذارد و سپر معذور است

مهور

ماه که در شبش در روزش
نور او در شبش در روزش

بسیار است از غم تو ای کوه

از کوه

که ز محروم و طاعن او سیم پل	خالیست از خوف و در کوه است
چشم بد دور با دار و دلطف	چشم غمزه است بوی است
نی خط کتوم این عاز چو در	زاکم خود چشم مبارک دور است
دست آفت بدو چو کوه سید	تا در دیم دست دست است
ناصر دین کی که رایب دین	تا که در فوج او دست معصوم است
طاس را طعنه آنکه طعنه	بر مراد و سواش معصوم است
آنکه تک نقاش را زبیر	از نواد و پاش معصوم است
علم او در آنکت چو دی	رای او در آنکت چو دی است
جرعه باده خفاش را	چون اجل صد متر از کوه است
جبر ز دانش که نایب بود	چون قضا صد متر از کوه است
نهر او قهرمان عالم	که در روز و زکار معصوم است
جو داد که حسد ای کوه	که از دو جهت باج معصوم است
عدل او را که که آمر عدل	بجز از دهر که سب معصوم است
امراء و ملک در قانی است	که بگفت نفا و معذور است
رای او نور است بی نی	که بقیه سبب پر مشهور است
آتش از زبیر بسیار است	طبع او در آن همیشه معذور است
آب را رفت رعایت است	سعی او در آن همیشه معذور است

خصلت

بکوه

جمله خطبات روزگار است
که در آن کمال روزگار است

ای سده مددگر با عیب	زور بر روی سماج و در است
چو در جام حکم او دارد	باده از آن در سیر محو است
سوز و رجاسه نغمت	سر چه در لوح غیب مکتوب است
شترانوات میخیزد بصیر	کمرش از زینش صورت است
گشت اسرار بگشاید بر بوند	بر بوندی که در غمور است
وصف گوید او میگوید	بجلا دست چنانکه ذکر است
عمل از غایت تقاضا گشت	تا مراد وصف جلا و کسوت است
که خدمت زنده ای شرف	سال مهر بر میان بوز است
شده گشت آن که گریه است	زین سب بر میان بوز است
عجب لاله آلا الله	که کمالت چه خطا کو فورا است
تا که مقصد و عمل عقد	در حجاب زمانه صورت است
دست فرود آمد و عقد	سر چه در ملک سر عقد است
روزگار است چنانکه گویند	که در هیچ روز نمرد است
غم زانسان که بوالعجز گوید	روزگار عیب آن کو است
کف هم بر یک قرار گشت	روزگار آن سینه اعیان گشت
چو چاقبال با زینت نبود	شاه با نصاب با زینت گشت

من کفک تر ز نزال بود	عاقبت بر یک قرار گشت
کفک تا بخشش با کس	که زین کفک در یک قرار گشت
اگر کعبی نیک سوال براد	و اگر کعبی نیک سوال براد
صبح خورشید از نیم تابفت	آفتاب همان صهار گشت
عکس زینش چو بر سپهر افتاد	خانه ز نمره ز در کنار گشت
رزق او را هفت مقدر کرد	تا چشمش تنوع ابدار گشت
بزم او را زمانه نیا آورد	فکرش نقش نوبهار گشت
سپایه علم بر زمین بچند	کو سر خاک زود وقار گشت
شعله با پس بر اینر کشید	کسبید چرخ از دشتار گشت
مکان سپردا نهاد و مذا	این سپهر نام از تو افشار گشت
زبان گشت عدد و صحر قضا	خروج بود ترا شمار گشت
ز تعبیر کل و جز و قدر	با بر علم ترا عیب ار گشت
هم عالم شمار عدل تو دوا	کفک عالم همان شمار گشت
پای ملک ستوار که گوی	که رکاب تو استوار گشت
روز چند از سر خطای	مکس ازین خطای گشت
خجل امین بعد از بار آمد	سر سخت تو در کن گشت
سپایه بر کار ختم نمکداری	که چرخ از انداز پیش کار گشت

دن کبیر

سمت پی سزوری دور رود	انفرادی با خستیدار گشت
گوشه از جهان بر بوی گشت	گوشه سخت شهر یاد گشت
تا پیش تارده عمارت	تا بستن زمانه مار گشت
روز سچا که از فلک بود	سوکت شکل لاله زار گشت
کارزار از زهر انبساط	صورت قدر کرده کار گشت
از نینب تو شیر کردون	آب نازده پیش پای گشت
فست ز آزار زوی خالی	سوس کولک دلو کون گشت
ای جوانی تاده بر خضی	کار خضی تو خوار گشت
خضم که غزه شد سبکی	چون ما غش زوی بخار گشت
پای زرد اسامیل بند گشت	داس تک پایدار گشت
مکت خواب غفلت کوی گشت	مکی چون تو سوسیار گشت
خیز ز راهی بوی گشت	پیک خصمت را سحر گشت
تادراشال مردمان کینه	دی جو بگدشت حکم بار گشت
رود کار تو بادور گشت	که نه کیستی زور کار گشت

گوشه از جهان

آخری خاک حرم اسامیل ازین گشت
در فراق خدمت کرده میا بوی گشت

از بلای غیرت خاک و کرب گشت
کاغذ و نقل از ملامت سبک گشت

تو قدر که تو در کون و در لای
تو که در کون و در لای

سوکب صدر جهان دمی بی پشت مغز	خواجده نیاضیا دین حق کفی گفت
لاجرم بادش بی بافت چون باغ	لاجرم است مزاجی بافت چو باغ
آنکه کردون بر سر تو نماند	عقل کل در سر معنی جو که در تعظیم
داده کلک پیرانش کار عالم گشت	داده برای با شایسته کلک نیابت
سر چه در گسی پیرو نام عطا گشت	جلد را گفتند خند جام در علم گفت
در غم غم پندار تو کار گشت	برس کین طرح باید کرد اموال گشت
این شرم جانی تو گشت شاد گشت	دی ز رشک دست تو نماند زود گشت
آمدی ز سر اقصی نهایت گشت	چون محیط آسمان اعلی نهایت گشت
از خداوندی جدا بر کردی گشت	نفس موجود از وجود و در انصاف گشت
بعد از آن که پیاد وجود از خود گشت	بر خلاق چون تو والی کس تو در آگشت
دست انصاف تو بر بدست رای گشت	دست محمد دست بر چانه نامی گشت
کر حرم را چون حرم حرمت بود گشت	در زو کس بر کر نام غمی گشت
سر کار در دل سواستی ایمن گشت	سر کار در جان فایستی فارغ از گشت
خود صلاح اصل عالم ازین گشت	اعتماد الا بحسب طاعت بعد از گشت
تا که امر و زارا اول الامر بی گشت	اچند گفتند حق نیست دیو که تا گشت
خون لیل با دیز بس تو چو کرد گشت	در عظام دشمن عکس به شدت گشت
صد عنایت تا کردون خفا کرد گشت	چون دیوانه است بجای که در خضی گشت

رواجی
نظر

در سوز

در سوز

این سخن از کتب معتبره

نیکو در صلح و صلح در صلح
دلایلی که از کتب معتبره
شیرین و ناله
و در این سخن از کتب معتبره

کلیه سوره تسبیح

خشم را که سر چه خواهی که تو در بندگی	این جزو آنم خداوند که دانی گشت
صاحب صدر استخوانه که گویا نماند	یا بار خرمان عالی برگاه تو نیست
بعد از این صفت سر پای از تو نیست	زاکو گشت از فراق تو سیران گشت
ربطی صفت ضعیف تو تمامه	اگر خستناش میاید است مردم بود
اندرین صفت که در او طایفه است	پس تقیای بر اسان است بر جان بود
که در بعضی شایسته توانی بر شو	عزیز وقت او او ای تو را هم بر شو
بود الحق تباری چند کیز در صلح	چون است چون است چون است
کفتم خرمایک خورشید از صومعه	فی الش چون است ای تو را می بود
سجده در توانی بدو تو ای تو	سر که چو شمره است در عیب و زنا
هر حال الهی خلیب کی بر تو از دنیا	مسلمات که نماند قنات نامت
تا که قطع بر یکت در آن سخن	فا علات فاعلات فاعلات
چیش تو با دایم بدو جستی با دایم	بار کاه نشاید بود مقام از زنا

کلیه سوره تسبیح

اعمال و کلمات و کلمات و کلمات

مغرب از مغرب رفیع است	سر زمانیت مغرب است
این صفت دیده جز نیست	کار کل سسوز در قدر است
باشتر با صبح دولت بد	کین اثر با سسوز از سحر است
پای ترفین صاحب عادل	که جبار بعدل چون است

ذکر ترفین شاه توان کرد	کان سسین سخن از خیر است
در میانت دعا کای پیش	خاک بپسند هر که با جور است
در نه حق که گفتی بر تو	کافر نیش بجو مختصر است
و اهدار کرد و امر تو نبرد	سر چه درد امر فلک گرا
هر چه من بنده زین سخن گویم	همه از نیکه که صورت بر است
سخن آرای خلیانی نیست	خود تو بس که عیالت بر است
میس گویم ای کجای می گویم	تا تو گوئی بیست با بر است
بر زمان نصت میماند	پس تمام بدو بیست است
ای جو گوئی پیش نیست	ای چون دود و جو چون است
استخوان ز نمانی تو نه	سر چه بر جوان سر است
سر کی از عیانت چینی است	مرک چون صفت از بد است
سر کی از حایت عزت است	در الم چون شفا را از است
پس تو شجاعت که سر بای	از عاقت کاه بر دست است
عصرت یا ایت از دست	گر چه در طلی صورت بر است
خطوات ز راستی که بود	همه صفت ای جدول است
وقت کفار و کاه دیدار	پس کین است خاک کعبه است
ست با خاه تو تمام است	سر چه صفت پانجه کلا است

این سخن از کتب معتبره

در بیت کمال

کلیه سوره تسبیح

کلیه سوره تسبیح

سپرد زلفش در خط است	تا که روز اشقام و نیست
که نمونا و کوه سوس است	در دو حالت که دیدگالت
سر به در غضب فضا قدرت است	با سر خانه تو آره کیه
زیر فضی که آسمان بر است	که در مثل آفتاب است
سر هر در که درش از بر است	ز آنکه در ای مسای قدر ترا
بر سر آفتاب کله است	شوخ خشمی آسمان ان ایست
که غوغای آفتاب است	در نماز شرم تو بخی جود است
کینت که ناپی تاب بکرات	که کند دست در کمر با کوه
سر کجا بر میان او کرات	بکسلند در اشقام تو چیت
مصلحت را بجز که عموه خرا	کرد و خصم خراب خرا
نه چنان پیش کا و دو کول است	چرخ دانه که ریشخ است
تا به پیشه اگر نه کور و کرا	یکه این سببه در بنایش
بیش پوشش و ده شیر ترا	که یوسراخ غور کین تو در
که نودا مرد و ناک سیر است	ادم با حدی سیرت خویش
سفت پیکش همیشه در سورا	بخجایی که درد و آرد میل
که سواد و سپاس خورا	سخته کارگاه صفت او
کریب خواب که برود خورا	که مراد و فانی خدمت تو

ظفر

بجای

چرخ پستان است ترا	خاطرم از خج خست با در است
که ز معج و شاد و شکر و دعا	و امیش نه و شاد و برکت است
شهری در جهان سمر است	که شمار تو در جهان سمر است
کشته ام بی نظیر تا که ترا	بغایت لبوی منظر است
از عشق و شمع منبت مرا	سخنم لا جرم جواب است
تا سپه زرد آتش چکان	چاره در چپ که نه بر است
تا که زیز ما ز با دلقات	تا ز چار و نه و نه و کرا
پای قدر سپهر و روح خلک	تا جهان افکند لکه سپهر است

روز غیش و طرب است	روز با ناز کل و در کج است
توده خاک چرخ میر است	دامن باد چرخ است
وز ثقات بسیار و خیر	راست چرخ از ده سو است
لاله بشخ زرد و مثل	قدحی از شبر و در جان است
تا کشیدت صبا خنجر	سهم کلر از پر از پیکان است
فلک از ناله سپهر خنجر	باز میشت و کجیل پنهان است
میل اطفال نبات از تو است	سوی با طبیعت ترا
که گنوی را بود در زین	مرکز انفس ناقی جان است

باز در پرده الوال بسیل	مطلب بر کوهستان
کرنی تنیت نوزوی	باغ زباب و صبا همت
ساعتش چو شطرنج	عزوه اندر کمر او است
چهره باغ ز نقاش به	بر کوهی چو نگار است
آبراستن در پست کر	وز کر اینش کمر از است
بگفت خواب ما نماند است	نی که آن عوی لری است
مصنوع در کف این دیکار	مصنوع در دل آن است
کمرش از صبا است	کمرش از صبا است
بنال که بگردد در او	چو در این مبدم است
کر چه پدگن که کف است	کر نامم که بر پنهان است
کف و پستی که بر نماند	نام او تا با بر نماند
مجید بلو ابریس عمر است	که نظیرش بر عمر است
اکه در معرکه سحر است	فشمس چو عصا است
طول عرض دلش از کمر است	بود و در کفش از است
چرخ با قدر بلندش است	که بر نام سخن است
نظرش مبدل صد است	سختش علت صد است
ناوک عاود کردون	سایه شمت او تخت است

که در طبعش مثل او است
آن است

در اثر بهر مراعات دلش	خار عبرت چو گل نیر است
بر کف نیر مراعات حد	زخمه ز سره پیش کوه است
نقش صورت سر قمش	نقش صورتی در در است
کال نیشری در میان کوش	بر کوهی چو گل نیر است
بیر حسابی در میان کوه	کشته تا دانه دور است
ای کالی که پس از آن است	چو کالی تو سره لغت است
بیر دیوانی اسپر توفی	صحنه عقال او است
ز سره در مجلس توفی	ماه بر در که تو دور است
فشمس از امر تو در چرخ است	چو بار عدل تو در زنده است
با سدا بر با صفا توی	عدل تو نایب تو سره است
چو ل از دور کندی کل بود	چو رعد الملک سره است
شیر با بس تو بی چنگ است	کرک با عدل تو بی نماند است
آن شیر است که در با	دین کرک که تو چو است
شست جو می در در کف	همه پوشیده فادع است
قلم است که در کف صفا	ایمان است بهت و امان است
در سرای ای از از است	سفره در سفره و جوان است
زانش غیرت توان تو معتم	بر کف تو در وصل است

کله در حق تو سره است
عالم بهر تو سره است
سوی تو سره است
آن است

نعل

در این است که سره
در این است که سره

خرد و دل لم زین است	خرد در صبح کو کند رود
شکل خرد عاقل است	شعر خرد حقیقت بود
سطری از خط تو صد بود	رفی از نظر تو صد نیست
راست چون بره در چرخ گشت	پرتی کلمات من و مجلس تو
من کرم در لبش گشت	وصف اسماقی تو خود کس کند
عقل در مایش خرد است	مخ در نامش در برت است
که ترا جز بر تو توان دانست	از تو آن مایه نماند
صحیح در بیان پاک است	ای عادی که دل در دست است
بم شماره از خرد نیست	رد ز نور و زده می از خرد خود
پس بجز کرم در شمع است	کس در کباره دین هم رسد
ماه شمع در صدف گشت	بجای از حقیقت کرمی
که خردون از کرم زود است	هم بگذار که این گسست
ز آنکه آبا و جهان تو بر است	در جهان خردم و آبا و نوری
آنکه بر چاره و مایش خرد است	از بچاره دست باو پنا
تا به دست جادو است	دست تو تو جادویدان

نفر

تا که ز یاد تو خردان را
حرکت گوید چهره از گمان

اگر در خرد گیتی پاک است
از آنکه کمال دین است

جهان محبت محمود صدی	که بر سینه جهانی از رحمت
کمالی نیست ز تو عالم که باو	جز از زجر و کافران است
ز چشم بخشش متوازیست	که دایم با تو ایستاد است
کی در صفت فقر جایست	کی در صفت جودت جایست
بعد او که دایم باو عهدش	بکند ز دست مال است
طبعش که در زبانش	چو بخل امر در زبانکست
خانی سپهر الی از تو است	که نپذیری جان جسدش است
سوال از سبک او یکس	سوالی که از زبیر است
نخام تکلم او را که چون	که در ایامی فالتان است
مثال صرخه و خاک باو گمان	صدیقت نشسته است
چو کرد دست قدرش که گمان	نمایند جز لبش است
بگذارد ز زان جنب است	که در ذاتش نهایت است
چو خورشید سبک است که گمان	عقلهای کسوفت است
معاذ الله ز زان عیب است	که او را در اثر تغییر است
صدا و ندا کو لیکت است	که بر صفای صدا و ذوق است
توانی زنی پس از خردت	میان صرخه را جز از او است
که تهمت است که دایم	ز گسستی گفتارش است

سکنت

اگر در دین کند
مرد صفت

نوال است

صدرا کترین داعی است	سرا کوه پشته در بنو است
کسی که ساسنیک برک است	زینکو گفت خاتش بی نیاز است
که من فک را در پست	عوسده مرغ توان نیست
نه در اندازده و هم و چنان	کسی چون در سخن کجند که حش
گرفتم نهم نهم شکر است	خود او در گت بر خاطر است
چه جای حرف و صورت و قیامت	کالت چون آن اندر لطف نه
اگر چه اندر اقصای است	ترا کرد و در حال آمد زیت
صدای اصمکاک است	مرا از طبع سکین کج ز آ
که انچه از من این خبر است	پس آن بزرگ خا موشی کون
بر اختر در قیاس یک فالت	الان سال به مراد گذشت
همی تا کون در دوراه دست	بر اختر خصم و یک کوفال با دی
ز تو امید صد جاده و چال است	ظالمی را که بر کرد و پست است
الان بر تکب جرد و مال است	ز دوران در ترانیه با و خوش

سید و صد رحمان زنده نام نجاست	شهر پشته در پشته و پر غوغاست
صفت امر و که خوشیدین ناپدا	دیر شد در که خوشیدین ناپدا
اند بر جادت خود در و چنان که در پرا	بار کاشن زیدگان در اعیان پر

بارند که کت است

دوش کشته که رنج ترک بود از	بارند او دوش امر و ز برای کت است
پرده را که می در شود و حال بی	تا چکو زار کت شش کت و کما در
در ترابا بود خدمت نام بر	مردمی کس کس این کار که کار است
در توانی که در می بار دسی بر	تا در آیم و سلامی کشیم از تنها
در چنانست که حال نیست بر وقت	خوب که بر که پیشیدل است
که تو اند که باز نیست در از جهان	کر جهان انکه جهان صدیک بود است
انکه باقی بود و ادن با شش بودی	انفت ایمنی امر و ز بند حال بقا
و انکه بر خازن در رسم بی چون	چون حسن است بهین کار است
از دین چکن که کشد بار قضا	کافر شیش در سلسله نذقت
دانی که سپرت دلالت بود	دای کس ای شونده بنایت کت
ایست از بار خدای ایل اندر کت	کر تو کوی کس ز من در کت در است
ای اولاد پیر و وسط عقد پیر	کز فراق تو بر اولاد پیر حجت
دین و قرن از کت برده و جهان کت	تو چه دانی که جهان تو چه بی کت
بر وفات تو جهان نام اولاد رسول	تا زه مکر در کس ز جرب کت
از فضای جو تو کوی شت مبر سنا	که تر و خشک جهان هر و سیار کت
با تو کستی چه جا کرد و فاکت	دین عیب نیست که خود عا و کت
دایه در سر زرد کسی که نخورد	چنی ام درست کاین تار چه کت

ایست

عجرا سحر بود و شوق
نکوه بود وقت آن گاه

زین

شیر

تا جانی که از زمین است
و در زمین که در زمین است

گرچه خلق ز جفای ملک خود در راه حق تعالی چو دعوات تو بود	اندرین دور که شب طالع دوران است آخراچی در ملک قبل از این صفت
دستی و با تو کاک جهان است کلی به کار جهان بود تو غایت نیاید	که جهان را پس این باقی نمی ماند شب و روز شیدم هر دو ملک است
سخت بودی بزرگت جهان بستگی دیر غیر که کنون تو از آن ملک است	داند که پس که بر اسباب است ز آنکه ز دور تو غالی غلام است
که چه در هر حکمی در غمت هیچ نرود ما چه دایم که ز پادشاه است	که شش روزی چون که تو در کوه است والصومره بانگ از این است
کیست با این که زار است کیست ای بود چه در پادشاه است	سخت کردی بر زانو بود پادشاه است که ز فزانت ز فرهاد بود که است
تا جاکند از راهم خیسری که سپهر ای زمین که ز تو در دلی است	سختی در مظهر نیست تو نادر است دایم که این در دویست که در است
ای زمین که غم تو خرم من تو ای زمین که شتاب عالم را فرود است	نیست آن که در دویست که در است چون چنان است بسیر که در این حال است
یا بر شکر که شکر لطف جوار خود است چون زمیندی از قهر تمام جوش است	که بخشن لطیفی که در حور است با که بال عجب از آنکه هم از آن است
در نیستی نظری که در دولت است که جهان در بدست دهم است	چو تو آن شیدم این دیم که کو که در آن تاب است

منت از کردگار او گرا	که ترا کار با نظام و حوت
صد آفاق جدید که زنده	قدمش عیبی تارک نیست
این مراتب کفون که می بینی	اثر جزوه و کلی دست است
باشش تا صبح دولت بد	که لطایف تو چه حوت است
ای جهادی که دست و طبع تبار	کمان عاکوبی که بر سجده است
پیش دست ددل تو ناچیز است	سر چه در کج و کمان در کوه است
دم و کلک تو در میان جان	که چه بر خرم دور منع و صفت
عزیزت روح علی است آنک	خجالت چه بوسی این گرا است
سر چه در زیر چرخ و ایست	راستی بر تویی از آن گرا است
را ندو بر جهان آن احکام	که خجالت رخ زانده است
پیش دست تو بر چون دود	بر طبع تو بجز تو کس است
دمن پاک تو تا مطلق حیت	تو که کلک تو نمیشی طبع است
در مصراع حایت حوت	مرکب چون حلقه از برون است
باقی ز خوان خود سندا	سر چه بر جوان در ما حضرت است
به خورشید شوخ دلی است	تا چرا بر سر تو شان گرا است
چو تو آن شیدم این دیم	که کو که در آن تاب است

کبر خورشید شوخ گرا است

بجفت بر آن سست است	زیر کردن مکر بر زبانت
آدم با حدیث سیرت خویش	که نمودار مردمان سیرت
بجای که در دوازده سبیل	سخت پیش همیشه در سبیل
عمل کارگاه صفت او	که سواد بر سپاس خود است
بصفا صفتی حق آدم	که سیرت بسیار با البر است
بر عاقلی که در دوزخ بجای	که در افق از آن سوزناک است
رضای عیسی ابراهیم	که بر تسلیم در جهان است
حق داد و لطف لغت او	که ترا در پشت مشغول است
بنام زینار یعقوبی	در علم یوسفی که در پراست
گفت موسی کیسم که ایم	بوم عیسی که زنده کرد است
ببر مصطفی شریف قریش	که ز جرح پهل غزیز است
بصفا و وفا صدک است	که ز دل جان ز دشمنان است
بر لیری بیست شری	که ظهور بر رعیت از غراست
بجای و حیات فدایان	که حقیقت بر لطف سورا
گفت ذوالفقار راقی	که بجز بند و روح سیرت است
حرمت پیر سبیل روح	که بعضی جهان سیرت است
حق میکان خواجه عکوت	که ز کرد و سپاس سیرت است

بصلوات نمای سراسیل	که منادی و منجی شمس است
بجان و جمال عزاییل	که کین در جان جانور است
بصلوات و بصوم و حج و کوفه	که اصل سلام از جبر است
بجای که بصفه و صفا	حقان که کشت لب سحر است
بکلام خدای حسد و جل	که سیرت از دود و صغیر است
حرمت و صدق است	حق حسنی که نام او سحر است
بغزیری حق نعمت حق	که زیادت ز قطره مطر است
بکرمی لطف و رحمت او	که گشت کار را امیدوار است
که مراد و وفای خدمت تو	نه لبش خواب و نه برود خورا
چون پستان لغت ترا	خاطر آن درخت بار و ردا
که ز غم و غنا و شکر و دعا	دایش هیچ و شانه و برکت است
و آنچه گفتند عادلان غنی	ببر تو که حبس کی بر دست
تا کی اصل سپه تو تریس	بهر از توستی چشم سحر است
ز آنکه دانم که سر شست تو	آفرینش بجز مختصر است
سبب خدمت تو از دل پا	جان من بسته بر جان گرا
بس که ز اعتماد در سستی	حالی دست ادا کان ترا
تو پسندی که رود کنی سخنم	چون نمی بر آنچه حق نظر است

شیرینک

چشم بازگرم از تو میج
چه صورتی از تو برگردم
چون لبم نوی میخندد
پس که نیند در احاطت
ایچ اوی که خاک پیت
عقود ناکت هم ایش

بند را آخر ایفید در لبر است
اسد اهد چه قول مختصر است
از در تو بگو که گذر است
مرد کی پیش کاوه کون است
بوسه ده شسته سر که نا جور است
خون پیش پر شستن پرا

که چون ز ابروی حرکت
فرزانه که بر کاست با لب است
باز لب که کشش او ابر
از عزم او طایفه بر سر
چون حرف آخرت ز باجه که سخن
بگفت است تمام تو نمیدانست
ای هر دو که خرم تو پدید کرد
از عادت حمید تو مردم تبارگی
تا دست تو کشد و پست اندر کتاب
اصل جهان تو بی از تو قسی چنانست

از خدمت محمد نصیر احمد است
از آده که در خور صد رسد است
بپس برین خاطر و برین فکرها
باری از زبان تو نشید سودا
وزر است پی چون نشین ایچ است
شمن ترک و کار مالک نمیدانست
سنگام دفع عاوه مدید است
رسیت از جهان که جهانی بخود است
از خفت تو هم عصاره عیادت
اصل جدو حکمت و ای نامه است

تلفظ صحیح
اصول فقه

عین از عزم لعل
دعای خیر از هر کس
و هر از نیر و نور

چشم ناز پیش کف تو چنان بود
حشم ترا بفرق پرست از زمانه بود
اسب خاک جو او عیان شد چنانکه
ناشکل کیند خاک جرم آفتاب
تغ خاک بر تیغ تو اندر نیام با
چشم بر از تو دور که در دور کار تو

کو کی چشم افشای من مرد است
تا پای تو زمرت بر بزم زرقا
با و مجزه اسب ترانسی و عیادت
چون در تو که کبک در عزم مرد است
تا بر خاک مجزه چو تیغ نمند
چشم لا بد منشته ایم از است

کردن دست بگردگان با
پادشاه جهان که نشانیست
شاه سحر که کتیر بود پیش
انکه با و ان طاعتش از
و انکه با کتیر خازنش روی
عدش از باز من چشم شود
تو شش از تو من بخند
مرک را داد ایم از سپاس است
سر کجا سیک شد بنام تو در حق
سر کجا خطبه شد بنام تو در حق

دل دست خدایگان با
در جهان حق تضار و ان با
در جهان با پیشش با
سر که زانیا ای نفس جان با
سر چه زان جنس بگردگان با
امس پر دل اسما با
ز خاک فی و اسان جهان با
تسب را زاندر استخوان با
نخل فی نام و بی پیشش با
نقل را دست بر و ان با

بر

جهان

تلفظ صحیح
اصول فقه
تلفظ صحیح
اصول فقه

شربت ای قضا قدری که با محبت	کوه تن بلی توان باشد
رایت آتی که در غمش	فخ تفسیر در جاش باشد
من گویم که خسته خدا کی	حاکم دان و عیب آن باشد
گویم از راجی رایت شربت	دوا اثر در جهان عیان باشد
رای تو راز با کس پیدا	که زلفت در در جهان باشد
رایت شمتا کند پنهان	که چو اندیشه مگر آن باشد
لطفت آری به وجود شود	جسم را صورت و آن باشد
بایست آری بکس بر نامه زود	گر که راسه شمشال باشد
بوند خوار روزی بر سر	گر نه دست تو در جاش باشد
در جهانی دار جهان پیشی	سپه موی که در پاش باشد
افزین تو کافر پیشی	مرده کوی چرخ پاش باشد
روز سپی که از در حشر پناه	کرد را کسوت در خان باشد
در تن از دایمی ریاسیات	با در اعست دل جان باشد
شیر کرد و در چنگ شیر در آ	پیش شیر عسل پاش باشد
هم عنان اهل سبک کرد	هم رکاب اجل کران باشد
هر سبب که اجل کشد تر شود	بر لب شمشال باشد
هر که کن قضا کشت ده شود	از پس قنجه کمان باشد

کوه تن بلی توان باشد
فخ تفسیر در جاش باشد
حاکم دان و عیب آن باشد
دوا اثر در جهان عیان باشد
که زلفت در در جهان باشد
که چو اندیشه مگر آن باشد
جسم را صورت و آن باشد
گر که راسه شمشال باشد
گر نه دست تو در جاش باشد
سپه موی که در پاش باشد
مرده کوی چرخ پاش باشد
کرد را کسوت در خان باشد
با در اعست دل جان باشد
پیش شیر عسل پاش باشد
هم رکاب اجل کران باشد
بر لب شمشال باشد
از پس قنجه کمان باشد

انگ براد عجمی سیما پی	نسخه راه لنگش آن باشد
چون بخیزد رکاب سحر سوت	ای قیامت کمان آن باشد
سر کراش تیرین که حجت	پای سستیش بر جان باشد
روح روح الامین را آن	نه مانا که در مان باشد
بنود سچکس بخیر نرفت	که در می تو معنی آن باشد
سر مصافی که از دود قوس	تیر را با کفت فر آن باشد
صد قران حشر و طیر الی	کمان از کشت تیر آن باشد
خسرو ابله را چو در دست	که می از روی آن باشد
کز ندان مجلس را شود	از عقیان آستان باشد
چرخش شش آن که بشناید	داکتت را کمال کران باشد
چو شود که تر از دیر کیست	دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باسد که در مالک تو	شاعری خام قنجه آن باشد
سیک از زبان صبح و خول	موی پیش زبان آن باشد
تا شود و تیر سپهر بخت عدو	هم درین دولت جوان باشد
تا سواد می خواند هم روی	ز زکر باغ و بوستان باشد
باغ ملک تا بهار می باد	ز چرخ کیش خزان باشد
خطما را زبان بذر کوتر	تا عمر سخن زبان باشد

سپهسالاران بنام تو باشد	تا زرد در جهان نشان باشد
دست لازم زمان و کجا باشد	تا زمان لازم کجا باشد
سخت ملک بخش و ملک سال	تا کبسته تی و دوستان باشد
در جهان ملک جاودانست	خود چنین ملک جاودانست

خزیده که سنگ تمام صبر اگر آمد	شبهت در شرق علم صبر بر آمد
نزدیک جزو من بی پنداری ستا	در بخت که بنام سپهر آمد
خوشبختی اندر افق تمام کوز	چون شکر خوشبختی افق آمد
از بی خبری که در آری طبعی	زاندیشم جو بر خوب خاطر آمد
او از دست ساز بی خبران	کر نام درستی که کس خبر آمد
بر دل فتنی اندر کبسته بی خبران	گیرد که کبسته هم کبر آمد
بر بوی که در عسمر که ای کوز	خود محنت با جهل زول که آمد
ای ساقی هر روی را اندر از مرام	زبان که زرش در دو کوی آمد
برین شکر کس که در بویکتم	زبان است که صد هنرم از کوی آمد
از دست که کبسته در دست است	دستی مخمکی که نوازش کوی آمد
دستور بد حال روزگار زور او	افشای که در این عیال بر آمد
صدی که تو در جنگ جهان نشان	بر کوشه نوازش حصار آمد

لوک در کورین
عسی و کورین

جز بر در وقت رز و کج کند
مرکز چون راه سعادت کند
بی بعثت او هیچ قضا حرکت کند
از دست او شکل جهان کبسته کند
ای شاه دست آن که ز عدل تو جهان
عدل تو عیالیت که چون سایه کبر کند
نام تو بی نیت نام عمر کرد
سرماند در بیان بیازدی ملک کند
کمان در نظر را بی تو ناید کبسته کند
بهدت تو کس را بر او بی نیت کند
در شان و نیازت احسان دایه کند
بر تو قدیست چنان که در تقدیر
عزم تو چه غریمت که عینت بر کند
عالم که ز نبرد چو کیمت کلیدی کند
کردن کنی بی هیچ نیت سپهر کند
اول قدم قدر تو بود که جزو کند
صاحب که ز نیتش تیغ سول کند
ای نوازش بر او

ارسی بچند چون در نیت تو کند
از آنکه ملک سوی برش آمد کند
بامت او شایسته بار و زنده
در نسبت آن کجا مختصر آمد
در وصف بناید که چه سخن بر آمد
خاصیت خوشبختی را مختصر آمد
ز نزدیکی عدل تو چه عدل عمر آمد
ز نزدیکی فتنش که آن بر خرد آمد
آن است که آن را بی او نظر آمد
بوسیدن دست از آن عمر آمد
چون بر بویوسف و چشم بر آمد
زود همه در کوه کوه خوار آمد
در سر هر کوه کبسته نفس نوا آمد
ترک کلفت در بر آستر آمد
آمد شده نیت زانی سپهر آمد
عالم همه زیر آمد و قدرت بر آمد
حاکم که ز نیتش کجا آمد

باید
در
باید

ادعای تو در نسبت او از غایت	وصف نفس صریح او اولی خواهد آمد
در امر تو امکان تغییر نیستند	کوی کشتن از قضا و قدر آمد
در کسب امید سلامت نهاد	کوی کشتن بی سیر و سیر آمد
همسگر کسب تو از چه تو در لبست	نی باز از جسد سر صر کرد آمد
آزادش بپس تو کرد و در دست	گر نهاد پیشش از روی تو در آمد
بمس تو شهادت که در کامش بپس	با حدش آتش چو شرار کرد آمد
خضر تو چو پروانه شود صفا	کان از غلبه دود در آتش کرد آمد
توب کسب تو ختم تو جانی چنین به	زیرا که بس کسب عیال کسب آمد
عصاف که از نازک منشی جانی کسب است	سرکلفت دانش از غایت آمد
در نرزه روی سپهر چو جانی فرود کرد	یکسال ز غم داده و کسب ال آمد
ای کسبستانی که در کاه تو بر جان	سرمه جگر که در غم سینه کسب آمد
مینه کسبش ز در غم درستی	کرد و کسب جان من از سینه آمد
در دست سال کسب این کسب کسب	در قسبه سلام مرا کسب آمد
سر نور و غلبه کسب در امور کسب	از جو تو آید ز نرزه جانی کرد آمد
کرد و کسب کسب داد که احسانی کرد	ان تو ز دل بود از ان کسب آمد
نظری که در احوال من کسب کسب	از فضل تو آید ز فضل کسب آمد
حاجم که در وقتش ما تو کسب	پاینده تر از نقش کسب کسب آمد

اقبال تو قبح تو نفسی نمودش	سر که ز کبر غرزه سمع و بصیرت آمد
صدر او خداوندت بی تو بر کس	ز امر و کسب من می از امر آمد
اقربان را ز رطوبت پیش تو آید	ز ان در تو خشان همه چو آب زد آمد
از خدمت فرخنده تو باز نماند	سر که ز شرف تو شان بر اثر آمد
انعام تو بر اصل سر که چه بچسبست	کسب کسب تو کام همه شان کسب آمد
از تو نگرید که تو در قالب عالم	جانی و نفس است که جان کسب آمد
تا در مشال آید که از سفر عمر	جان کسب تو در زاد و جهان کسب آمد
یکدم ز جهان جانی تو خسته شود	گر کسب تو کسب کسب کسب آمد
مقصود جهان کام تو با او که بر آید	ز ان تو بر آید کسب کسب آمد

خرد و انجمن کسب تو با و	مشری ز قرائت تو با و
خواججه اختران علام کسب تو	عوضه اسمان من تو با و
خانم و خنجر قضا و قدر	در بار تو و کسب تو با و
اسمان مجرود و نور شید	تخت و قبح تو و کسب تو با و
چون قضا و کسب عاقلات تو	ناظر ششم پیش تو با و
چون قدر نقش کسب تو	دفر ششم صفی نفس تو با و
در برابرین دست سازند	برتری جیبی کسب تو با و

بلاغه

در

مغزهای کال سبجی نبرد	راه تحصیل آن رسین تو باد
شکلی کال کلیم حل کند	سخن در دست دستتین تا
در دقایق که کشتای بود	رای ای یکش زین تو باد
در حوادث که زیکاه بهما	حاصل نیش حصین تو باد
سعد و بخش در بران کند	سر در موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون فرد	حور و رونق مال و سیر تو باد
رونق ملک و استعانت	دایم از قوت مستین تو باد
ایر با بان سنج و سیر طفر	از کمان و میکس تو باد
سرخسخت پهر پسته	توتی و ارز زین تو باد
افتای که خازن کاست	بایق قیام زین تو باد
تا کس از آن سرین سخن گوید	سخن خلق آن سرین تو باد
مدت پنهانیت آید	از ستور تو و پستین تو باد
سرمه و قی خدای عزوجل	حافظ و جاسر و حین تو باد

استقامت

تا ملک جهان ایدار باشد	فرمان آن شمس مایر باشد
سلطان سلاطین شیر خورشید	در مهر که سلطان شکار باشد
آن خرد و خردونان که کجاستش	در مرتبه کرد و در عیار باشد

آن سپاییزدان که تاج اودا	از تاج خورشید عار باشد
آن شاه که در کمان عشق نامش	زرد در سنج اشعار باشد
در خلبه چو چمید او براید	دین در طرب افشار باشد
تختی که نه فسرمان او طرازد	حاشا لایسرم دار باشد
تا جی که نه انعام او فرستد	کی گوهر آن شاموار باشد
تا تیغ جیادش نو دکاری	از کجبه و دانهار باشد
کردی که بر اسبخت موبک او	بر عارضه چو لعدار باشد
فعلی که سبخت مرگب او	در کوشش فلک کوشوار باشد
در بخت فراتر مجلسش را	بگنویس جبال بجار باشد
ارسی سحر بر نو بهاری	در کام صدف نو سگوار باشد
لیکن چو بار خیزد برش آری	ز دیده خورشید خوار باشد
شما از بی آنکه شاعران را	زین اقصا کفن شمار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم	که خود سمدی سپهر چار باشد
چون ملک معانی نظام دادم	زان تا سخنم ابدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا	از آنکه خرد سپهر یار باشد
چون سایه بار آمد چو گوید	با ذکر عرائش چکار باشد
خسرو سب تا زمانه بختد	چون ملک عراق از سزار باشد

عجایب و غرائب
عجایب و غرائب
عجایب و غرائب

ای سایه آن بادش که در پیش	آزاد از عیب عوار باشد
روزی که ز اسب صفت سجا	صحرای فلک پر خنجر باشد
دز زلزله حمله سواران	اوتاد زمین صفت بار باشد
از نوک منان خنجر شسته	اطراف سواد از بار باشد
بگنجای علم در سپهر سجد	باران کمانی بخار باشد
چون است منصور تو بر جید	آن شسته که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریب باختم	بر دلوله بینار باشد
چون سایه رحمت کشیده کرد	بر دین حساب شرار باشد
چون شوکت را از خنجر خنجر	بر تنه زان سایه بار باشد
چون لاله تخت کشته کرد	در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو کوی کجی خنجر تو	در دست علی و القار باشد
خون در جگر پر دلاں بچوید	گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر سپهر پسته	کا علام تر ابر بکندار باشد
از چشمه شریان ضم پستی	دشتی که پراز جو پار باشد
خبر است تو کونی که در آمد	کس نشسته و طغر بود و تار باشد
الحی طغر دست کجی کمین	آن که مدد کرد و کار باشد
تا دایه لغت در آسمان را	فرزند جبار در کنار باشد
مکت چو جهان پدیدار باشد	خود کج چسین پدیدار باشد

بس

در نغمه

یا فی بدو امی که امتدادش	چون سدا بدنی کنی ر باشد
روشن بوزیری که مکتب را	از خنجر و پیر یاد کار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش	در دولت و دین کبر و وار باشد
و ان صدر که در بارگاه جانش	تقدیر بخت آب بار باشد
ان طاهر طاهر زینت کپالی	از کوه مراد مستعار باشد
طاهر نبود که سری که نقشش	در پرده پروردگار باشد
صدر امکا صاحب تو آینه	کت مکت کجای خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد	بر باد سیلماں سوار باشد
تکلیف تو چون حکم شرع راند	بر دوش شمشیر غبار باشد
بادست بدست ستم ز عدالت	چون که بدست چار باشد
خونست دل نشسته از شکست	چون که اندر دل ناز باشد
عفتوت زنی جرم کفر بسته	نفس تو چسین بر دبار باشد
خرمت لبر و نسیم ماه دانه	رای تو چنان بوشیار باشد
رازی که نصار کسان نمند	نزد تو جو روز آشکار باشد
کردن سندی بر دین و نقصان	تا قدر تر ابر غار باشد
خورشید کسوف فانه نمند	تا قصر تر ابر ده دار باشد
مکی که در دروغم منبسط کردی	کر باره چرخش صهار باشد

نصفه که در این فصل
بش که در این فصل
بر کتب حضور



در حال بود که گشتا بگشاید
 دیگر سپهر پر دروغت
 جنان سخن می بسوی حضرت
 کربس بران بخش و طبعش
 زان پس همه وقتی بارگاهت
 دانی چه سخن زانی در طغان
 تقدیر چنان که کردی عزت
 غم تو قضایت مژم آری
 بی شستی غم تو در حالک
 سر چنان تو کنی ز امور دولت
 کاجا که مرادت عنان تابید
 کاجا که نصف با تو عهدت
 سر چند چنان جو بتر که حضرت
 میثاق بد ز هر بخش جز بد
 صدرا بجهان رود نین ملیح
 که سواد بیهستی لفظ و سخن
 چون گلک تهنه بدست کرد

از دولت تو بچو دولت تو
 صاحب سخن روزگارم آری
 گاه در کف خاک بارگایه
 در معراج و زبیری که جان آ
 عمری سخن غنچه بخت ز اند
 تا زیر سپهر کوه کسوت
 سر مکتب بی کس سپهر یاد
 امکان و دشمنی مباد بر کس
 جز بر تو در جهان مباد

ملک مملکت بکام تو باد
 ساخت آسمان ز من بگشت
 حمت از حمت و محنت
 سر چه قایم بزیات جز اول
 مشرق آفتاب ملک ملک
 روزی جز در خون بدرون سما
 یتر چون تیز در سوا می تو راست

سر سال جواشتر زیار باشد
 مردی که حسین کار باشد
 کس سخن برین در جوار باشد
 از غیرت او ده لنگار باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 سکنی و بدی در شمار باشد
 چنانکه بر او اعتنا باشد
 الا که ترا احسان باشد
 نامک چهار انداز باشد

ملک هم نام تو نام تو باد
 خواجه اشتران عظام تو باد
 همه حمت را اعتنا تو باد
 همه را توست از تو ام تو باد
 شرف نصر و طرف نام تو باد
 خوان نعل تو باد و جام تو باد
 طرد چون طرف بر نام تو باد



استبانت ز او دم شتاب که بی کافق کشتاید مرجه در تخت زان وقت ای جو عفت ز دام دسر برد ز زین کافق دست لغزیناید زنی که تا نکرده کند نوزنی که تا نکرده کند خیم ایام بران رت است در جهان نایقیم مقام و در حلام ز خانه باقی نیست تا که نشه جام صبح شام بود در کار است از فقر و بخت	پیش رسیدن کلام تو با سخره دست استقام تو با هم در دست و کلام تو با شیر کردی شکار دام تو با خز قیر اشقام تو با نضل نقتدیر در سهام تو با سجده فرخ در پیم تو با کوشش افکار بر پام تو با درد و مسترد مقام تو با نعمت نضل تو حاتم تو با صبح بر جواد تو چشم تو با بخت ز روزگار حاتم تو با
نزار سال شایه دست بقای خاقون جهان رفت و غروب جمال صمدین بر آسمان مهابتش بهر قران کفایت نزار سال نیزان عدل انصافش	مبارکت و زده بر رویان که غر و عصب سر زده بر جانش نشین نزار دشمن از زمین چو چارون امور دولت و اشغال خلق موزون

ز شرم نکزت در دمی کس گلگون اگر تصرف کردون بکام او نبود و گرفتار خرد را بدست او نبود ای سخنای تو تو حیرتی تا قانول ز رنگت سوت در بای طبع پر کزمت بیارگاه تو در شیر فرس لوان بر در کار تو در زشت خجواب	ز خون دشمنای تو بیخ شمشیر گلگون در استقام و جو دار و جو درین بجای بود که در دل صدف خون بر او فرزند نیاید هم او حق قانون کنار دریا از آس این همچون بنا صیقل شرف تو شیر کردون بر و چون بخت ضرورت می مفعول ز پیمانی تو نشان بر تو همچون ز رسمهای تو پر درج در گنبد در اشعارت سبوح تو با دو گنبد ببای غم تو در او صرخه مضمون مناقبتین که با بش تو ایلیون ز بس عمارت عدل تو بر پیکون سپاه حادثه چرخ را همچون ز جو و جاده تو کت در کار کنون بدان می نرسد کفر هم که آتشین
زمانه جو چو سپهر پیم چو دین خزانهای تو ایچ نغمه دولت تو تسی که با بقتل در کار است ای دیت تو در کوه سرخا نضین اگر نه از شکر تو می شربت خرابی که ضرورت بر بی طریز بدمشق تو در شربت از کین نضای بخدمت تو درم روزگار کنون ز غم تو که دم عیش تو غمچو اسد	ز پیمانی تو نشان بر تو همچون ز رسمهای تو پر درج در گنبد در اشعارت سبوح تو با دو گنبد ببای غم تو در او صرخه مضمون مناقبتین که با بش تو ایلیون ز بس عمارت عدل تو بر پیکون سپاه حادثه چرخ را همچون ز جو و جاده تو کت در کار کنون بدان می نرسد کفر هم که آتشین

مبطل

تدر
پرت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در دوج اخصام بچیل میکنند	این که مطلق سخن از کین گنهند
دین و دوی و ناسور شتر توبال	از هر کس که تهنیتش گنهند
ارواح انبسیار ز قمار اوعت	رند و فلک دانی و افرین گنهند
در شرم رای او رخ خورشید خوی	سر که بر سپهر حدیث زین گنهند
اطراف در شش زبان صد اوج	سر شب نگریش شود گنهند
خورشید گشت چاکر ایش این	سر باد او شوق با مین گنهند
فدا گشت گشته که دارد عیار و	در کج خانه خورشید از کین گنهند
ایمان با کسی که مدار شریعت	در شرح از طریق تها و کین گنهند
صاحب قرآن شرح بجای او شد	کاغذ بخت و محبت و مطرب گنهند
مجلس و شش به شکاران هر اوقه	چون نسبت بخت شیر عرس گنهند
یک اتفاق او ز تو که منقطع شود	ز ان تقاضا که بصورت خورشید گنهند
مگر شوازی که درین پوست نیستی	کار دادگان بخره ترا پوست گنهند
ای غایب محمد رسول و ابد آ	تا با من بر کاغذ از زان گنهند
چندان نقابت با که تا بر طبع	از بر کمال طبع و کین گنهند
شرح از تو سر زود چو کانی در وی	لشبه هر با بکل یا کین گنهند
اکون ماه روزه و بصلان اراوق	اه از حجاب حجه دل بر اوق

شایع
نام سخن منوع
کلیه است
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تجران سپاس روزه باه وصال	اینکه نیاید بجمال از اوست
کو بر بخت روز در کمال نغز را	دیدم که رسم توبه ز عالم اوست
از غنای که از تقرب مصحف با خست	از دست پامی و طرب غزاد
از غنای که با لپرا ز شوق توبه بود	همه مال بخت از غنای عم اوست
عشق سرور و لهر و درین اوست	سودای جام با ده مراد سر اوست
اکس که از دو کون کین اوست	از داد چشم بر درخ اوست
فرمان زمان زین محمد اوست	با طینت مظهر او در خور اوست
ان مجاز ملک و سلاطین سخن را	از کار رای است او تو شوق اوست
بر دست ممالک و دستش اوست	صیقلی در زان ز جنت اوست
چون کین از زمره علوی خست	از هم لایزه بر ملک اوست
در باغ سیاهت چو کین گنند	تیرش پر سپهر شد در جا اوست
ای صاحبی که صورت جهان عدلی	از فقر تو در کینه خج اوست
غرقه دل و غرقه دریای نیستی	از اعما وجود تو بر محب اوست
جایی عرض که در جهان نقد کند	افسار دست بد افرو اوست
روزی که خشم و عفت شاد و دیر	آتش کارزار تو در خضر اوست
مرکا از برای دایره و طیبش	چار بست تو بر پسته اوست
در موضعی که جود تو پر و از کرد ز	در پیش از ارباب تو ز بر ز اوست

صغیر
سیرا
رریا

از لفظ تو نطق بر همه بر کمر او افتاد	از درج کوشه با نطق رهنمون ما
از گشتی حمایت بقابلت کرد او	در ایام اشقام بود بجا که نوح در
از صد هزار عمر بنسبت مغر او افتاد	از یک عمر رکعت تو در وقت بزاد
خوشبید بر سر او قیام تو افتاد	اقبال بچشم رضای روی که کرد
از زلفی بزاد در جنب او افتاد	چشم تو بجز در کف دست او افتاد
بر صورت تو در شکم او افتاد	از پهل آدم که لیس بود نهاد
بر رویه بجا صیحت دیگر او افتاد	از شانه خدمت تو که طوطی بود
از عرش خدمت تو بدین کمر او افتاد	از تنی بحال نیست که بنام خود کرد
ز سر بیست و نهم در شکم او افتاد	از گشت کمانی که ز زهر است
تا دیده مرگ ز فرخ مشهور او افتاد	از خضرتی که بر شمشیر افتاد
دستارش از عقیده بر سر او افتاد	تبارش از فرخ بر سر او افتاد
نیکو کرد در خواب چو ز او افتاد	بش تو که در عذاب چو بر سر او افتاد
داندی خدای که بس مکر او افتاد	با مکران عقل در غلبه کار او افتاد
از جویان تو بر کافران او افتاد	کافور در غدا شمشیر بشارت او افتاد
اورا منی بخدمت این تو افتاد	از بس که با بودی این تو افتاد
نقش و جود قابل نقش و صراف او افتاد	تا آنکه است عقل از غایت غیب
که چاره عددی تو در او افتاد	با دایمیشه طالب از هم تو افتاد

عذر

نزل

عقیده که از او افتاد

دوست

سپهر

ای شب بی سمش با ناز	شهری خصلت هر چه نبرد
بر جان ای جهان جا به پوشش	دولت سایه بزرگ است
که از آن سایه که خون در رخ	سهمی تا ز سینه آید رود
پایانت کان با ندانست	با سواد کجی که آن نیست که زود
بجوئی آمدن از دریا خشک	بر توان چو پست از دریا نبرد
باست از سوی جان کن کرد	لعل را روی چو ز کرد و زرد
مصرع حکم تو صد بار بنده	چرخ را گفت بود که زره کرد
که از عشق کینت بودی	ز آنکس نوم کجاستی فرد
ای کجی که گشت خاک درت	دامن از در خاک تا بوزد
مدتی بود که سیکر در آ	گوشه شخص او ایستاد
مرحمت زده در شد بخیز	بی برودن شمشیر چو بوزد
تا کی روز که در بر جان	تو نیز در مر است آرزو
دار حضرت عالی بر سینه	چون در آمد در دم بر او ارد
تا کلبه از آفتاب بگشت	که تو هم سپیدین کرد
بنده را پرستش جان پرور	شتر بجز از کجی تو بنین بوزد
جان دادش را جلی	دوان بغارت زده را باز کرد

طاعت
براق

تا توانست باران

خاک

شبه

پهل نيز در گفت خدمت تو	ز نكاهي در جهان خواب کرد
تا که بر کرد ز مني ميکد	کره کسب بدد لای کرد
در جهان ندری که کوشی	چون سکندر آفاق کرد
خدا یگانا سال نوست سالیون ؟	میشد روز تو چون در عید میون ؟
بگرد طبع سعادت که کجای مکت	نزار دور طواف سود کردون ؟
خانیچرای تو بر من عدل مینویس	زمانه بر تو بود دولت تو مینویس
جهان عمارت و سکی ای عیون	میشد هم تو بهر باد و سکون ؟
چو بر کاه ترا پر شود درق خود	دران درق قد خردان ؟
نمال بجای کنج دولت بزنند	چو شایخ حشمت انکال شو پرور ؟
اساس مکی که بر خدمت نهند	ز اصل اسب عبادت خراب نامون ؟
اگره لاف سخا در دولت نهد	بجای دره که در دل صدق نون ؟
در از نراد تو فی نفس نهد کرد	با ضطرار چو کردون کشتون ؟
ز نام تو دهن سک که میند و چون	دو چو س از سعادت قریب رون ؟
ز نکر تو درق خطبه که نشود	سلام چه بکسب بر صورتون ؟
قدر چو در تو تجر ز قلم نکتند	محرران ملک گفت قاف لونا ؟
بروز معرکه سوار المراج نصرت	ز خون خضم تو بطون ما بد چون ؟

کشت

الله اعلم

بر آنکه نیت ز فرج تو بود حاد	زمانی تا نر کین تضایست چون باد
چو بر جبهه تو سیل نظر بگرد	از و کینه دانی فرات همچون باد
اگر تضایح کردون کینه زرد	ترا چه عجز از آن دی بخت بکلون
در که درت حکمت برود ز بر	ترا چاک ستار دوزخ مایون
میشد تا بجان در کمی از وقت	عدوی جاه تو کم باد و جایت نرد
ز کردگار بهر طاعتی که گفت کنی	نزار اجرت و آن اجر غیر ممنون
ز روزگار بهر تهنیتی که روی کنی	نزار خدمت مرصفتی که کون ؟
خدا یگانا از غایت علو و علو	همی نهانم کفایت دولت چون ؟
دعا می بینم مگر سباحتی چو بود	که در دمان سخنش سچو در مکتون ؟
بلای لیل که یکدم سپهر سکون	میین من بهر سعادت و کیم کون ؟
خردار دوزخ هم نوزد با	ز نظر سبهای عجز ز با
اگر مرد خستای بر سر	آفتاب آسمان از دوز با
چون تضای کسبید فرزند	سعادت بر کار با نوز با
پیش قدرت پشت بر روی آفتاب	بچو اشکال ملای کوز با
شکر کردون پیش شیر است	سخنه چون سوی در کوز با
سبکی که زشت میخونست آفتاب	چون اصل جویش در دوز با

زبان ما بهر زبان
بغیر از او که
فردا

نعتی
سوره

سوره

چون شهاب صبح شیطانی نمود	آنگهی که فعلی که است جهد
جام شامان که سهای بوزید	یوز بانان او وقت رسکار
پنجوی که سید دراز کوز باد	خضم را در کشید که درون
رود کار است از روزی که بود	تا شرب در جهان با موی اند

ز و شتر گرفت و کبر غلام داد	مطهر تکین تیغ جهان انظام داد
امرش از ملکت مصر و شام داد	چشش صبح خطا صبحی خسته
ارام ملک دین بسیار تمام داد	ناموس هر وقت نه بجز خونی شکست
در سر هم بر که از ایشان پام داد	از خردان بیخ بیاطاعت
خمس شام از کرده سلامت سلام داد	که پیش هر کجا چه کزین گفت
وز نور رای نور بجز شیدام داد	از عکس تیغ شیدایش و مال کرد
آن خنده را به تیغ و برای التام داد	چون سدا نمی کند پس تیغ زنده کرد
زین دمی که همیشه با شکل جام داد	دید اسما که غمزه و مزناه چشید
چون آنکه ای می در در شش و دم داد	یا رب نام دولت ملک تعایش داد
مطهر تکین تیغ جهان انظام داد	انجیر غمزه مطهر تیغ شخوان ز غمزه داد

چا دوان چشم بر از جاده و بجای دور	ازین خبرت دستور در دستور
-----------------------------------	--------------------------

در این کتاب
تاریخ جهان

مکتب

مکتب از زاریت ال درای و شش	تا که نور و سایه باشد سید با دو نور
مکتب کرم کرمی تفویض دوم و مکتب	بر در شش دایم رسول مقصود نور
رایت کوشش که در نظم مکتب	تا ترول این نصرت بود حضورا
کویم از بهر نظام مکتب سلطان	در رکابش خزان سینه سینه بود
مر که بچون از انکور با او شد بود	سینه خوشش چون شمشیر کور بود
تیغ ترک از لب که در مکتب انصاف	زین پس رایش مکتب جاده مغرور بود
از برای سپاس خیر او یعنی خل	تا ز اقلیم مکتب سر روز در شرب بود
شتر را از شرق و دل برای طمش	چون کلیم الله را عکس ساری طر بود
در کنه بار کاشش در صفا حیات	والی عقرب کمر بسته چون بوز بود
اقاب از کعبه می خواهد آوردین	رزد و در شش از کوف کل بود
زمره کرد و بعلی ز شش باشد مطی	در میان خزان چون ادا فی الطیر بود
منشی مکتب مکتب بر چه منوری بود	حکم رای صبا پیش تو فتح ان بود
در زوایای صدم کمر بر خنجر بود	بچنان در علی بر سینه سی سوز بود
مرح در الواح کرد و در ان بود	در روز قمانی تو فرست برده بود
اسما زینک میر ای کمانند	شان او بر انتصای ای مقصود بود
ای تندر اصف مکتب سیمان داد	جبر امرت را چو انس درین مکتب بود
کر و ز آسمان خدشت کردین	از مکانی که قاتلش مید به مجور بود

سبب

از حله الطاهره سوره که در این کتاب
بجز این است و غیر این است و غیر این است

سبب

از حله

تاجان قیامت باقی آن موربا	کجاست سوار است تا سوار او در دست
سرکار است مهندس اسماں دوربا	در عمارت های عالم کز تو خواهد شد نام
خطاب خرد داری عالم از تو دوربا	نعمت جا و تو عالم نهادی نیست
سر دور امکان پیداری بی تو دوربا	فشار اجتناب پذیر است کجاست
سر که پست الملک او دارد از کجوربا	سر کجا کجاست هندو کجا در میان
شعبه باد و مستغرق در کافوربا	کرب عجب کلام تو را آید شکلا بسود
جانش از زرد اسبل تا جا و دوربا	سر که در سر نه از جام و فاق نیست
کفتم او ما مور و انکو کیمیش موربا	خوایم کفتم حق جان مولد مرت با و
در چنین حیرت کش سوختی هندو دوربا	دیم تا بدست تو خورشید و خاکش
گر کند غمزدشش جان بدو سیم جوربا	ضمیم بر عدوت که کفم کلام است
بر در قصاب جان در سب ملو با	در نه و ایم جا چو پیش در یک است
بسیار گویند که قهر اهل جوربا	شاعران دشمن مدح چون در گویند
سجنان سرور این کار لغو در زوربا	بنی سیکو بی با و شش یک بل غوربا
کاغذ در راحت شمار دم که از کوربا	لیکن از جا تو مردم زبردت غیب
بانای عیبیان حاصل عوربا	باغ دولت است که ابل جان کجاست
از جناب مردم دست مسروربا	دیو چار ازاد سر و شش را کجاست
نوشه در غم و سری مرد ویش بودبا	تا که بر صفت کشور سیه شش

بجو چو زور کجاست
لازل

تا که المصنوع در کاین شرط کار است	کجاست رایت کار کار کاین مصنوع
پیش صدر و سینه عالی عید می	از فحول شاعران صفت مشهور
و اگر از بر پاید عدل تو عید می	کردن کوشش جهان بود مشهور
بارکات کعبه مردم حاجت در کجاست	مجلست زد و کس در کوشش است
احتیاج نیست حاجت الهی در کجا	در کسند نوعی بود از بندگی مشهور
خراب کرد یک رنج کشور بود	نماند در صدف کرمات کجاست
دو بال کشت در فضل و علم در وقت	شتر کشت سم زوشن و سینه کجاست
برفت باد مردم بگشت خاک فنا	میتاب فوت بر و آذر بود
نخفت فتنه و بخت خفت شمشیر	نماند نعمت و ن شوی ماند خور بود
کفک بگشت بکینه طبع غرور	جهان کجاست کجاست کجاست
درین کشت بز و پیم کس لطیف	برین کشت لبشیر ناگهی هر بود
نمیدمش نام نسیم سنبلی عدل	نمید بد باغ جار عسبر بود
بصیرت نین عین کجاست با صرنا	بطبع نیست درین عین کجاست
بملاک کشت عقاب ابل کجاست	کمر نا بیسج شرف کجاست
چو افروغ نیست به جوانی سال	که آفتاب خردت زرد و کجاست
وجود بود عدم کشت نیست	که در جهان کم پسین بر نظر بود

اصح

نیم فصل
ممکن

کون که مشرق خاست برون کلید	ارون پود شود آفتاب خاور بود
سپیل عدل تا بیکر و قطب مشرف	سپهر یک کردد بگردن جو بود
درین پس که خرامان کار رسد	بکل عرب بر کشید بخر بود
لش بر پیش ما کنده دست صاف	رخس مشک بخارید با دست او بود
بگنم گشت که خدای بسم بی او با	کوی مرثیت جو در برابر بود
امید جو بر در جهان که گشت	فک طالع در خورشید جهان بود
بعون سلطان مصر شاه جهان	شجاع دولت و سالار ملک مصر بود
خدا جان سلاطین سوره غزوات	کمال است و در بهر عمل و سخن بود
جاکشتی فی لغوی که مراد	میشست با بنام روح پر بود
پژوی که بگفت جو او در پیش ملک	قوی بقویت گلک است شکر بود
بوسم حکم که حاصل شکل علم	بوسم است او طهارت مظهر بود
نهفته در دل خورشید خجسته است	مرشته در کن کافش طبع جو بود
بعین دولت او گشت جز خادیم	بعون است او دست ملک کار بود
زنی بعون کفایت و سنده نیست با	خنی بزم و سیاست جمال او بود
توسی طالع بعون میشه با یک	توسی ای می برون مرام او بود
باستقام تو فرخنده با و طالع خجسته	باستقام تو خشنوده با و استر بود
ز عکس تیغ تو یا سید فیت با روی	بنوک گلک تو شریف بلینت مخر بود

بطرف

ضعف

نظم

فروش

ویر

زهر که در است کاکه بر تو

طالع

سعد

مضمر

عند

غلام ملک بر سر نهاد باج سر	عروس بخت تو بر روی لب بود
زرد مثل تو سنگام عدل چشم خود	ترا شبیه تو سنگام لطف با بود
بیار میب ترا در کار بر سر	بپر و دید ترا امش از در بود
صناعت جو تو در ابتدا مصحف	مشال بخت تو در انبهای دفتر بود
ز سول جو تو لاغر شدت بر بخت	ز امن جو تو فرزندت لایع بود
شدت نام تو مخرج بود در کج	مدین صناعت شدی در زنده بود

ببخ سپر مایه در کردارد	کان ملذز بس که رسم دزد آمد
ببج طعن حسین نیست	کند پیرایه در کردارد
میس نماید که از رسیدید	چون سمر در مان خرد آمد
طبع بر کار کا گشت خنجر	که چه در سپاهی شتر آمد
کل عسایا در کپست	جام زین بت بردارد
عبیل اندر سوا می نیم دزیر	صد نوای عجب ز بردارد
ابرین کوی پس رعد می نود	تا کل اندر جهان خشر آمد
کر ز چاره تاج دار دکل	زیدش مکنان مورد آمد
بریا صین جنگی مگست	نرسد و کار مختصر دارد
نی که است تو ز کجا باری	که ز سر و ز صد کسر آمد

سود

بجود در سر کلاه بود

کمر

سر زبانی چنار روی نعل	بنا جان مست بردار
گر اندر عالمی مستند است	در زبانی او نعل چو سردار
پیش کاین گل ز بیمش	سرش با زبانه سپردار
با بقایای شکر سیرا	گر قشقی انعام کرد و فرادار
تغی در دست پدید می کند	در زبانی معنی زده سپردار
در چنین مومسکی باغ نونو	کس نماند چه نذر جزو دار
یا سبب این که تا دوسر زده	بارفتن آن سر سپردار
دست لاجون مان صدف	ابر بوی بسته بر کمر دار
لاله کوئی بر زبان هر روز	مرح و دستور او کردار
ناصر الدین کیش از دولت	از معاشین بک برودار
طاهر از غلبه آنکه خدای	سهر و قشیش با طغی دار
آنکه کبشی شکر سستی او	یکت با سر سب سپردار
آنکه از عشق نام و صورت او	حاکم مرغ و هوا بپردار
راشیش از نظام کار چنان	از تقاضای شتر دار
کلکش از زبان طالع و حق	کتر است مع قدر دار
دستش را در استیضای	در جادوت چون شتر دار
کوه قدر اوست آن کوهت	کز نهم صخره استر دار

در پیش این کوه دارد
کله نعل و قشیش

در زبانی کیم اسان عدلش	کار داران خیر و شر دار
زانش این اسان نیکویش	روز و شب شعله و شر دار
زده پشت با پیوست او	سر و پایم خشک و تر دار
سعدا کبر که از عادت عام	خویش را در جهان سحر دار
سزاش از اسان پر سپید	کز چه این اختصاص فردا
گفت شاگرد در ای دستور است	بس بود که نمی سز دار
ای کجای کجی راست از خواب	رسم شب از زمانه بردار
ناید اندر کرشمه نظرت	سر چه وقت در مشط دار
کلبه از جهان به دوست	فوق تختی که جانور دار
چشم بخت تو در جهان بخت	سال ده سه سه سپردار
فشته زانوی خوابگاه فنا	روز و شب شیوه خردار
عوضه سحر تو صحر سپهر	کاخ خرد و برج ماه و خردار
رودخانه بخت تو صحر بهشت	کرفت از برون در دار
صیبت لغت تو چو خردیم	کجای غنسی گنگ و کردار
مهر تو از بهشت دور در	ختم تو صورت سحر دار
عقل زاده بر تو نبی سز	که جهان مجله زیر بردار
مرغ کفرت کجا رسد کز	رشته در دست تو آن خردار

سکله

هم از میوهی سکن دست پیدا اول آدم آنگه بود قبل آسمان زانست در دریای مریکیت نوی گوسرت آنگه زنده ایتر است آفتاب از زرت پدید جرم خاشاک ابدان بر سر تخل جو تو کرد و جسم چون کلیم و مسیح کی باشد ضم خندان موسی و کبریا دو چندان علم زندگینی با خلاف تو دست کسیت یکی نوح چنبری کی بر اعدا شکر این جهان کی یار کرد کتاب جوئی است و چرخ نیل تا زنگار در در چنبر چرخ روز عمر تو با دگر نیست	سر ولایت که آن فکر در ز زمانه از پرورد که چو تو در زمین سپرد دین سخن عقل معتبر دارد جای ز خیر بشره دارد کار که سر نیستت دارد کتاب ریاست بر برادر خود زار دست بر کرد سر که جو ب کلیم و خرد دارد علم بر عفو ما خضر دارد کوه بی سایه عمر دارد که نه کی پای در سپهر دارد قدرت ایجا ز لانه دارد آنگه و نیستی را بر دارد دشمن آنگه سپرد بر جهان خیر بشره کفر دارد کتاب پس و حق سحر دارد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کابل

اینست که سواد عقل روزی در خیر است
بهر نظر و فکر عقل که در خیر است
بیشتر عقل و تفکر که در خیر است
بهر نظر و فکر عقل که در خیر است

روز شش

بر کران با دمی ز خط که چنان چون گل از خن لب بندگم بوت و ارد اگر خطه در دایع چون لاله جگر در	ای نو دار آسمان میند صورت فرستج و بقره نظری سقف تو با سپهر سما ساخت کتب نما برید آسمانی که نیستت سما از تو آبا و با و خرم باد مجددین احسن کرم استم آنگه دستش بر آید در خفا تا ز تاریخش شود معلوم عدد سالهای عمرش باد	کشته این جهان آسمان مگرند اینچنین لکشتی و دشمنین صحیح تو با بهشت خویشاوند صفت تو با نوبهار گنبد بهرشته کی نیستت مانند آنگه نیسیا و طرح تو آنچند مادر عالم از چرخ نرسند آنگه از زمانه روزی میند کز خفا چرخش در جهان پنجو تاریخ ما پسند و چنان اند
عید و نور و زرت تو میمون باد ز بوی شکلهای کی دون باد بارکات و عنایت مرقون باد	صاحب جیش تو مایون باد طالع احسنی سار سوت صورت و سرعت زان زینا	

در زوایای غلط است	در جهان کنی انور نیست
دفع سوء المزاج دولت را	بعضا خمرین داراید
حاکم خاشاک نزل بر سر	اجرا اعمال صاحبین
از ترا که عمارت کوب تو	درست بول آتش نش
در آن غوطه خوار است	در شرف شود بر شرفی
کرد چشمت که متصل بود	صاحبان را اجازت
رود ز خصمت که متصل است	خار در چشم و گلخانه
تکنی در اعطای عفت را	
زر که می مهر خاست زاید	صاحب عبد بر تو خرم باد
که ز لاف از دل زنده	از تو آباد جو بر ویرا گشت
ورنه برابر تو رود کرد لب	خدم و عزت جو جواب سال
دست و اراد عالی بخند	خدمت پر خج جز بر که تو
در که خرد چید دست مبره	خلفه تعظیم نیست از دست
وقت تو جیب زنی آویز	و آنگو در ملک جرم تو باد
جاودان از ترا زوی عهد	در غنای سپهری قدر ترا
در مصافق صاحبان عدو	چهره یون حضرت عالی
در کین عدم کرب خصیت	در مغان رضای تو سال

سخن

در جهان

کلی شمت بر آن روز باد	در جهان کنی انور نیست
عزیزت همیشه فرعون باد	بعضا خمرین داراید
از ایادیت غیر نمون باد	اجرا اعمال صاحبین
حاکم در چشم از کتون باد	درست بول آتش نش
قصبت با پیرد اکون باد	در شرف شود بر شرفی
تا بگویم که در صفت چون باد	صاحبان را اجازت
تیز در ریش که در کون باد	خار در چشم و گلخانه
کلی گیتی را مسلم باد	صاحب عبد بر تو خرم باد
تو بسیا عدل محکم باد	از تو آباد جو بر ویرا گشت
برضا دست مقدم باد	خدم و عزت جو جواب سال
چون تیمر با علی باد	خدمت پر خج جز بر که تو
محبت سال به عظم باد	خلفه تعظیم نیست از دست
سعد ز کین مسلم باد	و آنگو در ملک جرم تو باد
سعد افراک سلطه نام	در غنای سپهری قدر ترا
سایه در سپهر اعظم باد	چهره یون حضرت عالی
شعد و کین زمانه مدغم باد	در مغان رضای تو سال

سال

سخن

سخن

رحم القربى من غير هوسه	مرکب از نون بر شمس سیم باد
از مفضلهاست باطل او	بامه بر ابحاث حق نعم باد
دست بر دارد حاجی کند	تانتش چون خفته بر خم باد
در کمر هر پنج دست بند	یک در میان او هم باد
کردیم مستر تو ما دام	در دو چشم عمر تو نام باد
بردی که تو خال عیسی است	همه کارش چو پلک در هم باد
تا کم و پیش در شمار آید	دولت پیش او شربت کرد باد
حاصلت را چون بدی کل	از خود برین دست بر دم باد
عقل تشنه در درویش کرد	روز تو چو عیب خرم باد
دایم از نیش بیا بر نجات	حکایت سخن با نام باد
در یمن تو خانه آصف	در پاره تو خاتم خرم باد
خواستم گفت که شند	همه زیر کین خاتم باد
آسمان گشت که منم چو پیش	اندر آن همه نامم سیم باد
موتک خرمک همه رود	ایستاد در کار او هم باد
دست بکانت چون داده	شیر کردن و یک چشم باد
چون اگر بارگاه تو بود	تایق دست کشته طارم باد
ز سره خیا کیت اگر کند	تا ابد روز مسر و نام باد

فرد

مشتند پیشین با ن خاد تو	چون با نمانی سوسن کیم باد
پس بگره تو آرزو نمان	شاه راه حرف معجم باد
کرد پیش تو در داغ طنز	چون دم استین مریم باد
جس خرم تو بزوال خاص	چون نتانجا نه جسم باد
قبرمان تو موسوی دست	ترجمان تو عیوی دم باد
بهر کسی تو چون آن سود	در مراعات نظم عالم باد
همه عوق چون غایت حق	در مهلت نسل او م باد
بند از کز است از تو	مچنین سال او م کرم باد
قبضش بر سر تو در کشت	اطلبش بر آن تو غم باد
دست بازماند هم او	راست چو نوزیر بایم باد
دلت ای صد هزار دل تو شاه	تا دلی در منت خرم باد
جیش فتح دار میدک	همه در جنبش تو مدغم باد
جانت ای صد هزار جان فدا	تا بجان تو کیت خرم باد

عصر از حرف معجم
کدر لاجورد است
نیلین شو

در شرح کلمات
در ترجمان است

معهده که در شرح
باز در ترجمان است
آن شهر بجز

پیغم

بطلم لوجه داونی یاد کمال سپید	نظم خنده داونی کمال سپید
هم دم من مقصد غرور در کز حنت	هم کام من مقصد پرده او سپید
این دو دعوی دشکر که حالت بجز	بردی و آسمانی در آسمان سپید

نظم

اشد بود و خدمت او ز دل گذشت	شادی زیاد و منفعت او بجان رسید
بر بجز بود و بعضی از کم که بخت	صعود تا ویر بهیومی جان رسید
بپل نفسی گشت چو بوی بهار است	گل آرزوی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز هوا میشت و بخت	از فراوانترین و زمان رسید
محبوب شد جهان باقیم رهش	از جگر و خفا و سخن کاران رسید
محنت رود چو مدت غم تا رفت	دولت رسد چو لب لطف جهان رسید
عالی سخن بجزرت عالی نیست است	صاحب سز بر که صاحب جهان رسید
دستور شهر با جهان بخشد در کوی	از جا و از بخت جا و دان رسید
محمود و خردوان علی بن عمر که عدل	ارزای او برویت تو شیر و ان رسید
آن شرف که قدرش شرفش	در عهد او بخاند عمرت ان رسید
نقش لقا چو جلوه کردی بخت از دل	مشور بخت او ز با زمان رسید
ای صاحب کی از دستم هر دو کی تو	در کاینات نشسته بود زین رسید
در کار کرد گلگ تو خرد چو چو چو	حالتش از علم کار و بیان رسید
بر خاست چرخ در طلب کربانی	میویش ای گل که بود در توان رسید
از کبریا می خیزی هم نرسید	آنجا که مرغ و دم و پیکر و کان رسید
در منزلت که خشم تو ز دل ما نه خورد	از خشم و خشم تو یک استخوان رسید
مهر و مهر و مهر که در بجز خشم قدر تو	سر لعل که خشم ترا برد مال رسید

باید
نرسد
ز دل که لعل
مهرش از

دولت وصال عمر ابرو بخت سالها	دیدم که از تبسول تو اخراج رسید
در اصطراب بچ کنکیر شده	چون لغات تو بجان جهان رسید
از کرده صدای مکرده حدیث	کام تو از حرم بکنین خاکدان رسید
ای خود ما که همار از کام تو	اینکه صد منزلت بر زدگی نشان رسید
سلطان زین را در خواجگی زند	چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
نقد و جو و صبح عیار از در تو برد	چون در علقه کار که استخوان رسید
تقدیر زرق اگر چه بکم خدای بود	تو حسیه نیرق از تو با نیرق جان رسید
در عشق نال از دست بسوی تو	سم از بخت کام مبریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو بار شد	چشمش یک نظر همین آستان رسید
صدر را بر روزگار خزان سلطنت	در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
کلزار مدح تو بطلاد است از نو	ای طردم خضر پس که مرا از خزان رسید
شخم بجه و جبه از عقل و جان	از آسمان گذشت و در آستان رسید
سی سال از طریق تحریرم بخت	اکون خدمت تو در کم برگان رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو	اوازده در بخت که جاری جان رسید
نی نی بسوی صدرم از لطف کرد	آمد تا که بار در وقت بیان رسید
کس از سرگشت ز نامه نگاه کن	تا خام غلبت آن زین مدح خوان رسید
اینست و بیک از فصل بخت شد	وز با ده محبت تو سر کران رسید

بدین
تخیل
از لفظ در کار

تا در صغیر غل مگردد که امر حق	سزد یک صغیر قوی با مانع
در فیض حاجی پیش که از فیض بگردد	از باقر شایقی تا قرون
از بره زمانه تو باشی شاه	از دولت تو بهره دل شاه

ای عید درین دولت و از خجسته باد	ایامت حوادث ایام رسته باد
کل از تاریخ حج که بر او گزینست	در اسطوره مجلی تو دسه رسته باد
الارشت تیر قدر تو هم تو قضا	بر سر شاه که زنده باز خجسته باد
که نشوید نام بود جز زبان تو	از شاه خاشاک بر تر نشسته باد
در آردی ملک رود خجسته	زاریه دکل در حق کون شسته باد
باز از صراحی ملک نکاح	تا باره نهم جهان رسته باد
در هیچ کاره تو فکر اما در حق	پس بود بخت صنایع خجسته باد
کیوان ماضی آن اگر حکم خور	سزای پس بر اجر صغیر خجسته باد
در شترهای بی سوای تو کم کنند	یکبار بر غر از خجسته خجسته باد
میچ که بخوان مددی تو شست	زنگار خورده خجسته خجسته باد
در در شود بر وزن تو اساق	کرد کوف که در جانش رسته باد
در زمره خجسته هم تو خجسته کنی	جا در دق زمین در بطول رسته باد
در نامه دیدم سپردانه تو تیر	دستش فرو کشد در کار رسته باد

عیدت کل

خجسته

ماه در خجسته که بود فصل گزینست	از نخنجان ابر جبهه خجسته باد
تا رسم تنبیت بود اندر جهان	سر ما بداد بر تو جو عیدی خجسته باد
باد ام و از چشم خود تو آرد	در نامه با زبان و دماغ خجسته باد

خدا می جل جلال از حسن پسند	که سر که نام خداوند بر زبان راند
چو از در چو کوشش از ایام مریا	دلم دست نیازد باج بستند
چو کس ظاهر و باطل که میند	کی خجسته در کرده تواند
که پیش منم از زود پایی بشیند	ز دل بر آرد و بر جایی جار بشیند
ز می پایی خجسته که در دگر رازد	ببینی اجل خاک هم بریزاند
که سوا می تو اصل جایش که قضا	بر ات عمر تو وسیع او عمر اند
حصا یعنی که سوا می تو اصل جایش که قضا	خرد در آن خجسته می فرودماند
چو اجب که سوا می تو اصل جایش که قضا	که در دگر امر اسب تو خجسته اند
کجا با نکه کمال تو بدست قبول	ظرافت سخن را نمی کرد اند
چو بدست تو بر انجیر داسب کز را	ز جوی تو است ادراک عقل که بماند
چو پای می بود اندر کار خجسته تو	عنان دست من حج بر بگزواند
بخت تو که کرد در مصافکاه اجل	قضا بر دست نام زین خجسته
مرا که سزایست این در خجسته	که مرا که بود از مرد ما سزایست

زیرینا سبب سراسر سید پادشاه	نه در صد و نه بر ز کمان طبع بر جانند
خرد چو کمان کهر در خفا طرم بر سپید	که لایق کرد او بفرست است نه ماند
چو نام دولت کمانی الگافه بر گشت	بکار دولت کمانی الگافه میمانند
توسمی که ابر ز تیر فرست تا بگشت	تواند از همه آب حیات بارانند
عنان ثقیل ایم ده که در انبیا او	سعادیت که در مویک تو میمانند
بخار مویک میزند از بس طربش	سوی محیط خاکش بر عیان میمانند
ز بهر سخت او که نه غم نشخ کند	سپر کوشه مستند ماه بگشتند
تو تا در برش کس کوه تدبیرت	ز با هم گیتی تقدیر برید کردند
جهان بخت فاروی همه میبوید	خاکستریست فلک خدیجک بگشتند
زمانه نهره تو پیش از عهد چو دید	که گشتند با تو می زود میمانند
تو در زمانه بسی از زمانه از تو	اگر زمانه نه از خرد میمانند
بیش تا که ز تیر سپید او که بار	دنان غنچه گل حسابا میمانند
لبش طاق از خنده سپید بر باد	که خضم را بسند از کمانه خنده تو
هر که در دور کردون که مقصد برود	با سخن در کرای می سرود و سرود
یا حدیث آن شبی چه گوید و در خود	بگو خاتونان برین سپردن هر چه بود
یا در آن توارس که در کشته و می کشید	که گفتند که خنجره که امر در سرود

عکال

غرض از شرح در مورد است
و بهر حال از شرح این است
که در شرح ماه و روز و وقت
حکایت علم است

یا کبیر

یا میکید بر چو ابر کل این مردوم	از هر کس سبب خنجریک بگردد برود
بر زبان او ز کردون جواب گشت	و کرد دوران علم الدین محمد برود
که پیش از او بر او بر خنجرید	در ششست کله کوی صده و سصد برود
و آنکه خرد مویک باریش را تویاب	را تیش بر صبح منصوره و مویک برود
که چو از تیر ز کردون برسد کار	ساکن خاک انعام سپید برود
هر چه رفت از عطیته با این کزین	عاطف الله ز و یک کسب من خود برود
عقل کل که تا به پند نفس خنجرید	کرد و عالم که از تیر من خود برود
طبعش استقبال همه بر او عت	کا ندران بگشتند با کوی می میخیزد
دست او در اسخا نشسته میگردد	عقل گفت این اصل یاری نمیدارد
پیش طبع او هنوز اندر پیرستان خود	بر زبان عسدر او که که اجد برود
خاک پایش از غربت آسمان میگردد	تا بجا که صبح کوزون یا معود برود
گفت هر از نفس ای شیخ اگر تا میماند	از دیار با بصره فرق فرود برود
وصف میکردم نمیشد از این بار	گفتم این قاری کل آسمان قد برود
گفت دیو شیخ کوی بودی کفشتی	آقا کسبی که سوی عهد اجد برود
ماه شیند این سخن آید در مغلطه	گفتش آقا حدیث نهره و تیر برود
آل جهان دولت خدا و خدی کسوی شد	دولت کسب و قدره با هم صید برود
جانم از کبیره چون تو عیشی خنجرید	که کاشش خون در عیش خنجر برود

غرض از شرح در مورد است
و بهر حال از شرح این است
که در شرح ماه و روز و وقت
حکایت علم است

عکال

غرض از شرح در مورد است
و بهر حال از شرح این است
که در شرح ماه و روز و وقت
حکایت علم است

دوقتی غیر فخری

پس

پس

و

بار

ش

ختم شد بر که هر دو سپهر می آید	از تو ایمنی بصد بر میان بود کرد
دور بود کاین با در مجلس سخن گفتا	بر زبانی سپهر و آخر لفظ اشهر بود
نفت تو کی بچند اندر خیزد دست محنت	راستی با می سخن در صد مجله میرود
چشم بد در آرزو خود دور کنی بی تی	غنت کنی بچو با جوی از تی است
دانی از زبیر چه چشم بگردن چه	آنچه آن چشم اغنی از زمره میرود
تا خود پس در کار آمد زبیر است	در حریر اسب و در شمشیر اسود میرود
وقف بادا بر حال جاد و عورت کما	ز آنکه در او قاف احکام بود میرود
ساجد بکس سپهر کجی در میان	خونم را پسته با تیغ نمزد میرود
ساقی زبیرت هم ساقی که در برم سپهر	لهو را سوار و با هر نفس بود میرود

ای ضاوتی که سر از خدمت سر کشید	روزگار شرف خاندان با ابر کشید
که سوم قهر تو بر موج دریا بگذرد	جاد و دل از قهر دریا با دگر کشید
در نسیم لطف تو بر شعله درخورد	دو صبح از دروغ آب نغمه دگر کشید
ردق عالم آفرینای گلک میسید	در تیر تا شیر جوادش خطا دگر کشید
بر سیه گلک تو رفت عالم آیت	تا با مستحقش از رنگ گلک دگر کشید
تیر کردی گیت زنی از سر مدی	کو بود این سدر کجوف بر دگر کشید
از زبیر تریش گلک کجی که با	پیدا بر کی گیت کا ندر باغ تر کشید

صبا جا که بر نوح را تشریف خاند	تا میدان از من خسیب آسمان بر کشید
گیت که کاخر سخن ابدان زبیر کشید	ذیل تا رخ زبیرت در غم صفت کشید
آسمان اگر نوزید جابجای کجی	از زمان این مرقه پر دوزخ زبیر کشید
تا خود پس برستان ادا الصانع بنا	از زه مشعلی در حله زبیر کشید
ردق بستان عرت با و با این شمشیر	کابر آوار می چون بوستان گل کشید

ایس مایه مقصد دنیا و دین مویا	جاد و ان چو پست مهر از خود آید
در حریر او خواهر کجی است از اینی	در اسب سوار او شایسته طرب
از سر جادویش نشان او بر باد	سقف کرده در چنان ریشه کافور
در نوای پیستان زبیرت شمشیر	در دماغ آسمان ز نغمه خوش صویر
آفتاب بی اجازت بگذرد بر نیام	روز و درانی کوفت کلش بکوه
فضله که خاک دیو اکتس میباران	از خواص صنعت چو نخل زبیرت
استینا دکنه شمس راهه با بند خیمه	و از زده پسته عالی سنده ستور
جا رود بر سرش کاز سر جا با کمان	از جانش جادو این رخ گلک دگر
خطا نور است ای جان جهان زبیرت	خطا بر زده اری عالم از دمو نور با
ای سلیمان دیم را اصغر است	تخت و با بستان با بر برد و گل کشید
مر که چون دیو سلیمان شتابا می شود	در سرای دیو محنت و ایام زور با

چون
صفت

نظم در تریب جو دارنای سالی است
 سال و ماه و این را این صفت است

ایم تریب است ای سر باد روزش بر منجی همه روز باد منزل آسمان را حدش عدل است آنکه دست حادیه از پای کند و از آنکه راه در شب او بر کم شود به نظام عالم چو سفلی بود و آنجا که از بندگی تو مشغول شود آنجا که از احاطه طبعش نشیند ای دولت جوان تو زمانه جوانی آنجا که نخل امر بخت جوانی کردی دست تو سپهر تیرگیست جو تو فتح با پست در خندان علم ترا چو مرگ از کان تو سر باد گرم و ترس من و صفت جو بود سردت حرکت طبعی سنان جو طبع	ایم همیشه چو ریش میز باد هفتس بجای همیشگی تری باد سلطان اختران را ریش نظر باد دست غایت پرشش در کتیر باد خورشید را می او به باد سرماستی ز عالم علوی صغیر باد چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد بحر محیط همه دست خدیر باد کردی پر پیش تو زان پذیر باد از چه چو پسر صبح پیر باد در ای حمت تو صغیر و خیر باد زانی مستحباب است تو ابر خیر باد حکم ترا چو ایچم کردی سیر باد امید من تیرت شد و شیر باد و طبع بد بکمال تو او ز تیر باد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و این نظم را در تریب جو دارنای سالی است

برست

بجمله

حیدر

باید بود دولت تو بدو ان کجاست
 دان را ز ناکه در سر افغان است

گلک تر از مرغ شهاب است از سعد و خشن ای تاد صغیر باد تا نفع خود و کجاست تر در صغیر باد دایم ز صبح تا شب خدمت جو زیر باد از هیچ رنگ دشمن تو چون زیر باد در لغت زمانه کی باغیغیر باد دایم بر اوستی در دانی چو تیر باد دایم چو در کجای خاک جرم تیر باد	باید بود دولت تو بدو ان کجاست دان را ز ناکه در سر افغان است آن خاصیت که از بی شرع است تا زیر کمان تیر بر ناله مثل زینند از رسک انگش تا صد تو چو تیر باد از جبینش هر کی با چه تیر باد تیر تو بر نشانی اقبال کار تو در زانو تو چو تیر دکان تو جان خصم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از تیر تو ترسناک تر از کجاست

بفرموده از تیر تو ترسناک تر از کجاست
 از تیر تو ترسناک تر از کجاست

سعد بر بر درین مبارک باد
 آنکه شغل نظام عالم را

پس سقران اقبال دولت باد چرخ از عدل او نه دنیا دمر از در سیر او کند آباد ابر دستش چو ابر معطی باد سیر حکمش بر بوده کوی از آباد امر او را ز نامه کردی ام عمتش بر زمانه در کشت دی تر از این کشته تر از آباد	سعد بر بر درین مبارک باد آنکه شغل نظام عالم را و آنکه قصر جوان دولت را برق تیش چو برق بر درین سسک عتس بر ده کند آباد عمتش ایچم که از سر عجز پای چو بگفت نهاد از ای ترا رام بوده مرگ آباد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معطی در اول راه وطن است
 و معنی در اول راه وطن است
 که درین

بند و راکر ز صفت بود	کاسخیز عاده شفیق افتاد
گوش دیش ز زمانه زبند	کر رسیدیش در زمین زبند
کافر اطراف خاورالان	سجکس راینه را جز یاد
کر نه عدل تو داد او داد	آه تا کی برستی از زبند
چشم از نش جهان که جمال	این خستین جهان بود که زبند
مست چون گشاد دست	قدر تو رسیده به پای نهاد
تا بود از اختلاف چیزش	کی اندر سناک دیگر شد
چو شاد تیرت امبا ذوال	چو اندر دست از زمانه نهاد

مشرا مدو اجبار نشسته صلوات	نشاط داده کی ای خسر و خراسان شد
تویی که سر چو خواجه نهاد است آید	برای لیل که در هر چه هستی آید
تویی که تیغ تو چون سیل خون کینند	کنند آنچه وارکان ز روز طوفان
مبون عدل تو از شیر و نوز نشسته	کوزن آمو در پشته پیمان
در خست قتل گشت تیغ تو زنده	چو برده مرده تخت میان و پستان
ز رنگ زردت دست دریا	ز تیغ نایب کفایت است برین
جهان عدل تو مخدول ز کجا پس	مگر ز ما در محنت برای عدلان
چنانکه حضرتتین سگای زاریت	بهر چه روی نمی ناصر تو زوان

بیرنگ

جهان خصم تو مخدول ز کجا پس

انکار دست و دل را برید زبند	در گشت را بر لبه برید زبند
بافت از دست اجل جانک امری صفا	سر که از دست جان در تو روزی
ای علی منت احرار سوختی	از راه ای خود توره آموزی کرد
با جهانی گفتان کرد که خاک است	ای روزی زبند با بر این شبان روزی
فصله زبند تو خورشید نوز زبند	باغ را بایه بدست آمد و نوز زبند
بخت پرور زبند که سپهر پرور زبند	تاقی سبب حضرت پرور زبند
پاسان جهان که تو بگوئی بخت	ظلمت زبند که برین شمشیر زبند
زنده گوهر شایگی گوشت تخت	سالمه گوهر شمشیر فلک اندوزی کرد
در سر زبند آتش که از تخت افتاد	ماه را پرده بر پرده و شب اندوزی
از شب زبند زبند که است تمام	انکار از زلف شمشیر که در زبند روزی

کرد عالی بنیای محمود	انتر تعد و طبل مسود
از برای نزول میر سعید	صدر دین ضعیف سار و محمود
آنکه بگفتش هر روزی نهاد	آتش و آب از دل مسود
بسنگ زبند پسر فلک	تجسس بر روی هم مسود
دل آورده بار نامه بجز	گفت او کرده کار نامه خود

فرش بگردید

اندر دل

ست فزایش رسنه تهنی	سهل اجناس نقش بند بود
نیست برای او غلط مکن	نیست با عقل او خطا نمود
ای خرم تو در جوالی ملک	دولت خستند در مقام نمود
ای عقل او در نوای دهر	چو در انصاف در صدورد
پیش من تو کرده غیب کج	پیش کلک تو کرده دمی بگو
بگال ضایعی که بگسند او	ست کافر از تو یک بود
تا که افکند او در حرکت	نیست کون و فساد کس مقصود
با در عمر تو حصول براد	سپهر در آن صبح نهان بود
خادمان را برای آن بگسند	تا برین رنجستان بگزند
ای که می پستی ای باری	خادمان نیستند کیر و زیند
لا اله الا الله و لا اله الا الله	پیش ذلک است ماده و نه زیند
اگر اجناست که نشان برند	و اگر انجاست که نشان برند
که خواججه بنشیند با کرایه	و امر در بنشیند با پایه
ارزی بجای این مقضیل	بل شادی عیش نشیند
بایم شراب دشور بایه	یک مظهری چنانکه بایه

سخن

خوش بطلک می نوازند	شیر غلی می پسرایند
زین سابق کی نماند چای	کز خور چنان پس نرایند
هم خدمت خواجگان رسانند	هم جامه خواب را بپوشانند
زین غیبگی کز نماند	کز خواب بودی کس کرایند
دوش رو در اگر سپوزی	سر دولت از نماند
ام حمت برده بخار	کامی بسوی حضرت آید
تا گفته بدو که تو چه نیای	سوارک خود می کشد
در خواب بشیوه دیر	نیز در دولت چو پیر
داریم یکیش کف گننی	بر باد تو شیان سایه
چون دست خردی چنانکه تو	چون در صد و شش سایه
اینست دست ما که کفیم	کز خواججه حاضر کرایه
دی تو بگفت شهنشاه کفایت	وز سر برده بشکوف جهان کده
ردی خود عهد بشکلی که گشتند	تویی از زطلار که از زنگار
جرم او گناه برانده ز انجام	سیر او گناه نماند ز انجام
جرم او قابل مقبولش از نماند	سیر او قابل مقبولش از نماند
کای ز در چو نشیند عهدش	که ز نردکی او نماند عهدش

در پیش بنده ای
 ای خرم تو در جوالی ملک
 ای عقل او در نوای دهر
 چو در انصاف در صدورد
 پیش من تو کرده غیب کج
 پیش کلک تو کرده دمی بگو
 بگال ضایعی که بگسند او
 تا که افکند او در حرکت
 با در عمر تو حصول براد
 خادمان را برای آن بگسند
 ای که می پستی ای باری
 لا اله الا الله و لا اله الا الله
 اگر اجناست که نشان برند
 و اگر انجاست که نشان برند
 که خواججه بنشیند با کرایه
 و امر در بنشیند با پایه
 ارزی بجای این مقضیل
 بل شادی عیش نشیند
 بایم شراب دشور بایه
 یک مظهری چنانکه بایه

بازدوبسبک روح دهری کنگ	منی اندرون روح مسکرو دنگ
مضمر اندر بخشش سر به مختار	مغم اندر بخشش سر به مختار
بود بر تخت او از نوعی ایست	بود در دفتر او ترو در بی برانش
مغش غایب و چون کجایان غشته	خردش کمال چون چشم قیام بر
کرده در دلو برین مطلق میاست	کرده در دهرت بران ایچو بود
باز بر طارم دیگر حس می سلام	بکنی بر خط منی کجی صام عطار
از بیم لب شیرینش غمید پسته	وز اشارت رخ کوشش غمید کمال
تو امان با و بد وفا صفا موسیقی	بهم نو با و ترو ز نر نو سیمیا
صضرتی بود بر طارم دستت	سعدا و در استوار و دونه یار
کلی بجز خود عاقل شیار در	سنگ خط و زو با فیه حال استغفار
که تنگی کردی امس ابراز کوسر	گاه پر کردی سینه گار دنیا
تر ز ندان کر بود بر شیب	کر از دهنه شو و شیر فلک بر
چرخش دل روح زنده بود	نماوش نامه اقبال بود در کمال
نیکو بسته بیداشت کی بر او می	بی بسینه میگردی کی بر او
صدور دین سر کرده او او حسی	استیاد و فکرم کرد او جز او میل و نما
باز در اقل میاید و بوجی ز حال	آب اخراج میگردی بوجی ز حال
خواج بود از میان بحر ز رزق	مرد بوی کف میدم بویست فیدا

از روزنامه
 در روزنامه
 در روزنامه
 در روزنامه

در روزنامه
 در روزنامه
 در روزنامه
 در روزنامه

سایه عدل پر کند و پوز اسرار	رایت درایش بر خفتش در خفا
عالم غیب می دید و نبودش دیده	انلی جی میگرد و نبودش کف
براز و صومعه بود در دهنه فکا	موت ترشش بر دلش از حدش
در سه شاهی چون صبر شتابش از ک	در سه کاری چون هم در شتابش
گاه میدوخت کی را کف بر لب	گاه می بست کی را میان بر لب
عدد انجم بسیار سپهر ششم	بود چندانکه بر دهر خوی شد فدا
راست کوی ز بسیار می انجام	در که تو ابر بسیار می دم تپ
مجددین روح این چنین آنی که بود	دل و بحر خطا و کفش بر با
اکنون در شش تفرات فلک نار و ک	و اکنون چرخش زمو الید جهان نار و
چرخ را با شرفش یک فکده بود	کوه را با خطش یک فکده بود
گشت بر خط اقبال ز کیش کوا	مرد کویستی و قضا و قدر او بود
تا شد ضامن از آن خلاق بود	پو و یک معن طبعش نکت اند
ستاره صیقل عدلش کمالی کون	باز را کبک می طینه ز نور ک
ز آنکه نامه شتر مرغ فار و نجب	ز آنکه نامه شتر مرغ فار و نجب
تا زمان قشش بر خطش دست	عقل و کام شیدرت ز باطن
قشش که بر او نیا بد طیف	خردش که بر او نیا بد طیف
مست کیت اشغال چهار زمین	مست کیت اشغال سر فلک امین

بعضی در شرح
 کربلای
 کربلا

نسخه خطی
 در روزنامه

شادمان باشی ز میسر با استیج میخ و نقل تو دیده پیش بر لب در گهت مخصد سوادک بر در اعوان باد در موبک حکم تو ز در وقت تا بشی رای تو سپردن در امان خواب من تو چنان عام شد که گوئی بر بسیار تو میخیزد ملک گفت تری مست با بنگ بر دزد که کند آرد تا بر آورده ملک سر زگر میزد مرکی را رضی خرم تو کران در کا مرکی طلبی تو بخش در چون جز ملک گفت تو نبود و من سال که صبا از گفت در وقت زده با خوایم گفت که خورشید برایت در با طبع اجرام ملک پس اند در بر زکی تو یک گشته بگویم گفت عقل اگر از سر صفای بگو پیروز	چشم بر دور خجی خواج با بسکت خرج خود تو رسید به صغار و محببت مر ج کمال بر دور اجوا خاک در بسیار صلح تو خرد گاه دقار کوشش عمل تو زایل کند از خرق در جهان خج خرد و بخت تو یکین پدا برین تو دم هر چه بر سر سی کال یمن از سیار تو می آید عا جز که در امنت در تو کوزد مسترا بر سر تو سپین افک تو انک در اف بر در خانه گفت تو توان ز دسا جز غمان در گفت تو نه بدست درم افان در مدارش بر وقت گفت خورشید که با او سخن من گدا که فلک باش حکم تو گوید که بد کا بچنانست و گز نه جهان منرا در داید و جهان جز تو نیاید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زدار

منع

نظام

از آن که در این کتاب
مورد ذکر است
نامی

نام من بنیامین ماه بهر سرف نام که تیر و ستم ز رحمت مر که ارزد خاطر می دارم منفا در چنان که در عقل متمم کب جو امر کند از غلب شعور است که در کس با زین گفت عاشق شد که من من میگوید از آن این هم اقبال تو یک گوید که تو بوی میکنی انداز آن توان شد بکن تا کسپه نشود رفته امر در از تو با دسر سال پان در کس من عمر و ایام از روی زگر که مشرف در از تو دامن عمر تو ز کرد اجل و عصمت مردم اقبال نوبت با دزد کرد کس	گفت مشهور کب از تو بود صف هم بجز نوشتن بر پیش بود کل تا خار گوید کم کس بر استخبر که گویش با تا در کرد و ز کند بر کف پای تو نشا گو سپار نیک ارکان بزرگان یا خود چو بار بود این سخن من پرا که چو من شاح چنان موده در سال از تو روز را با رخسار ایام توان در کا تا برین نشود اول امسال از پان با دسر روز زبردت ز کرت پز در وزن و جان و جوانی و جهان خود را پایر جاه تو را سپسید ملک در نشا سال تو بر تو مایه یون و چین سال ترا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شش ماه بهر سرف نام

بر
علم

نقد صفای کسپه

ریس مشرق و مغرب سیما با جسطاع با پار است سپهر قدری کا ندر از آنی	که مست مشرق و مغرب ز عدل با حق هم پیروز و پایگاه صید سکوه کردون دولت در در آن
------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------

فصل در بهجت و جلا
کنند بپوشانند چنانچه

بجهان کشانند
بجهان کشانند

رای

مرضاة تو شکر
پرتو تو شکر
سین و لب تو شکر
چو بخت تو شکر

در بهجت

گرفته بخت او عرصه صباح و	بسیه طالع که کردی بسیار بود
نویسب کنی از عفاف او مضمحل	سعادت ابدی بر بوی او تصور
فغان از کار زنی غم او نماند	قدر ندارد در ازای غم او دستور
فغان از محض نشی که بر کردم	علاوت که درش نشی که بر کردم
توانی بخت که حاجت او قدر شد	ز پشتی غم حرمش ز سایه بود
سختی افق حکام تو زمین در زان	خجسته تیغ زمان در سینش نمود
سازانها تو بچو باد بچو ل	مجادران قار تو سپه خاک بود
بچو اگر چه گفت چو بر نمود	طاف مرز چو حدت با ن نمود
بگشمن سخن در جهان تو می نمود	بوغ فوغ شرف در زمان تو می نمود
توانی که کند پادشاهت بگرد	ز چشم خانه باز آیش از عصفور
بزد بوق نصرت پادشاه باشد	بپوشانند زین تیر سایه کرد بود
صفای طبع تو بفرود آید بسیار	میرلم تو بود کوی داد بود
اگر نه طبع تو شد در غل را در	دگر نه کلمه تو شد کج علم را کج بود
بجارت تو چو شد چو کوه تو نمود	کتابت تو چو شد چو کوه تو نمود
بیخ کنی تو از آن که شسته کرد جل	خدای تو کن کرد اندیش تو بفرود
گفت تو قدرت آن در دار چو گفت	که خلق تو بر باغ ز روزی نمود
چه چشمت که آن نیت بر کار نمود	ز می گیم جوادی که چشم بر تو نمود

بیش

بیش

بسیه طالع که کردی بسیار بود	چو چرخ انس ناید تیغ صورتش نور
سعادت ابدی بر بوی او تصور	عینه جنت بفرم از جهان نمود
قدر ندارد در ازای غم او دستور	همی بزرگش در نماند دستور
علاوت که درش نشی که بر کردم	همی برده درین نماند دستور
ز پشتی غم حرمش ز سایه بود	که در لبت فلک بنات تو نمود
خجسته تیغ زمان در سینش نمود	که در لبت فلک بنات تو نمود
مجادران قار تو سپه خاک بود	برست عادت تو در عالم ز بس نمود
طاف مرز چو حدت با ن نمود	زمانه تیره در درش غنیمت نمود
بوغ فوغ شرف در زمان تو می نمود	ز کرد عادت تو تاریک تو نمود
ز چشم خانه باز آیش از عصفور	تا بر وزم نمود خواب تو نمود
بپوشانند زین تیر سایه کرد بود	همه با او دانه بودم کا
میرلم تو بود کوی داد بود	نه کسی بگریه مرا نمود
دگر نه کلمه تو شد کج علم را کج بود	همه کسوز آه من سپید
کتابت تو چو شد چو کوه تو نمود	اسم از غم چو کوه تو نمود
خدای تو کن کرد اندیش تو بفرود	دل جانم ز تو بجز بجز نمود
که خلق تو بر باغ ز روزی نمود	دل از درد پان بجز نمود
ز می گیم جوادی که چشم بر تو نمود	

چو چرخ

چو چرخ

بیش

بیش

تغیر سر و سینه اش کاه	سوسنم خشک دین طوفان
کجا کس شمع قوت آتش تیز	کاه چون بر خفت ناله آ
دست بر سر زانوی کیستم	کای جگه دست از من خفت
تر فرود چند ازین بخت	دل بپا بود چند ازین آ
تا کی این جگر که در پوست	بوی گریختن بر لب و جگر
بر که زار و حجاب او مرا	رونگی چند چو بوی گند
طافتم نیت از خدای پرست	پیش از غم و بخت غم سپا
این بخت تم و میکدم	خاک بر بر سر گرسبده
بار چون الهامی من بشیند	گفت ای بسند دران ش
کمالی لونی هر دشمن جو	که شدت بخت جنت و دولت
بار این کشتی که بار دگر	بر این دست از غم و با
بتو آورده سعد کرده و	روی منی که خداوند آ
شمس دین سلیمان ش کاف	پشت اسلام و جسد او آ
خاص سلطان العزیز که کوش	در سخاست همچو کوه بر آ
موی سپایان با رفاه	طبعش از هر کشتی دین
نظر لطف او بر این کاف و	بزرگت از زمانه عدا
زیر پستای دولت او	چو کی تیغ چو کوه سار سزا

رو بر سنجی

روز چهار بار است که پیکر	چون بوی آید از پی پیکر
را که بر سره طبع نفیشت	گفتن و با و پای خوشش
که زمین را کند ز پوی بر او	که سوار ازین کسند ز غبار
بر باید شهاب ناله او	انجم از صخره برفت از دیوار
پیش او مار و بور در صف	بدید و تخت از برای تبار
مهره او گرفت در زندان	دیوه آورد گرفت از زندان
سایه ریح و عکس شیرین	که سوزند بر جبال و کجا
سکسایان خاک کرده از انده	آب این تیره کرده از انده
ای ملکوت چو داشت با	دیو بدیج چو بر کرد
ای چو چو چو چو چو چو چو	دیو چو درست تر از حد
تا چو تیرست کار دولت	نی با نیت ختم چو چو
تو بشا دی شیش که دور کند	خود بر اردو دشمن تو دما
ببین پشت نصرت زده	ببین با بر رحمت داد
رفت این امید به نیت	دولت این را می بندد خدا
بیزه نیز از حکم رسید	بدستی کفایت عیب آ
عالی ما چو از تو شکر دید	گشت در دامت و کفایت
در زرا بقال تسبیحی باید	پس شست تو چو صفا کرد

دین بخت و دولت

چهار از کمر گیتی عدا	چهار ز جور عالم چینی
گشت بر بر کبر ادب و اس	کرده در منزل قبول نزل
تا بنا شد بفضول و زچو	تا بنا شد بر کینه و زچو
روز شاد است بر ایما و کن	شب اعدای ایما و کرل
بر بدخواه و شمشیر بر آ	پای کج بود حادثه در پند

لوز را می تو آفتاب در	ای بر بخت را سماں بر تر
دی تو خنجر خاص دعالم بشه	ای تو مقصود نوع و جنس چهل
برترین نام گنبد اخضر	گنبدین پستان در کت
چرخ در خدمت سینه کمر	دور در خدمت کنده زبا
روز بار تو ای کجا پسر	نزد عدل تو ای کجا پسر
تو ای که دایه اسپند ز	تو ای که بر نام تو شمره
یک سیم از نوای تو سخن	در موای تو غیش تو شمع غم
یک سیمت از خنجر تو شمر	یک سیمت از نوای تو خیر
سم از پیش هم بد و اندر	اچنان لفظ و تو در دین
طبع پاکت بجزئی محسب	دست بر او تو ای بری تو صل
کلکت آرد ز غیب خبر	طبیعت آرد ز ارتقا و خیر

در روز بار تو ای کجا پسر

در روز بار تو ای کجا پسر

رضاء

رضاء

کار بند و مسخر و مستعد	کار بند و مسخر و مستعد
چون بخواهی خلاف عرض چو	چون بخواهی خلاف عرض چو
پاسبان در سرای تو اند	پاسبان در سرای تو اند
نوبت ملک چو گنبد است	نوبت ملک چو گنبد است
چون کرد در بخت و خفت اگر	چون کرد در بخت و خفت اگر
ای نیست علم آفتاب لقا	ای نیست علم آفتاب لقا
ای بزرگی که از بزرگی دجا	ای بزرگی که از بزرگی دجا
کرد پروان ز دست محنت پا	کرد پروان ز دست محنت پا
بگذشت از تکیه بر تکیه	بگذشت از تکیه بر تکیه
بنی بر تکیه بر تکیه امید	بنی بر تکیه بر تکیه امید
عاجز می بود که با تو پند	عاجز می بود که با تو پند
صمغ بود او من تو گرفت	صمغ بود او من تو گرفت
طعش بود که خنجر از خود	طعش بود که خنجر از خود
کرد او از دست کیشش تو	کرد او از دست کیشش تو
بر پندار سخن است آنچه	بر پندار سخن است آنچه
مدتی شد که تا به ال امید	مدتی شد که تا به ال امید
سکسکام که با گنبد	سکسکام که با گنبد

امرو دنی ترا قضا هست در	امرو دنی ترا قضا هست در
چون بانی قبول امر بجز	چون بانی قبول امر بجز
بمخلف چار طبع محنت اختر	بمخلف چار طبع محنت اختر
و شمس تو چه مهره در شمشیر	و شمس تو چه مهره در شمشیر
بشکوه تو بود و عسر نفس هم	بشکوه تو بود و عسر نفس هم
دی خاکت است ملک بجز	دی خاکت است ملک بجز
سر کرد در خدمت تو بایق نظر	سر کرد در خدمت تو بایق نظر
بر او از دولت کیویان بر	بر او از دولت کیویان بر
کرد روزی بدر که تو گذر	کرد روزی بدر که تو گذر
خندگی گفت از تو عجب بش	خندگی گفت از تو عجب بش
از بند روز کار بد کوسر	از بند روز کار بد کوسر
از جنای سپردن بر دور	از جنای سپردن بر دور
نی نیازش کی گنجی در روز	نی نیازش کی گنجی در روز
یا به از تو دولت تو خطا	یا به از تو دولت تو خطا
بچهار نسیحت کوش	بچهار نسیحت کوش
چشم دارد در راه و کوش بر	چشم دارد در راه و کوش بر
بر سپرد او عاجی بد تو بر	بر سپرد او عاجی بد تو بر

در روز بار تو ای کجا پسر

در روز بار تو ای کجا پسر

در روز بار تو ای کجا پسر

صله در گوش سخن کردگار	که در روی غنایت و لغو
بنده را کوشش از او بجی	بنیادیت کی بر بسنگ
صله دادن تا سر او است	ز آنکه آن برین زجر و پیر
چنگ کارش از دست نماند	شاخ آن کس که بر سر بار
بیت با در ز خاندان غلام	دانش در ادای دو کجا و سز
نوزاد در بنامش از تور	بوی ناز و نباشد از غیر
تا بود تیره آب صفا خاک	تا بود تند باد و تیر آرد
عالمت بر جاده و غلام	اسمان سخت و آفتاب سز
عید ز خشن و تر آقبال	کفک پیچ و همسین داد
چون است ممد نر آمد روی	چون صفت نزار و ناز
دیر زنی شده ای غمناک	کام را یک کبر و دولت تو
جستار یک تا کرد روزگار	اقبال را بوجع ذکا کرد روزگار
در بوستان کنگره ای نشانی	درازترین و نو نما کرد روزگار
سم شادی گشت ز نافرمانی	دار یک لیلیف از آن کرد روزگار
بار و خسته خاک فتنه که تا زود	سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود یک بر پایه سپیس	اختر او یک بر او کرد روزگار

فضل

تقم جان دادی پیش ازین سخن	آخر طریق سخن با کرد روزگار
ای مجید در صبا جلیام و صد شرف	دیدم چه صدمی بسز کرد روزگار
اینانی که زین لایت صنع است	در شان ملک تو با کرد روزگار
دین کرمی واسطه عفت کوسر است	از دست غیب نیک چه با کرد روزگار
کج قدر ز مایه می کرد آسمان	تا خاک سلیک و فو ان کرد روزگار
سوی تو ای صفا چه حیرت حیات	دایم نظر بر صبر صفا کرد روزگار
ایجا که حکم صبح و نفا و تو حیرت	بر حکم صبح چون چرا کرد روزگار
دایجا که در صبا جی می فزود کرد	بر عهد دولت تو عا کرد روزگار
سر سر که از غایت تو تبر و زید	کل مهر و فتنه می با کرد روزگار
سرت از شمع است تو سیر غنایت	موقوف آفتاب شمار کرد روزگار
در صبح خدمت تو که آمد که بولین	در زمین نیست نه بهما کرد روزگار
در بندگی صفا و صفا در صفت	ز آن بندگی صفا و صفا کرد روزگار
ای نوزدی ما نیست سرد چون	این سستی که نوزدی کرد روزگار
خبر و عاود دولت در شان و پیر	کس خدمت عاود ما کرد روزگار
ای کام دل عطیت تا بد جا است	نی عمل جا داد و عطف کرد روزگار
پرورشش که پیش نظرش پر است	پشت نی نونک قمار کرد روزگار
آن آسمان کج که ز بس خود خرج او	خوششید را چو سایه که کرد روزگار

در حدیث است که هر که در روزگار
 بگذرد و در راه حق نماند
 در روز قیامت
 در میان دو کوه
 کوهی است که بر او
 کوهی است که بر او
 کوهی است که بر او
 کوهی است که بر او

حدیث است
 در حدیث است

در حدیث است که هر که در روزگار
 بگذرد و در راه حق نماند
 در روز قیامت
 در میان دو کوه
 کوهی است که بر او
 کوهی است که بر او
 کوهی است که بر او
 کوهی است که بر او

در حدیث است

آن که برای خدمت می نمود در کوشش	هرام را اقتدا نگاه کرد در روزگار
آن که برای طلب ایام دوستش	بجسب براد او و طاکر در روزگار
دست چار و دولت فرا کرد و دنیا	زانش بر باد سپید کرد در روزگار
بشت تیره خدمت می بخشید خدمت	زای پیش حق خود پیش در روزگار
شامی که در اصفهان قهرش می بخشید	از تاج سپهر سها کرد در روزگار
خانی که در اصفهان جانی می بخشید	از غوغای پیکال غزا کرد در روزگار
در موضعی که پیکار از کوشش	بر بشیر پیشه صفتا کرد در روزگار
چون از دمای تیره جسد کوشش	در دست ختم تیره عصا کرد در روزگار
اچیز بودی که فضل از ختم و خاشاک	آن که با صفت خوف ربا کرد در روزگار
جم و دولت که در نفس می بخشید	از نعمت تو عرش سها کرد در روزگار
با هر که می آنچه سخاوتش خود	و آن که میکان غلامت کرد در روزگار
در خدمت تو غلامت میجویدم کونیا	زین پیش من او چه جفا کرد در روزگار
ای پادشاه که تو جاسی که از غلامی	اول جاس بود ز سها کرد در روزگار
من بین زان غلامی اندر سامی تو	تا خمر بایس جیا کرد در روزگار
دست و پای می کمال تو که رسد	گیرم که گوهرم زده کار کرد در روزگار
دگر ترا چه نام نسزد اندامی من	خود نام تو ز خدمت کرد در روزگار
تا در سپهر ای شادی و غم زان	کان کجاست به صواب خطا کرد در روزگار

هرام

دانش

بگو کوان

زمنی بار که ملک تو سپهر سیفر	زمان زمان سوی این بنام خویش
زمنی باغ تو حسیه زنی قانول	نهی میان تو ایست خودر قنبر
بطل رای تو در سایه سپهر نهاد	بچشم خود تو در مایه وجود خیر
فوان مست تو بطلان منت خود	نسب گلک تو عنوان نامه تغیر
بهی نام تو شده فال شری می بود	ز عکس رای تو شده جرم آفتاب
که نهاد ز خیم بند کار کشی	که در ز می جرم بخش غلظت پزیر
کن در دانی منو بود با در حیرت	دیده تمامی علم تو که در انوار
که بود جز تو که در کجا شاه و ملک خدا	مرا آنچه جنت ز ایام جنت خود
بر آسپاس در درت قضایا گرفت	که جنت با دکان داشت که در دنیا
باش تمام تو شگفت که رضای تو	بماند جوی بوزینه در دستش سیر
کنده رای تو بر خاک راه راست	بسته گلک تو بر اجای بیت تیر
سر بر گلک تو در زنگش کمان	ز تو صورت زیادت می کند تا تیر
بوج ز تو زین شود میکی جدیدت	که از تامل آن بیت سچا که زیز
سزد ز لطف تو که پرستین عزم	بدان حقیقت که آن مینما که تغیر
ز دست آن پر فرج کنی تعریف	ردیف کینت او شد ز ابتدا و بعد

بدر این مصلحت که است

شماره

بنا بر این که در خدمت تو
 همه صلاحت از خدمت ارادت
 ز تو که از دست است
 خیر چون تو بر من عهدی که
 است

۱۰۵

بگو کوان
 در این مصلحت که است
 بگو کوان
 در این مصلحت که است

بجز آنکه از روزگار برآید

بوی سینه تنم نام چه خوشتر
بوی نود که حسرت ددم می آید
با تمام خندان که غایت است
دعات که تو جانم عابد الهی
بی توقع من بسین تو همی بودی
بلطف تو که نذر من گشت زلف
همیشه تا بجز در قیاس جواب
ز آنکسین بدخواه تو سینه جفا

بگذرد ز دخت از دهان تو صبر
دیر ز دخت بجز نشان شاه و لور
نزار چو تو فارغ دل از صغیر و کبر
در این صفت که از اجزای بند تیر
چه در قیام و حدیث چه در صغیر و کبر
بسی تو که نیل بود استن تقصیر
مطیع بخت جوان تو باد عالم بر
ز زشتی دمی بداندیش تو را بجز

بزل
بزل

سند و می که ترکان کرد مراد
لا در این دم دست من از آنش
سند و در عمل پیش گرفت او یار
سند و آن چه اگر که تو آمد بزم
عشق سند و به حال بود سوز آتر
اتفاق فلکی بود وقت ساری از
دیم ز پنجه حجه کا کسپس در
هم بر آنکونه که از پنجه ابریش

سود آن اشق غم جانی است در
سند و آن دست بر دانه زین و جکا
داری ز سر و عمل ما بر تو در
عشقش آن در دل از آن گشته است
کرد که کشت بود عادت سوزانی
عشوق را بر سر من رفت کلاک کوه
او بکاش ز بد و من لبان باز
سخن خوشنوع به میندرد اعطای

سختی بود
سختی بود

سختی بود
سختی بود

سختی بود
سختی بود

سختی بود
سختی بود

کسی چو پیش دیم و با خود گفتم
نصیب من که با کونیه هست کرد
انکه دلان و کوسوی از عطر است
ز سخن صفت کی می بودی در کت
بجز چشم که است و دهانه کلام
اکتار که کرد او را دل احرا است
کو پار دمی پس اینک که بر دست
موز را صورت از عجز و حیلان
سند و آن عمل کردی من غافل
جادوسی کردن جادو بچاپش
آدم با کاه فرود اندازان حجه
پای من شک فرود مانع ز خوار
گفتم ای سگستان عشق مبارک نام
خنده می آیدش و لب تیر است
گفت که زین و عشق مبارک بود
از صدا و مگر اگر بخوی فردا شب
گفتم از زبون تو پس چه بودم پریم

کسی غمناک
بناز صفا کلام

دما و نه نام
رکوه بر سر
دما و نه نام

رول

چون
رفت

چون
رفت

چون
رفت

چون
رفت

دلم از جای بشنا که در بزم شدیم	سجده بر دریم و انگشت از ترکان کرده
نوشه زار می کردم و می گفتم و ا	ایست ای سیدی بسیم می ای بر
دلش از نوحه در زاری بر زار خست	بنوازشش کشید و آن دلش بشکست
گفت خردش ترا راه نمیکند که چنگ	رو بر خواجه خود شعر بسیم می
خواجده عالم عادل خلف عالم طلی	بمطی در مجال روز اشک می
اگر آید بکم از تو مشا و داده بود	ده بر از من می آید تو را نه صد با
بسی چشم از من می کشی در چشمش	نه بهای خوبی بگذرد از چل و دست
رو میزدیش که از بهر نام خردی	بشکل قیمت هر که بگذشتی نر
گفتم آید دست ترا راه تو دی و یک	با خداوند که از نره زینب از کف
گفت لا حول و لا قوة الا بالله	این چه گل که بگفت میباش بر خا
ادو چو بر گشت در دانی شد از بجای	که بخوشت از خوض جهان می بر خا
در دلی بسیم کرد و بسوی خانه	چو کن کار می حاش که بر بندگی
در بیستم بر دیو بیخیزم از اول شب	پشت کردم سوی زر روی بودی
گفتم امشب بسوز بسیم می	تا که صبح می آید که زار و زاری
انگشت اندم که می خردت شکی کنی	آه کردم که خمیسه بگفتی
بر سر آری که بر بادت لال روی	بر کف دیدم رخسار شد به خج
من این بدمه کار که بسیم می	بیکلی بر ز شیره فرود دستار

کوه

نوب

نوشه زار می کردم

کرمی دنی

کرمی دنی آن شیر عانا که مرا	بوی نغمه عانا در آورده بخور
تا زدم چشم دلی نمب خود را دیدم	بر بنای زبرد بر طرف صفت بار
گفت ای انوری اصر خود خاست	که زده هستم و غمزه چون لعل عیار
پیشتر قسم دبا خواجه بیکبار	قصه عشق کز لک می کردم انما
خوش بخت دیدم آنکس سیر کار کنی	گفتم خج ای چه سیر به بنود رنگ کن
هم در آن خطبه بفرمودی که با که بود	بخرای بسین پا در به سا کوی پای
رفت بخند و پا در و در می نه بود	دست لدا در گشتم شدم گنگه بود
نه ولی نعمت می بود و نه مستود	راست من تا خود خفته چو کرم چن
وز همه نادره ترا که عطا خواست	تا بر خواب که از من کرد شد دستا
و یکسای صبح ختم نامه سری پر	از جهان این برود بود ابل از نای
در راه ما تو تا چن به پای	دور اقبال اگر گشت پاری پای
ای می بودی حلی که ز سپل دم	کرم و معلوم تر آامن بی استغفار
از گریه حلیست که می میوشی	نغمه زان در غم چن نغمه موسیقار
که چو از قصه در زاری بر د شرفی	که بود از سپس معن در شرفی
هم هست در آن که تو تا بخوام کرد	تا زدی که کسی با شب قدم دید
تا زین کشت خج که خدا بود کرم	تا ز حسن گشت خج که رسول حق
من بر آنم که می خج تو بر آنم بر خاک	تا شو و خاک سپس کرم کرمی ز عیار

تبدیل
بجای کوه

خیال در لعل عیار
کار نایب سیر عانا

نوشه زار می کردم

دانشی در بدست کار چو زرقبکم	پشمن ز ستم در طلب زرقبکم
باز گویم چو کعبه که بار تو هست	منت ز شدن خاک میام یکجا
آفتاب فلک را می چو بجای بود	جایی دارد که جهان از چرخ لایق
تا بزنگ سروسر در اطراف آفتاب	عشق پاری دل آمد و عاشق ما
دل من با کبر قمار چسپس ما	تو خداوند مراد داشته ای و جان

برگشتند اگر کندی ای باد سحر	نامه اعلی خراسان بر خاقان بر
نامه مصلح اورنج تو افت جان	نامه مصلح او در دول و خون سحر
نامه بر مرشد شاه خوزان بد	نامه در بخشش حق شهیدان مصر
سطر عنونش از سینه مظلومان	نقش تحریرش از دین مظلومان
ریش کرد در صورت دگانه سمنان	خون شود در دست دین از دکان
تا کون حال خراسان در عیال بود	بر صد او در جهان خاقان پوشیده
نه بود دست که پوشیده باشد در	دزه یک در به خاکت افت اختر
کار با بسته بود پیش در وقت کون	وقت آفت که از دوی ایران کون
خرو عا دل خاقان مظلوم گشتند	پادشاه مست جهان را بقا دور
دایش خیزد زینت که در پیش کون	پیش خواندی سلطان سلطین سحر
باز خواند بر خراسان کینه که در جیب	خواست کین بر بر سر خوسر

محمود

کجود

چون شد از عدلش تر سر تو لایق	کی و او را در ایران اویران کین
ای کی و مرشد بقا و کس پرسی عدل	دی و چو هر لغت حسنه و لغز و دیون
قصه این خراسان بشو از لطف	چو کشیدندی بر لطف در آستان کین
این لاکهار بکبر سوختگان میگویند	کای دل دولت دیدن از تو با دین
جزت است که از هر چه در خارج بود	در همه ایران امروز نامت اثر
بر بزرگان زمانه شرح خود اسباب	بر کبر جانان شسته لیسان مهتر
بر در دو ناله حرا حسرتین حیران	در کف دندان برابر اسیر بسط
شاد الا بر روی کت نه نمی دوم	بگر جز در شکم نام نیایی و خضر
مسجد جامع شهر سستو آن را	پای کاسیت که نه نقش سواد بود
حلقه کشیدند بر خط نامم غزای کین	در خراسان خطیست کونین بنیر
کشته شد ز نزار کای که ناکاهل	پیدا از هم خود شهید نیار دما
اگر را غر صدر در ز رسته و باز بود	دارد آن جنین کوشش خردیست
بر مسلمانان آن شکل کند مستحق	که مسلمان کشتند صدیکان کافر
ممت در روم و خطا امر مسلمانان	نیست بکینه مسلمانان
حق این غم فریاد رسد شاهان	حکایت این ستم آید که ای بی کین
بجز آنکی سار است نبات دنیا	بجز آنکی را با فرات بنوقت انفر
که گئی خایخ و اسود دل خلق تو	زین دمایه غم شوم سپه خاگر تو

رحم

خبرت کنی از خردی
نیست یکبار خردی از خردی

خردی

کون

بمسلمانان

بکفر

انوری

وقت است که یابند ز رحمت پادشاه
 زان فرزندان زور جو یک جلد پادشاه
 اخرا را که از بودی دوس بر
 سوی تخت که عدل است چو
 هر که با ری خوشی است بحیثیت
 رحم که هم برین هم که یابند
 رحم که هم برین هم که یابند
 رحم که هم برین هم که یابند
 کرد آفاق چو پاک کند بر کرد آفاق
 از تو زرم ای شهر دار بجای تو
 همه پوشند که حق تو بوسی حضرت
 ای هر که از جهان باقی ز غایت
 هر که یابد از عدل تو نیز ایران
 تو خور و دشتی درین جهان
 ست ایران شل نوره تو بری من
 بر صیفت قوی از تو قوی او در حق

جوشید

بغله

پرله چله

سوغه

سگاه است که گیرند ز رحمت پادشاه
 برد ایسان و دوشان بود که جلد پادشاه
 وصف خواهد با حشر برین هم
 دو زبان صبا کی از نظم غزل است
 چکنند که نبرد با دست او را و غز
 از پس آنکه خور و دندی از نازش که
 در صیفت است از غنچه که کرد
 از پس آنکه ز پادشاه بودی بسته
 از پس آنکه بسته توری شده
 تو ای امر و زنجیر با بدل است
 از تو تو نامی ملک از ملک است
 همه خواستند ایان تو چو خواستی
 حق پر دست بعد از جهان گیر
 که چه درین شده پروین جهان
 نه باطلان تا بد چو تا با دال تو
 تم تنی بند در بر تو چو بر باغ
 مست این غم صفای او در

کوشا را بر این کشور تو را بر این کشور
 کرب را را بد غم تو برین ای کوه
 کی بودی که ز اقصای خراسان
 پادشاه علم صدر جلال
 سپس اسلام ننگه تر بر این
 آنکه از مهر تو نبرد است از دانش
 یا در پیش باد حق غرور در یک
 چون کلمه که کاران صدر بر
 از تو ای سپاه حق خلق جگر تو
 خلق ازین شتر شوم اگر بر
 پیش سلطان جهان چو جگر تو
 دیده خواج آفاق کمال الید
 هست ملام که بر در کز نو شید
 روشن است آنکه بر کوه تو خور کرد
 سیکانی که چه و تا بجای داشت
 اندران ملک و سلطنت است
 به کمال الید این ای خراسان

از تو محروم است از زلف تو ای کوه
 غم در کوشش با زخان تا خاور
 از فتوح تو نوبت بر جور شد
 مایه قدر و شرف قاع فضل
 آنکه نو کوشش بود پیش و خنک
 و آنکه بر تو فخر است چو پیش
 تا درین کار بود با تو بهست
 نیر که در بار به بند و زنی که
 او شیفست چنان که است
 کرد کلاست بر ماند ز خوار
 اینچنین پادشاه در حق بود
 که بنامش بجای خواجه از کاه
 هیچ در امر از ممالک ز خیر و زشت
 بود ایران را را ای شمس چو از نور
 اعتقاد است درین دور که کوه
 چه اثر بود از تو هم سپهر
 قصه با بخت داد ز جهان تا قان

شعر ای صبح بخیر
مغز است

کله

کوشا را بر

چون کند پیش هند و نذ جان سرسوز	عرضه این قصه بر چو دل اندوه بگر
از کمال گرم و لطیف زیندش با	که کمال الدین داری سخن ما باور
ز دشنه حال خراسان در اول شوق	که مراد است هر حال چه احوال از
تا کشد رای چون بر تریبم کمال	خویشترش چو خن ما دهم که در سپهر
آنکه گوید تو بخش شفقت باشد از آن	لبطت ملک تو میخاهد نه چاه و نظر
خسروا در بلبلان سر دست است	خاصه در شیشه نظر خوش و اشعار
که مکر بود اینجا در قفسه ام	چون نزد دیت پرده این شهر آمد
هم بر آنگونه که استاده سخن گفت	خاک خرد او دای بد با صفتان
پیکان خلق بگر بخت برادر باید	چون در دوشان با یاد بگویند خبر
تا جهان را بوزد و خور کس به پای	از جهان داری ای خیر و عادل بر خور

غزل
بجمله
شهاد

شب در شوق و سکون لبی کل با دهر	می مستوق خوشش زنی در رود دوی
سزده و آب کل نشان جسم جوی ز باغ	ناله عیال او از دست سیم غذا
خوشش بود خاصه کسی که توانی	و ای بگو که دل دارد و آن هم پیا
نوبهار آمد و دستکام طر در گلزار	چه بهار کی که ز لبها بر دصبر و قرا
ساقی خیر بگر که گشت خور	نوبستان خجسته دمی که شرد طوبخت
مردم و اید که در نفس بکنید باغ	گشته خور که ز خون لاله که زین باغ

می شوق در نفس منی و بگو کل
شکل

کار می ساز که پی می توان رفت با	مست و نسوی چو کمان گزینش
بیل شیشه مست و کل در چوین	سپندند که او دست بود سیمیا
باد بوزد و ز سحر که چو پستان بگوش	کل صدر بگر برین دست سیر اموت
چو بستن خلف پیچ که پی چاه و	کرد اطراف چو سیر بر لغزش و کما
نقشبندی میوای زنگه کنی بر کل	که دو صد دانه بر دایره زنگی
شکل غنچه اس چو پیکان بود در نش	بر کس بدست چو تیر که برادر زنگا
کل با رست در رشته چو با تونی با	دانه نار چو لولو و چو در چست انا
مطل غنچه غرق او در دخت بربخ	مادر بر بر و انگ سیمار و زرا
دی کل سرج و سیمی سید ندیم	در میان ادبش که غن شیشه سیمیا
کل عیفت ترا نیست برین عیفت	سرد و سکیفت ترا نیست برین عیفت
کل از و طیره شد و گفت که این عیفت	دم خوبی زنی خرد بگر ام استغلا
کوی ز آدم در بر بگنجد می پوسته	دعوی نفس نای می نداری نیست
سرور زان شد از اطلال کل گفت	پای بر جایی هم بخون تو نیم دست کرد
سالم با بودم در بیخ و دیندم رخ	نوک ز دوش آمدی بر دوشندی درازا
کل بر داشت و مگر بره بر دگفت و گ	بر سپک بل بگنجه نایم دید
ز پیل زبانه بلود من در پرده	گر کون چو تو بپوشم رخ و نیم خور
سوی شهر از پی این دستم تا دریم	بزم خورشید زین سایه بر تو خور

مردم
بجمله

بسیار در سخن بدست و در
در جبهه معجزه و رسم حسن

که بود خرد کند بخت بر روزی صدا	نارزش ملک ملک ناصر و قیاس
آن کو صورت یکو سیر یکو کا	آن جو بخت شد با کمال یک شتر
بجو دکان را که بذل این پیش نیاید	آن سزند سزند و سگ که در دست بخت
در اوقات ارکان بلا دست بود	گناه و صامل از آن جوشت طوبی
زده زوای ای تر ای صبح سحر از کذا	خدا خدای مستور اطوار کم کردی
تو از آن پیشتری نیست برین هیچ	سرخ کویم ز مدیح تو دو کویم ک
بر بهتر و خرد و خلق تو کرد از قرآ	مسکران همه عالم جو سپید تو
گشت طوطی بر باز و تغییر از با	احتمام تو در حقیقت بخت عا
تخت از منزه بر باد شسته چو غیا	تو سیل مان بریز تو فرست تو
هم تو باش باز کنی پست تر چو غیا	چو که در خشم تو کرد کنش اگر شد عیب
دست حکم تو بر پیش زده کرده هما	باید تو نفس بر کنی کردون چو شتر
بیت جز طبع تو که طبع بود کوم با	بیت جز گل که گل بود و مسکن با
که با لاکه شش چو لعل بود و دوی	چو باران شیب افتد بر جوانه تو با
نموده لاکه ز ناز یک و دنیا	دستت را چو درینت اگر کوچ
بگر بخت در ناز آسوی است	نمود مشک اگر چند فراوان اند
غایت آن شریف شرف ایست و نهار	علم دولت تو بیخ نیست و ز با
که تو بی اسطاعت شش تو چو دریا	ده هزاره ملک ایام شریف است

ملک

خود

ره چو

که چو ز غول این خصم تو در بحر شود	مویک مویست که در آرزوی
باز نکین تو سر جا که بر و از این	سرفروز زد و بدخواه تو چو لای
که میند که مهر تو چون مور حدود	زود از پوست بر دل کردی نام
تو چنینی که در افاق تر این نظر	بعضا و بجا و بر ثبات و بدو تا
باز او ان سزند ترا چو ان گشت	زیر که فنا صل و دشمنش کنگار کذا
سر در پا که لایز تک مهر و پا	ز مذکاتی می گشت بخت شوا
نقد می بدم امروز ز بودت سپهر	نقد ترا ز همه حال سبجی و دشا
بندگانه ز اوان تو در دست تو	بند زانیز چه باشد کم از ان کجا
وقت است که خوامی که کم گلک	بدری این کلفت ز کن رطوبتا
بر بر کنس که براتم بنویسی شاید	بر کمال الدین بنویسی با بری نهاد
ز آنکه آن عالم سرحم کی چو بنیاد	زان زود جا بود که با کشتن چو
از کالی که بر قصاص می اندر پیش	زان خریدم من زان برید شای
بجو که تو گشتش گشتی رسیدم	که نه بر طبع ملک است و آن کجا تر
بکش که دم اگر چسبند که اطم بود	با ویم نیز ازین پیش ما و اسر دکا
تا جهان زمانه ناد وجودت بجا	با و بی بخت و جوانی و جهان خود را
دو سال جمع و دنیا تو دولت با	سرو سزود دولت شاد و وقت بی
عید ز خشن و در عید بر تم تر با	سرب برین عادت چو شتر از زود

بیت فرغ چو در

کوه

چون زیر کمر چرخ سبز شود	نشان شد جرم خود شایسته نمود
در عید از فلک خشار نمود	ز پندای تمام دنیا مستی نمود
بسان نایب خسته بر لوح سینه	چو شست با بوی در بحر کینه
در اجسام زمین بر شکرش	در اجرام فلک از نورش
در پیری با از دست نگرنت	چو کفرت با نیاز از کفرت
بسی اسرار بر روی دیده معلوم	بسی احکام کلی کرد از بر
ترا را این که بر خفا آینه	ز لور سپک او در دو چشمش
تبی بر غرغره دیگر خرابان	چو بت رویان سپن سپا بود
ز زلفش تا قدم در ناز و گشا	ز زلفش تا بسره زرد و زویر
بر سی بر لعل صیقل صورت نمود	ببر کبریا شندی بر خراهر
بر آرزوی صبح دیگر بود خفا	چو شکر کاه بی سلطان مگر
کافی آدم که با کجا کسی نیست	بناگه اسرار فریاد می دهد
خرد گفت این جرم می آید پخت	بنا می بر ترا خفا قان می خرد
چنان کانی که سر در دستش کرد	چنان عاقل که خستش در
ز عدل او می بارد موانم	ز فیض او می آید زمین بر
دیسکین در این اونی مکن	کشت مکن تا بشد دیدن خود

بیش

درین بر بود میدانی دورد	دلدار قهرمانی ترک است
بر در خجک با دستان مستم	بپوشش با بیکار حسد ر
در آرزو از عدم عفتانیا	بپرد خالصت است با بجز
بر آرزوی چو اجسه چو نایب	که بکین بودش از نکین سخن
ز عوالتش در غایت صبر	ز سریش با عادت سخن گفتن
غنی غنی است او در اندیشه و دی	سخن بختش از حشمت و فر
در زور بر سپندوی مکن	بزرگ اندیشش و خزان معتر
که دانشش داشت بر ابرامش	که ز دانشش بود چو پیش را بر
بقای و صلاح مکتب عالم	حق داد و خفاف سخن بر
خیالات ثوابت در خیال	چنان آمد سستی سجد و سپر
که اندر چرخ کجی کرده است	ترا را این در دوار بود کور
سناست تیر ز جوی سبب است	کنداره کرده بر سپر زور
مجره کشته تیغ کمر و	بناست پی بیکاری پر بر
بناخ زور بر شکل تریا	چو مردار بیکون بر سنبل
بنات سخن کرد قطب کرد	کسی از جرم زیر و کاه از بر
چو کر در مرکز راجی شد	قصای از زود داد و دادور
در زیر مکتب سلطان معظم	نصیر دین دین می سپرد

اقران خوشی در کعبه

تصمیم

عقلش

در کعبه

دعای

بیش

جهان جسد محمود که از اجنه	جهان جسد شکر کشت از پانی
مواخر عهد و دور از منقطع	مقدم عصمت و دور از مرتع
بیکبیل ایشان اجرام سماوی	چو با خود شید اجسام کفرد
ز اوج قفسه دور از سیاهی	نه بر طبع او را هیچ معتقد
نزار و عقل سوسنوش بدایت	نخیزد از بل سبیش کوبت
بیتنی چون کمان و نباشد	نباشد دین او حل چو اعور
بمش قدرت است کرد	کرد اندر و یک معتقد
تقدیرش قوت است از کفر	کشدش تقصیر کفرد
اگر ندانی که در پستی است	صدا و نغمه آن نیند کفرد
کفش جبرست و غم خود و شمشیر	خاطر تارایت بود در شمشیر
ز افراط سخی و شدستی	جهان در دیش دور و توفی
سوم قهرش از بر لبه	صفای طبعش از شور و بر
بر او از تمام نای تش	بر او از غبار تیره و عجز
نه با آرام طبعش خاک صبر	نه با تمییل و مشن با دربار
ای طبع تو ما احسان بودی	و یا بخت تو بر احدی مظلوم
تو بی گن که گوئی بر بار	بقدر از تمام عالم صبر
تو بی گن که گوئی بر بار	مطلب از دور و دور از بار

مورث
عالم

مورث

مورث
رعدا

خود جز در دماغ تو نشیند	سجده بنزد شامی تو نرود
تو پیش از عالمی که چو در آ	چو علم مستوی بر لفظ آ
کنه با لطف تو دور از کوه	چنان چو با همیست در طبع آ
بود با تو هر دو کس طبع	چنان چو با همیست در طبع آ
خویش چون بر کاس سینه	ز می می کسی از شامی تو نرود
گشت سایه کی چند آن بماند	چو رخ سپید کند خورشید از نرود
میشد تا بودی پیش از نرود	میشد تا بودی پیش از نرود
سماوت با دنیای معروف	سماوت ز نرود پیش از نرود

بغال بکنند که بر لبه کوب میر	بطلای که سجده شمس میکند تقدیر
بیارگاه بر بر کی نشست با کعبه	جمال کعبه طبع او با رکاب ذریع
بهاره سلامت بخورد از نرود	کرد او خرد به با ملک الصیدر و میر
جهان جاده و محاسن که بود	نمود کار دل او دست او از میر
پای تو بر پایش خیزد و نرود	یقین نزد کاش خیزد حتی نرود
بزرگ فضل نند قهر چشم بر احد	بر عتس کل نند پای ظلم در نرود
ز نسک خاره بر آرد بقیه نیست	ز نرود شرمه بر او شود نرود
زمانه تو بر او از زمانه نرود	سپردن بر او سپردن نرود

مورث
عالم

مورث

مورث
مورث
مورث

مورث

زمانه گیت که در غنچه کشیده گزاشد
 ای بقدر در شرق بر جهان عدیم الشبه
 نموده در نظر حکمت تو ذره بزرگ
 چنانچه کفایت نموده که عفتیم
 بیار که تو هر چه حاجت در کاره
 بعد از آن عدالت پشت عدالت
 تا اوج هست در تو اهلان دیده اند
 که هر چه صورت ما در وقت
 هر گاه که ضمیر تو که بدست آرد
 رضا و کین احوال غمت و کینه
 بزرگوار که هستم چه شتری چون
 بفرود است تو لا اله الا الله
 از آن صفت تو اسباب آن شریعت
 همیشه تا که بود اسباب آن بجز
 ز سر این خیمه و اقبال آسمان است
 موافقت ز نمود سپهر حق بر ما

در روزگار که تو خاک ترا
 در شرفش تو را از تو ترا
 زنگی که تو آخور تو ترا
 اگر چه که تو را زنی ندید ترا
 خرد که تو در تو ترا
 کوزه

فطرت
 بر سر کلاه
 مایل
 شمشیر که تو در تو ترا
 عدل که تو در تو ترا
 عذر که تو در تو ترا
 که تو در تو ترا

شرح صوفی در این صبح
 نایاب که از صفت تو ترا
 صفت را از صفت تو ترا
 نایاب که از صفت تو ترا
 زود که تو در تو ترا
 زود که تو در تو ترا

چو از دور آن ایستنی آید
 زین شد چون سپهر از بسج
 درخت نعل از کج طلیعت
 جهان شد باغ که نظاره او
 ز نو روز آنکه ز کفیده
 تو که می شایخ زین در ایوان
 ز شکل بر لبه دار در ستون
 مایه است که از امر و وقت
 اگر نه بر جودش آنکه
 چه پس نشد آنکه و پرو
 و که نشا خمار جام بر کس
 چرا چون ما که پستان شبانه
 چو می شایخ چند آن در فرستاد
 که سر ساعت چو یکدیگر در
 طیر در میز و اولی است
 کمال فضل او در فضل کامل
 بتقدیم نصرت از پیش قدم

بشک

بر کله

ان

شوق صوفی در این صبح
 در روز شوق در این صبح
 شرح صوفی در این صبح
 شرح صوفی در این صبح

درست

بشک

انور

بود در پیش طرغاک عاجل	بود در جنب مشک باد صبا
بگلکش در نوت را خراب	بطلعش در کیمیا و خایه
امورش را بعدش بر سپه	رموز غیب را علمش مفسر
نزار در هیچ مجلس معزگی	که نذر در او ذایت حاضر
خطابش منی مال عاقبت	حقاش ای جان کاسه
ز سمش کویا اقرار است	بر یوانش در حق نگار سکه
در پیشش کویا بیست لم	رک و بی در غمزه و جبه
اقتان و بیل سسم اندازد	مقدر سر که در کمر نهد
قدرت در قدر او ندارد	خریف خویشش با سینه
باز که در دو تا سحر نمود	ز قدر او هر که در دو تا
ایا ارام حاکم در نوا	دیباچه با دست در او امر
سپال از وصف انعام تو خاطر	ز نال ز شکر اکرام تو خاطر
ره در کاه تو کوی مجرب است	نسیم سایل از زرها زان
گراز خود کویستی در نواز	بمقام تو در آید پیل طیار
در لطف تو سینه پدید	چو در حش در نیامد حسن نظر
نزار چون تو کرد و در	نژاد چون ایام سافر
بفرمان سبیل اندر شمشیر	بفرمان اول اندر کمان

عمران با نزه و حسن کمال
کسر از حشر و عسکرها
شور و سبیل
وزار و سبیل
در سبیل و سبیل
نرنگه

عادت یافت از عدل ز نام	زمانه سمت محمود تو قمار
ز نو خورد از عدل تشنگم	خواجه با رومی سحر
اگر مسود ناصر تربیت و اد	عیاضی انکلیتای خسته
مرا آن او جاسر که ذابست	عیاضی اد و سبب بود مهر
و که چنین اندر نیت تربیت	کم در خدمت ان نادر
پادان حقوق کرامت	ز بنا نهاد ارم از شکرت
و که غیب بر ما بقدر بود	با هر چه سببم خرم خرم
بشرا و زرق بل کی تو کرد	دیسک شکر کوی تو ز شکر
چو خاموشی بود کفر لغت	در غیبی چه خاموشی تو چکان
میش تا بود ارکان تو	میش تا بود کرد و نواز
چو ارکانست مباد از غیب	چو کرد و نواز مباد کس
ز چرخ باد عمری تو زایه	ز بخت باد غمی در تو آید
در احکام قضا حکم تو قضی	بر اسرار تو در علم تو قار
سعاد و عیش و در مجالس	بایت هم حریت بر بنابر
ترا در شرح امری با جاسر	مرا در شرح طبعی با داسر
چو عیبی که ز دنیا عیب	بعبید و کرامت در ان بشر

سبیل
عمران
بمقام تو در آید پیل طیار
چو در حش در نیامد حسن نظر

انور

ای کجاست درای صبح از این	سخن از این است تو صبر
ای بقدر و شرف عظیم و شریف	دی گوید سخن محال نظر
نه لغزش تو در کمال بر پس	نه طبع تو در دو سپهر
قدت از پیش از آن اول	سخن علم غیب القیر
برق با برق قدرت تو سیم	بگر با کسب خاطر تو غدا
بگشایی که سوال جواب	مشکلات تخت دست صمیم
ای جو آنخت سردی که نبرد	چون نفس زنده چشم عالم پر
بنوع را خصم که برین تو کرد	فکر سنواں نام تو در
باش آن که با کسب نماید	سخت دست شربت تو شیر
میرا میشناس از عطای بزرگ	ای بزرگ جهان بگرم حیرت
ماری پر دار و دود و سدل	از جهان زور خفت لغیرت
غم دل ده بر رخ هر یک	صورت حال هر یک تصویر
دست باقی است از کشت	بند او بار از میل فقر
کادو دشمنای عمر او دنیا	زین پس از تحمل مادی دنیا
پای من بین چون بجای بر خفت	کار از دست من و نشن کن
من سپه که کلاه حال من بین	حال من بین میکند لغیرت
تا بود صبح را جزو شام	تا بود ماه را مدار و سیر

غزوت حضرت زین العابدین
در کتب قبلا تصنیف و کتب

زین خورست همچو کشت
با کسب از دنیا زین بجزیرت
که کار و دهنم که در دست
مهره از دست از دست
که از حسن زین زین
بر یاد دهنم زین زین

تخت با دست همیشه صبح بند	تاج با دست همیشه بدر بند
امکات در خواب تو بر کف تو	روی بر کوی تو بر کف از زیر
قامت شست چو قامت کعبه	ناله حسادت چو ناله زیر
با دست بگیری نیم اور و بنا از جویا	ابر ز روی علم نداشت باز از کوسا
ای چو بکار نداشت برشت با بنو	واج سباج با کسبش با من در قضا
که مضر خاک کشت از او که کوی چشم	که مرصع سنگ کوه از ابر بر دارم
بوی خاک از زنگ رسد در چشم کعبه	روی باغ از لاله و نسیم خوشنما
مر جا بوی که عطارش نباشد دریا	جسد انقش که انقش نباشد کجا
اگر که عاشق شد چون صبح اگر می	باد اگر کشید از لاله چون صبح اگر
مست که میل است از خوردن طاعت	چهره کل بنسبت و کیم بر کس
رواق با دست رویان بند ز کادو	بوی صدستان گشتان در کف لاله
باد خور چون لاله کل را که از کوه	لاله میرد و دیز خارا کل میرد و دیز
بر کل سوری و صافی جلال و سراج	خاصه اندر مجلس صدر جهان خور کجا
مجلس عالی علماء الدین از دست کجا	ز کجا چو امان در بر دیز مینما
علم علم و سپهر و جود و کرم است	افتخار و در کجا در دست کجا
دست خود آسمان از بر جودش چو	نور سیم اختران رسک جاس کجا

بگفت از غرض و وزیر

اذا ابر
بگفت از غرض و وزیر

شاید
بگفت از غرض و وزیر

مهرگان

بگفت از غرض و وزیر
بگفت از غرض و وزیر

بگفت از غرض و وزیر

بدین

عقل پر دست کوی روح اور اول
را نگاری شکر دست از برای کویست
ز این آتش در رای در می آید پاک و نور
کی شود عالم از خالی که از بر تعاش
خو اسپند از علم در رای و زین اسما
جو داد چون ای سوال که شده از جان
ا بر جو و شکر برین قطره بار در برین
ای نجیب است تو پادشاه است
دار و از لطف تو بر چرخ فر تو در
در بنام در کمال با م قدرت
در کسی کوی نشاید بود کوی پس چرا
فصل نوزدهم است سال در میان این
بر لایسی شرف پوشید دست و دست
گر شود در سنگ میان شکر کشف
غرم تو و در چانه آدر و پیرون
سست منم کوی در طلوع و عصیان
و در حاکم معانی است الفاظ ابر

سراج پر دست کوی شخص اول و اول
در قیامت حکم خیر است سکا ران
چون باد و خاک تم و طبع و لطف تو
گر دایره روز نو بودش خوار است
سر کی بر خورده خود خری ز روی لطف
که این آفتاب خورشید ز نایاد کا
تا قیامت با درم آید بر دست چنان
و بی پیش طلعت تو چشمه خورشید
یا رسیده است خادوان تو سپه جا
سفت کوکب در میرد سپهر از راه
این ای پادشاهان این سنای از راه
رای سلطان است روز و شکر است
و فصل نوزدهم است بود و جسم تو دست
در شود در خاک متواری خود است
خرم تو در او چون شکله در درون خاک
نام و سنگ خیزد و شد و لطف تو
ز لعل منی لاجرم کرم نیستی را چنانست

شخص

مانند

مرد که صورت پرست بود منی کند
پا کای بی بد از او این سنون در روز کا
گر چه گلک تو که بند پرست بن و آ
کرد و از تعریف تو صاحب بول اند
طالع دارد او ای سال که عیب کن
تا کند با جسم او در چهار کنگه کنار
شخص جو است که از بند و دی زود
کام مان در لغت با تو و غری کنار

سر که در بند صورت باشد یعنی کی رسد
لمک اگر که روز در کا تو باشد تا
طبع گنگش ز پکی باشد چون گلک
گر چه نزد هیچ دیار این می صاحب است
شبه او باشد که در کنگه بود
تا زنده در این شایسته ز خود دم
شایع با قیامت چون غار بار باران است
شاد و در دولت عالی او جا پیکر

بر آن صفت که در صبحش می بیند
سپهر با ز بار در میان بشی
فکک کوی بود و در این سیکون مغز
در آن بر خیزد جان من ز راه اکل
بهر دستش دل استگ و دل بر د
کیمی نامی بر خیز شدی کوی
بر از طبعی پراز شاه جای تو فر
زاده و ناله کوی شش صفیا شون کر

شبی که ششامه دوش در غم و لبر
چنان شبی بر بازی که گفتی مردم
سوا سپید بگردار تو کون خفت
چو اکل اکل بر اختر از فکک خفت
رخز نامن جان در و جان بر جان
کیمی کوی بر من فرخ شدی کوی
رخز زین پراز شاهای شکی
ز کرد و تارک من چشم عبور باشم کوی

چون در خط است که در موی آن
سینه کوی در خط است که در موی آن

زاد در این است که در موی آن
بنده از این خط است که در موی آن
نمود در خط است که در موی آن
نمود در خط است که در موی آن

بگشاید رخ شود آسمان بر قعر خرد	بگشاید رخ شود آسمان بر قعر خرد
بوقت شام می آید آن سپارو گل	بوقت شام می آید آن سپارو گل
شکسته ز کسب می بطریق لاله سال	شکسته ز کسب می بطریق لاله سال
بسیار که لاله در زمان ما بر صفت بود	بسیار که لاله در زمان ما بر صفت بود
نوامی پس در طوطی خردش کجای	نوامی پس در طوطی خردش کجای
درین لطافت عجبی اندر و کجای	درین لطافت عجبی اندر و کجای
نار شام در صحنی فکرت نمود مرا	نار شام در صحنی فکرت نمود مرا
بر این صفت که شود عرق کشی نهد	بر این صفت که شود عرق کشی نهد
سازگار که چون اعتباری سپیدم اندام	سازگار که چون اعتباری سپیدم اندام
بنات نقش نمیکشد که در قطب جفا	بنات نقش نمیکشد که در قطب جفا
بر این حال عینان را که کاشان	بر این حال عینان را که کاشان
زینج کوه تا پیر عیش بر دین	زینج کوه تا پیر عیش بر دین
پیکر کسی نقاش نقش باقی گشت	پیکر کسی نقاش نقش باقی گشت
زینج جدی تا سپید پیکر کویا	زینج جدی تا سپید پیکر کویا
می نمود در خشنده شتری در جوت	می نمود در خشنده شتری در جوت
ز طرف نیز آن مینای صفت صورت	ز طرف نیز آن مینای صفت صورت
چنانکه عاشق معشوقی در نقاب کمال	چنانکه عاشق معشوقی در نقاب کمال

بشیر

بسیار

بگشاید رخ شود آسمان بر قعر خرد

بگشاید

بسیار

بگشاید

بگشاید

بزم لعلت از آن سپهر نهد رنگ	بزم لعلت از آن سپهر نهد رنگ
نخل عفت مشغول هر تو خورش را	نخل عفت مشغول هر تو خورش را
درین سپهری خواران کار بر سپهر	درین سپهری خواران کار بر سپهر
ز دو کسب نغاب عجز برین سبیل	ز دو کسب نغاب عجز برین سبیل
میگرفت بلبل و عفت تن بر آفت	میگرفت بلبل و عفت تن بر آفت
سرنگ کس در مینو در بزمش	سرنگ کس در مینو در بزمش
زین کس برین خورشید ز دو درشت	زین کس برین خورشید ز دو درشت
بطرف گفت که عهد و وفای عاشق	بطرف گفت که عهد و وفای عاشق
بنود سپهر کانی که در دشمن	بنود سپهر کانی که در دشمن
مجوی بجز زین شایخ مری شکس	مجوی بجز زین شایخ مری شکس
بجای طرحی منتهی نوا با لیس	بجای طرحی منتهی نوا با لیس
خدای گفت که هر که بر شایخ	خدای گفت که هر که بر شایخ
بکار روی که در دین می پانی خوا	بکار روی که در دین می پانی خوا
درین بار بگفت نیا بست ممتا	درین بار بگفت نیا بست ممتا
کینست چاکر علمت نزار افراط	کینست چاکر علمت نزار افراط
ز شکلهای حق عاجز و اول الطلوس	ز شکلهای حق عاجز و اول الطلوس
نوا کسکی ز فضل تو فاضل اعراق	نوا کسکی ز فضل تو فاضل اعراق
زمانی مان نبود می عجایب دیگر	زمانی مان نبود می عجایب دیگر
جهان با ز می شوالی و معجزه	جهان با ز می شوالی و معجزه
بدان صفت که بر این کوه سپهر	بدان صفت که بر این کوه سپهر
ز دو کسب نغاب عجز برین سبیل	ز دو کسب نغاب عجز برین سبیل
بسی صفت بگشاید در در	بسی صفت بگشاید در در
چنانکه در بخت بر بند و امانی	چنانکه در بخت بر بند و امانی
کلهش و شایخ سرگشت بر کله فر	کلهش و شایخ سرگشت بر کله فر
بطرف گفت که عهد و وفای عاشق	بطرف گفت که عهد و وفای عاشق
برین حال میندی بهر دوست که	برین حال میندی بهر دوست که
مستجاب زین عجب خرمی شکس	مستجاب زین عجب خرمی شکس
بجای اطلوس روی می کس	بجای اطلوس روی می کس
رسول گفت سفر سبیل است	رسول گفت سفر سبیل است
کجا شوی تو که بی پوی بر سپهر	کجا شوی تو که بی پوی بر سپهر
درین جا و بدانشی نمیت سپهر	درین جا و بدانشی نمیت سپهر
کینه که هر صفت نزار اسپه گوز	کینه که هر صفت نزار اسپه گوز
ز شکلهای حق عاجز و اول الطلوس	ز شکلهای حق عاجز و اول الطلوس
بجاک پای تو رو شس می کند بصر	بجاک پای تو رو شس می کند بصر

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

جواب آدم گایه روی عالی بود	باب دین مزن بر دل سی اوز
ترا که بر در پستانان در کار کرد	صبور باش در فرمان از دی که کرد
و آنکه در تن من است از قیاس	رضا داد دل من با رضا و قدر
و لیک حکم حسین که در کار جهان	ز حکم او توان افت سچو به نمن
بصبر به گفت در حضر ترانه	بعون باد خدا در سفر ایام
و دواعی که در سینه چوین جنت جهان	بپسیم خام میزد و گنبد اختر
بشکل از رخ گلگون او پیچید	فروز خرد و ستارگان با شرف
غلام دارد که سنگ کلام که فغان بود	سوار شتر بر که و سیون کبر
سنگی بیاض غلام خود من سر	عقاب طلوع و غروب سگ و طوطی
بگای گیسو سوار و پایای مغم	بوقت حجاب در دور او مغم
تویی تو ایام و بار یکم مزاج فعل	در از کرد و کوتاه پشم میان لاف
بوقت جلوه کری چون خرد و خوش	بکار و کارگاه راه روی کلان صلیت کر
خردش در بسندی نزد در کابل	شمال موی بریدی ز مردم در شتر
برین بند رسیدم از آن بار روز	بگوشت حضرت شاه جهان سید خیر
مرا بخت عالی تر از من بود	برای شاه پرده استم کجی فر
نزد فضل در و لفظا همه دلکش	نزار عفت در در کشته همه لبر
جان میدکشا به جانش خفت دهم	شوم بدولت او سچو به نمن

سر

بصل

بوقت حجاب در دور او مغم
 در از کرد و کوتاه پشم میان لاف
 بکار و کارگاه راه روی کلان صلیت کر

بصل

بهر دو ماه بنا زرم ز علم یوسفی	بهر دو دولت مضور خرد و خنده
بماند نام پکنه ز بار و مفصل	بقتضای اسطونام اسپکنه
جوانی که از ساجی شاعر می فرزند	که بر عقل نیک و دستمال بود
ز بجز خاطر بر صد طوطی در بر	بیخ شاه جهان شد مگر ناکر
میرضا شعر کی چشم دار کرد	میر عیادت نظمی گوشن ارد کرد
بر آن ضایحی از تنه خویش بی ات	پایان بر سینه چرخ نیند و
بزارت علم که دم بدو گرفت شرف	بجی حکم که از آن در گرفت خطر
بفضول عقل خرد که او سبب خیر	بمطقت نظر غاری که او سبب خیر
بشش ناطقه که او اسل کربان	بروح عالم که او است شیر زبان
ببستای خود است اولین کرب	ببستای خود است اولین کرب
ببول حبش شمر کی صحیفه مجر	ببازت شیر و چون بجای نیند
باعتقاد ابو بکر و صیبات فاروق	ببر کار عی شمان پست حیدر
بزور سپه دست و اجل ان شرف	ببگاه خسر و پرو ز نام تو در
بجاک پای جهان شهر با رطل الین	بگوست خرد و کون دنیا جای
بکویین بار نام کوی وقت سخن	ببجای خرم مناظر شنیدم همه
بفضل خویش درین فصل مرغ ابا	ببانگسی که ندارد در جسمی او
اگر چنانچه در پستی راستی بخند	بضای باد بجهت میان او در

بصل

بصل
 بصل

بصل

<p>کست کردمش کردون حکم را میرا ز رواج بوی سبزه خیال آن تمشادست در نوب بود کوشش در این صحنه کثیر که هر کجی کند بر جی کشد مرا بجزت شست سر پر کوب نمی کند پر شدگان خوش در این سسین در کار خوش ز بارگاه خداوندی درین ز کف تا تو که مدتی بود در پارو و دیو و دست بجای آور ز نظر خویش از سنگ لب اوز</p>	<p>مزار سال بقا با شاه عالم را برید وقت سحر چون نیم باو مال سرمه ز خاک آن شد من و دیو کس بطف کف عورت چون بکند گفت که کجی بجای و صحت من جوانم کلام گامه روی سبزی دلکش و لبسته با و شولست جوان با دو که چو طاق فراتست یکصد و غرا نگاه دستوری بشر گفتم طعم بچند بنام دولت بود دو ماه بر ببح شاه بخواند انصیده</p>
<p>نسی نهایی تو در این کاست امیر منظر نمی آتای تو بستای عقل از روی</p>	
<p>بیارگاه تو تا جبر سبزه چون خاقان ز باغ تیغ تو پرست در دهان عهد با چشم تو نیا وجود آمو دل</p>	<p>بزرگه تو تمام مزار چون قصیر سنان بر تو تواره در درگاه کافر با تو ام تو آبا و جدی بر روی</p>

کحل
کحل

زلف خرمش و خوش
 زلف خرمش و خوش

کند

<p>کند ز رخ جویشید بطن سپهر ز وصف عدل با شد زبان من ز ناخ تو شود که چشم شیر را شرف بطف می بود در ادبک دو شانزده که ستانین تن کزید بهف الدین اختیار کف اسیران چو کشته نوح پل سوز سپهر خورشید چیر این سخای این شیخ ابوم خود را رنجمت ای که به ستاره ترا مثال مکتب این نج مکسچرت کلان خفت بر دران یکبار در پی بوق کزین قصه در غلاف ان میزد در شرف ملک شادان خدا کا امید داشت بنوعی بیارگاه تو تر و ز پر شتر امیر ز داخل نیت مثال و صبح او سپهر</p>	<p>نهاد و تحت تو افک بر لب سحر زلف مکتوب باشد زبان من ز خنجر که کلاه کیه بر جدر سوزنا بر سبی و در ترا در مبارک منری که مران نام اور ستود غزالین افکار ملک سوز مطیع خجرا کشته شتر شتر رسد شتر سیم سیران ابر عطای این شیخ نسنز عدل برنج دولت ان زمانه کشته نشان دولت ان فرود است شرف گرفت با قبل عدل ان کلاه جسد قدر نیام این خنجر غلام دار که بسته شتر کت که در شانی تو بر دران شود کون بسم دست تاب برود زلف نیت نشانی دو ام اور</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کحل

کحل

کحل

اگر چنانچه در پدشاه و دستور
 غلام دارد به پوسه آستانه در
 بسوی خانه گراید یا بنام شکر
 پادشاه خدا کرده شود به سحر

نقد کورن

نار شام جو کردم بسج راه سپهر	در اعلا درم آن در ده سپهر
زلفش آن در رنگش شده	لبخندش خشک آن چو شمشیر
در این یک شمشیر شمشیر	چو شمشیر بر لب می آید
مرا اولی غوغوش از آتش عود	مرا آبی زده آتش از آتش کور
چو کلفت گفت ز سونک خورده	خدا که مرا از غوغوش تو بر زارم سپهر
سوزدت یک جزا رسیده سپهر	سوزد و عین یک وصل ناپسیده
بماند سوزد عینم در فصل آرد	دل ز صحبت بار اهل کشت مکر
مرا در عینم و تیار در دل نمودا	ز عهد و پیمان سوگند خویش کور
دگر بر غم دل من سحر ای وقت	از آن باین خبره مرا در آن کشور
چو این کلفت بر دگر گفتش کفتم	که جان چو این تسه در دل تو زهر
سوز منی در دست آستانه جبهه	سوز خزانه مالست و او ساد سوز
بهر شویشش درون من چو بودم	بجان خویشش درون بی با بودم کور
درخت که تنگ شدی ز تنگی	نه جوار او کشیدی ز تنگی
جرم خاک خاک در خاک با بد کرد	کز یک کجاست ز آرام دان کجا سفر

سج سارگارا

بمنزله شمشیر

کلمه شمشیر

مرا در عینم

ز دست تنه این اختران همچونی
 می بخیزد تن صدر روزگار ز شوم
 نظام ملک سلطان صدر در خدا
 محمد که ز جانش کف دست ملک
 بزنگه اری گانه بر بروج طلعت
 ششم ز تربت خود او شود دور
 ز پیم و چندی شیرین طلسم
 ایام جاوه و شرف بر باره سوده
 بیده نام ز خورشید بر قدر و بنا
 بر دوزخ بر تر امر با لش و مسند
 کند نسیم رضای کاه را فرزند
 ز تر جاده شایسته و پستانالی
 بزیر سایه عدالتین و عنای
 حاتم قدرت اجل ایمان زنده
 به پیشش کرم قدرت اگر قضا زنده
 بهج دارد بی یک به جواپه است
 چه باره الیت ترا زیر امان

ز دام عشوه این در کار دون
 که روزگار از وقت جاه و خط
 خدا بجان زیر جیب
 همان نظام کردی محمد ابدان
 در بران ملک اما کرد هر
 عرض ز تقویت جاه او شود چو
 ز عدل او بنزد شورش نه برنج
 و یا بگوید و سخا در زمانه شمشیر
 ر بوده کوی سیسار کال نفوذ
 بر دوزخش ترانه مشرب و سا
 کند نسیم صفای تو کوه رال
 مرا فریده که در از حمایت
 و رای با جلیقه نیست چرخ زرد
 چنانکه ماه ملک است با نال
 عدوت را که سیر می آید و نوم
 ز خاک جسته که با از صورت
 که نزلش این جسته در خاک

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بهر کوی

از این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بهر کوی
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

سالی اول و کفایت مستاره	زین نوری در مایه گذار و کپک
بزرگ چرخ در بارگاه خجسته	بست مذکوره در سیل و پویه صحر
که درنگ از نظره خورده پای خیال	که شتابان و خیره مانده مرغ نظر
که حرکت را در منقطع صبا و بو	بر تحمل او مضطرب مدید و حجر
آدرش نفس سندان سنگ از فلک	فرغ و شعله در پس سپهر خجسته
بزرگوار ادریاد لاسند او را	ترا سپهر بر آستانه آستانه
ز شوق خدمت تو عمر گذشت کوی	چو شکر در آب چو غودر اوز
بدان غنیمت دانیش ام که مانند	تصاویف اصل بر خجسته مخرج
بجز بیخ تو ام برین بیار دیوان	بچرخش تو ام بر خجسته از ده
بنظم و شکر مدح تو اندر اوزیم	ز کوشش و گردن ایام عقد با کی
بیشتر تا که بروید ز خاکها زردیم	بیشتر تا که بت بد ز اسما و تو
علو رفعت تو سحر ماه باد و چو	سرکش چهره خشم چو سیم باد و تو
تو بر میان کمال بسته و جوار	بر پیش طالع سعادت می گوی که
جمال طبع و فکرها که در ستاره	زبان غلام و قضا بین و قدر چاکر
در خجسته حسود تر از شاه و در	چو شایخ دولتمردان خجسته در
اثر و ایام اسلیت بورا در جالبشر	کاندرا مدیو کب میوه مضمون در

ازین کلام شرح می آید
ازین کلام شرح می آید

نه ازین کلام شرح می آید
نه ازین کلام شرح می آید

مهر خجسته

موی که فراز و فرود پس در کشته	موی که گزیده او گردون و کشته
موی که نول و غنچه منقطع کرده	موی که موج و غنچه منضم کرده
موی که در جهان است پوی و پوی	صاحب سلطان شاه دستور در آن
نه ناصر دنیا و دین را الفصح کند و بو	را امیر انچه لازم گشت نصرت
اگر اندر زور با پسش را فیض آید	و اگر شد بخت جانش شاه کوی
سر کجا خوش کند خلیف زنده پرده	سر کجا خوش کند خلیف زنده پرده
کرده هیچ اندر نهاد حکم خجسته	یافت هر چه این کمال اندر آید
آن گنبد عاقبت عدلش کار است	و آن گنبد با فتنه انصافش کار است
چست از خرد و شرف کانی صفت	آن و ایدر کلف هم خجسته در
و جبهه با خواست علو ز دیوانه	بر ایدر بوشه دایمی بود بقدر
و جبهه فصل خجسته با اوز دیوانه	بر جهان بوشه دایمی بود بقدر
که پرده سلا و سفید بر کمال کسب	دود آتش همچنان را در کمال
ای و صبر طاعت هم درین کسب	دایمی در کسب است هم صخیر
سایه عدل شامل بر فراز و تریب	منهی خجسته نو که بر نفسیل و بر کسب
در خجسته طلیعت آدم بقوت آید	عصر تو زنده تا اکنون با نسی
ز آبر و بیک خجسته زمان و جودش	صانع از کسب و دل در جودش
سر که در جهان نوده قوی در چون	استقام روزگار کسب ز ادر زنده

شرح
ازین کلام شرح می آید
ازین کلام شرح می آید

تغییر
تغییر

ازین کلام شرح می آید
ازین کلام شرح می آید

بوی

بغیر ذکر صبر قدرت بگردی	افتاب از شدت او چو آفتاب از زهر
دوشش زبان بقهر ساسی بدم بجا	مرکب او پستار در گردن بوی سبزی
کنم این گفتی ز نزد خسته و کوفه	ساکن عالم کوفه فساد از وی بفر
شکل درگاه زمین را دعا کرد اسماعیل	شکل او شد افضل الماشکال المصنوعه
رکن خنجر خنجر است گفت آن	لوان شد حاصل اللوان المومستیز
تخت کرد آسمان چار کاکر	ز ابتدا می زینش تخت او بد شد بر
چون کردی التفانی سال در کوه سپهر	تا بدار الملک حدت بگرد ساری
صاحب من بن ران است شد در	ای تو دست وزارت چو سپهر زار
کز تو از در شای تو نیاید	خاطر من از نقش کفر خاز زهر
ای که ز محنت کم درم تو چو زین برت	نقدایی بن قیادت این دنیا قدیم
کرد در شکرت چون در خرم می	دارم از انعام تو کار می بنام زهر
عین آن خدمت در آن خسته مگره جا	ز آنکه از دست با گوهر مگره
تا باشد آسمان اسبج مانع از دعا	تا باشد خزان اسبج قاطع از
در بدو یک آسمان با در کاش	در کم و بیش خزان با در و نمانت
اسک بفرستد در آسمان سپهر	روی بگویند جور خزان سپهر
چشم او دایم سپهر از اجرت تو	روی او دایم سپهر از کوه و محنت تو
قامت از لرزه خوارت کرد چون لایق	ناله آن لرزه ایست از چو لایق

بهر چه بل
تلا
بفرستد در آسمان سپهر
تایید زلف خزان از این
پروردگش

ای بخوبی حسنه می چو بهما	گشته در دید با بهار بخار
عوض صحیح تو بهشت سوا	از ده سقف تو بهار بخار
از سحر ترفیق آید مندا	در بهشت ترفیق آید مندا
گفته باطن عکس دیوارت	ان در کج که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای حمت	کرده تالیف لحن چو سیم خار
کرده زان کسیران صدای	هم در آن پرده پالما کوار
معدل عالمی در تو سپهر	سهم سانسند و هم طیار
بوالعجب حد که در تو بود	همه شایسته اند و هم سیم خار
موج در جوی فلک مرت	منع بر ایم تو ملک سیم خار
با تو رضوان نهاد بهشت	چند کسرت عصا و پا افزا
عزما در عمارت بوده	در مرز دور و آسمان سیم خار
سحر نقش ترا نموده سجود	رودم دیدم هم سیم خار
ز کجا ترا مسکال قبح	نه وقتی پراقتاب سیم خار
تسخیر کمان ز کجا ترا	می پرستان زنت و سیم خار
سبح ایچ پشمال شمسوز	تسخیر آن حق مجسده کو سیم خار
دختر و طیب سیم خار کجا	خامس بری حضرت ابلیس

بهر چه بل
تلا
بفرستد در آسمان سپهر
تایید زلف خزان از این
پروردگش

بهر چه بل
تلا
بفرستد در آسمان سپهر
تایید زلف خزان از این
پروردگش

اسک بفرستد در آسمان سپهر
تایید زلف خزان از این
پروردگش

دار
بال

بهر چه بل
تلا
بفرستد در آسمان سپهر
تایید زلف خزان از این
پروردگش

که گویا شکر و کافور و زعفران را در کوزه
 یکسره در آب گداخته و در آن کوزه
 بلور نیسیه بریزند و در آن کوزه
 زعفران را در آن کوزه
 کاسان در زینا بنی

کراک توپل شسته بر تارک	باز تو کلبه خسته در تارک
شیر و کافور تو بی مزاج و غضب	ابو الحسنه زاده در تارک
سایه تو چنان شین سست	کاسان از زده است
اسمان بر دست پادشاهت	در نه کردی ستاره بر تونما
طردم سهر تو چو کردون	چشم صحر تو چو ارکان حمار
یکدم از طفل به لعنت خالی	دایه شیر را نموده کن
تاغ نیمه نوبت رشته تمام	چو مرغانی شسته بر دیوای
رسیتما شمع بی تاب سببت	خارج از کره شمع این بهیاب
سوسپش چو مینا کویا	ز کسش چو عاشقان پیدا
صدف کف تو چو بر کراو	هم بر اطراف خویشش باو
چرخ سواد و پنج سهر پید	چکته بر درین سینه با
سایه سپاد و بچه روزه	نی سببش کشته چادر تو
فضله سنج سپاد و مرجا	لولو پشنگ ز او ستوا
در عایشش بر زبان صبر	هر جا کوی عاشقان هو
تا بسوده در روز بسوزد	سزای غضبش دست خوار
آن قدر قدرت غضب پربا	آن ملک سیرت کوکب است
تا صهر الدین باغ لفر دین	ز به پی بهار عدلش با

که گویا شکر و کافور و زعفران را در کوزه
 یکسره در آب گداخته و در آن کوزه
 بلور نیسیه بریزند و در آن کوزه
 زعفران را در آن کوزه

نزل

لیزل
 بزل

نزل

شعل

طاس منظره که طفر	سهر بر در کمرش گذارد که
آنکه نغز و دلگدازد حق	و آنکه شکست تو چو باران
آنکه جز با سلسله از در زده	فشنه های سیم را رخسار
آنکه از شش در چاک میر	و آنکه بنشیند پدید آورد
آنکه هر که به سجده بنماید	فکانش خرد را باینه یا
سکشن او چو صحن استیلا	ممشش او چو بحر استیلا
کار غمش با خنجر است	غور غمش با نیش است
کرده و دوشش بود در توده	احصاب بیاستش بنوا
دشت تیر چرخ را و ایم	سایه شیر را پیشش بجا
تا جهان را فک پیشش زوت	سردمانت سوسل را حوا
ای قصا در بر تو جو یان جا	دستی سدر در بر تو جو امان
سرخ حکم تو زمانه نوزد	شعله با پس تو سپاره شرا
کوه را با طیار عیلت	کشته قایم خراهنای تو
چرخ غلغلته دلیل بود بهما	فشنه را در مصیقتها لغوا
کرده چو حرف سیرت سلیم	داوده در سرت میدک افرا
نه محالیت با مال قیامیس	زایا در سرت زیر دست شمار
دست خلت همه بر سر شوق	پای حضرت همه بر دم با

نزل

که گویا شکر و کافور و زعفران را در کوزه
 یکسره در آب گداخته و در آن کوزه
 بلور نیسیه بریزند و در آن کوزه
 زعفران را در آن کوزه

عزل

نزل

رایج بچینش اندک	خانه پر از رفت نه بس
رقت کلک دست تو نفوذ	بگفتی ستان ل سپاس
چه عجب کف جوار کند	کلک را در جهان چو دریا
دستر لافیت دگفته کیم	سر چو رایت حکم گفت پای
رایت ایتت کیست	فتمت خولیت باطل خوا
رقت کلک دست تو نفوذ	تا جهان امیر گشت دست
چه عجب زانکه خود مرئی نیست	کلک را در جهان چو دریا
صاحب چیره از آنکه کلک	دارد از من مین سخن آزا
اندرین روز با جود خویش	کراندر مین خواب و خمار
چنگی چند میر کشیدم	زین شتر کر به شتر ناموما
منشی من گرم چو از طرف	گشت منی ستان ل لفظ سپا
گفتت صاحب کلک بشیند	گفتت ای سلیم دل ز نمانا
این پیش در سخن منشان	این سخن هیچ بر زبان کلک
و آنکه تو قیاس او کند قیاس	صاحب حسرت و سپه سالار
و آنکه از روی حمت در دست	نه چون سپاه و عزم خوا
تخت خاقان کج بشه بالین	نیج قیصر بر شیشه دست
صاحب سخن آنی که کنی کبری	تا کت می بخارد استغفا

را آنکه نفوذ نیست

بسیار کلک او تصدیق است با او در روزگار

کنند در روزگار که در نهانی خود را بپندارند

و آنکه بفرموده بگویند رایت رخ را بگویند در روزگار

ای دران پادیه کز نیست	از ولایت لایت گفتت
نیست از تیر چرخ ناطق	دست از لطف تو زیر برید
بجز ای از بدت هم بد	کشید سپهر بان از سوفا
من لیر می سیکم ز درنه	بر پیا تو از صفار و ک
سج صاحب سخن ندارد کرد	آنچنین سخن در می امرا
تا بود زرم زهره و می انگل	تا بود شمس عقرنی با خار
کلک محبت ز زهره رخا	با دو چو با کوبش کلک کلک
دور فر مانید سپه چو	پای سپهر و نه ماده از مقدار
آیند سخن با لیر شی الاکا	تجارت از کلک عمر چو دریا

الفن در روزگار

ای زبیر و حیدر که روزگار	دی که در رات سخن تو کار روزگار
مهور کرده ازنی ام جهان	مهار عدل تو در دیده او روزگار
واضح پیش پای اشکال مانتا	آسان نیز در عزم تو در کار روزگار
رایج از روی در وقت ای آسان	بگو که کرده دفتر اسپر روزگار
تا که کلک آسان بصره بر دست	کر قدر قدرت تو شدی با روزگار
عدت بر روی با چو بنای کلک	بهنهاد اساسن دایره که در روزگار
در روز درون ایره ماندی در دست	بر هم نیاید سخن چو کار روزگار

در روز

در روز خرم خرم فرشته
زبان هم نیست عظم تو کار

ختمش

بگویند

بجاریت می قدرت ترکیب کرده است	این شش پاره که در روزگار
جودی شک جاده تو اقلع اخترها	نوعی در رسم جود تو آرد ز کار
باصح جود تو نه جانانده کند	این مختصر خزان و انبار روزگار
پیش تو پیل خراج آورد و قضا	مره او روزانک در بسیار کرد
زانهان که هست تو چون لوک در	تو را در پیشش اولاد روزگار
ای قضا کرده دولت مورد قضا	بر تو قضا بسته از روزگار
تو در این جهان نمایی کند	اقرار روزگار با بخار روزگار
زیرا که روزگار تر کف نین است	است ای خدا کنی سدا روزگار
تا بنیکت عام شد از او کس نین	الا که سر و دست پس از احتراز روزگار
جودت چو در زمان بسای جوده	بکشود کار و دست در بار روزگار
ای جود عالم شده علی در ایشان	از حرم انکار بخت روزگار
تو جودت از بی کین است	ایم چو ذوق الفت از کار روزگار
روزگی زلف برچ آنای بیگر	پنهان کند طرادت رخسار روزگار
باشند ز پیش شیر علم شیر مپرا	دل قلمه نظر گشته در انتظار روزگار
در کرد فرز غایت بی کین گشته چاک	ز انگشت پای پایش وارده روزگار
دانم که ریگانه نه نیست بجای	از پیم کشتن این دستار روزگار
تو چون کلبه بسازد زبده از بونک	یکدشت حضم را بکپ روزگار

خداوند

دانا کجا پیشان آمدی
بکس وفا بر صبح و شب
وینا کوش

شور

تو هیچ داده گشته جان حق را	از دامن سنگ خضم تو معیار روزگار
ز در تو در کس کش اگر تک تو	ز اسباب گشته تو آرزو روزگار
در اعظم این خصیصه ادبیا گفته ام	العقب ای خلاصه اخبار روزگار
دانی که جز خیال تو لایق نباشد	کای در سر و حیدر کار روزگار
که تو روز خدایم که بر پیش	بکمال این خصیصه از شمار روزگار
در رحمت که زید که بر حیدر	تو چون ملک صغیر و صغیر روزگار
تا از اختلاف پیع و شر ای نهاده	بباش همیشه روق بازار روزگار
بشد همیشه روق بازار کس	تا کاینست و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دام جاده تو دوست	بر دامن سپهر بسیار روزگار
در عرصه کاه مویک میون کبریا	بکسر خنیت این سوار روزگار
ز در سینه عدل تو ایام و سپهر	مخضف خدای داده زینبار روزگار

کسین بدست تو کلک کوش
دست قدر با نظر خوار روزگار

بادا

بر من آمد خورشید بکوان بشیر	تعبد چو سرد و مندی و بیخ چو بد
نزار جان لب لبش نه در برایش	نزار دل سر ز غش کشیده در پز
گشاده طره او بر کین لیا دست	گشاده غمزه او بر کین لیا دست
بهر صفت بو ثانی من اندر آمده بو	چاکه آمده بی احتیاس و بی پز
نذر دیوانهش خرمیت بری	نذر صد در برج ز سوال کج کسین

غیر از بدست

زادگانین بر خواد کوفتند و کس زودست قامت این کوشی قار حکت کوفتند کوشش دنیا بر کوشید اجلا	زادگان دی بر اندیشش قوسیه چو زودست قامت این کوشی قار حکت حسود جاده ترا مسیحی موی را بر غیر
سکسبانه بودم واقعا در چرخ چون اصفی که قریب بود از طریقت بر عادت آن که باشد لغت کوشش چشم چنان بنامی جام خیر داشت در بار کرد و در سینه جسد الفقه اندر آمد و بنشیند سخن پیش سلامت اندکین سپید گویی یاد حق خفت از صبح تا شبام توسر بنای خوشی فرود و کس دل گرم کرده زلف عشق بر لب است باری باده خوردن و عشرت چاره صدر زمانه صردن ظاهر آنست تا حضرتی مانی بر چرخ کرده غنچه	دی در وقت خویش که در کربلای داد از ده صباغ دماغ خراب گفت که بنیت در غم و شادانی کازم مایه بودم از شوق با سیر سنگم تو خرمی که سنگت سگر بر گفت میشد زاده و شادای خیر یزد است بکنایه که هستی بر یاد شراب باغ از شام تا صبح خاموشی سر کفین که با بوی با کس سردی کرم کرم کنی سپید دل در خرد سبب عداوت و خوار چرخ در شان یکسانی از نصرت و غنچه تا مجلسی مانی از خصلت برده سیر

مهر

شکست
دل

دکتر کوشش
عمر

برسته چرخ است اسباب تش کفتم که گیت پی سیست که باشد زادگان فخر و روز رسیده است روز چو چاکه کوی فخر است آثار او چو عفت ایام بر قر پی سپید شد شاد و صبوحی سکا روی که زار می نشیند غنچه دوش پنهان که از زکات شوق کز حقیقت باشد از آن ادا کنم	رضوان یک کوشش تو سیم زاکم گفتا که گیت جز کرم او کسی که روز چو کیمت از شب قریب خسته یک عاشقش بخاورد و دیگر با خسته اوقات او چو صیحات اجرام کند دانی چو کس که چه تو دانی بنده ترتیب کس هم شب فردا که بر نظمی چو کس که دانی غنچه مختصر استه چو کس که صیحت زود در
کای در زمان عدل موعود بر دی در میر کمال اسرار نفع و منبر	
لای و کجا رعدان ایام است عدل تو بود اگر نه جهان نماندی در روزگار عدل تو با جناب است کیستی فضیلت دل دست نوست وز با نعتی توان ترتیب کردی قدر تو کسویت که خیاط نظرش	دی اسما ناست و نورشید مایه با شکستش بیک سپید شکست چکاو از فقر کس است بر عدل در آب باده کوسر در خاک تیره بر جوان سر سر چه کس است بر دوختن ز باره افلاک سپهر

بهر
بر چرخ
نیت

مهر

ک

شکست
کوشش

کرده بستان گلک بود عظیم
 بر ملک پرده گلک تو دار کجایی
 در ملک کسرت که بود مسایها
 ای صبح استمال در مرغ اشقام
 محض شاد و عشق جمال مبارکت
 این در زبان عاشق پس نهد کلام
 از مهر عشق خاتم است که طبع موم
 شکفت اگر کین ترا از سبیل مهر
 قهر و آتش خال خنیا رسوز
 از شد و شمس اینی ز بهر که دست
 برکشتر خود و تو معلوم چو اسباب
 طوفان کسبت جان کی با چو غوطه
 کندار در این بحر زسد با دست
 در سایه تغیر تو بر جان منست
 چند فک نظر تو اما بشتر دانم
 چون آب است در درود چو بوی گل
 آمد نظام شاد و غم صد رسید برک

خطا

کعبه

اثر

مهر

دست نه اولی ابر ز بهر چون با
 ز لول که داشت در تن عین نرود
 در حریف ز ما در قضا کت حاشا
 کتفا چگونگی گفت با جز زمان
 هم در نفا و امر بود با دستان
 با هر حکم او مثل چرخ کند سیر
 عقل مجرد آن در خیر حجت
 می بود تا بعد تو چاره سپختیز
 و امر و چون بگام سپید از ناطق
 کرد و کرد کوی نامزد زمانه
 دانی چو خود و ما عیب در سوای
 در نه آن رسبندت زو کا
 خود خاک از که تو کجا می کشید
 که ز روی سستی مرتبه در جمع بود
 عمل نیند نام دام که چون تو نیست
 در حریف چرخ اگر شود دست است
 تا مرتبت کند ز مستر ز کون

شج

بهر

کودک

تاثر

توجه

از طوق طلوع کردن بر چاه پریم و آ	وز پناهی خستد تارک آن فردوسه
تا واحد است اصل شمار از شمار	دوران شمارش دی بی ششم
بر مکرر او تو ایام را مراد آ	با صحرای سعادت بود که در این صحرای
چو بین رضای تو سلطان بخشش	دارم در بقای تو نیز روان دادگر
دی با یاد عید که بر صحرای درگاه	سر در صحرای باد بتاید که درگاه
بر عادت از دمان بصر ای بر چشم	با یکدواشنام از انبای درگاه
در سر خار باد در در پیش پای	در جایی صاحبی در در دل غنای
اچسبی چنانکه دانی نیز در صحرای زیر	ارگای بود در شکست در سوا
در خفت دختر ناز معرکه گاه عید	میرگاه از دسپاده و گای بدسوا
راضی شد از آنکه پادشاهم از تو	از فرط صفت خواست که بر تو
نی از غبار چایسته برودندی بود	نی از زین چایسته برانچه عیب
که طعنه ازین رکابش مرا زک	که زنده از آن که غناش بود که
من اول و جمل میخوشش فرزند	چشمتی سوی منم که کوشی سوی
تا طعنه که نمیدمم باز طبعی	تا ندانم که میکنندم باز طبعی
ش کرد که که داشتم از تو میدود	گفتم که خیر است گفت مرا از تو
تو کردم کرده اسب بخاراه گاه عید	عید تو در دمانی شسته در اسب

بخش

مینه از برین فرزند

بر

بلی

عیدی چون عیدی چون شکست	پوستکناش که کج بودار با کجا
گفتم که کج بود عید تو بر شین	دینم از کج تو باستکی با
القصه با کج بودم از کج زود	از باز کرد و بازیت از کج است
بر عادت که نشسته نزدیک داشتم	اعوشن باز کرد که بین و کج است
در مظهر کرد و کج گفتم که در دام	گفت این حالت که چه گویم سر ارباب
امروز زود عید تو در شین زود	زود ترا چلو کرد پستور شین
مرد عیدتی اسب سپه نهادی تو با خفت	کردن کجی بر پیش که نمی تو با کجا
گفتم که عیدت که در این حق بدست	ای کج ز عادتش معشوق حق گدا
لیک شینم که در این صفت بیشتر	شب ز عادتش بودم دور در دجا
ترتیب خدایتی که باید کرد نام	گفتم تو در تینستی پستکی سه چار
گفتم که گفتم که گفتم خود قطعه دم	مانند گفتمای تو طلب مع و آدا
گفتم که گفتم که گفتم خداوندی تو نیست	ای انور است بن و چون انوری
پس گفتمش که عیدت خدیجی هم بخواب	تا چست وزن و قافیه چون بود با
آغاز کرد مطلع و او از بر شین	نی از زین صحنه را کجی عیب
کاجی گفتم که ابوجود تو است	
دی پیش از آن شینم که زانویک	
ای صاحب کت آن صحرایک	دستور کج در صحرایک

کفایت نفس در سر کجا
دینم از کج تو باستکی با
زود ترا چلو کرد پستور شین
دینم از کج تو باستکی با
دینم از کج تو باستکی با

کحل

زود

زود

کحل

امروز پس چون کباب بخت سیر
از دست تو یافتی افکاک طول معوض
از سیر حکم تو همه آفاق رسیده
یک چندی شبانی خرم تو بودی
پس بوی غزال بستر ملک آگهی بود
جایی سیده با پر تو زهر خالی
از خواب ای دوستی خود تو دور بود
عدالت ساری که خورشید را ز غم
تا خشم شکست شود آفتاب اگر
رای تو بر محیط خاک خشم کشید
حکم تو بر بساط زمین سایه کند
تو تو که طلایه مریدان کشد شود
در یک نسیم غم تو بر پیشه بگذرد
جایی از حقیقت باران سخن بود
کویند بر آسب دریا بار آورد
ای تو که در این عالم سخن نیست
پای بروی دست هر کس که دست یافت

کله

میکنند

ایستاد

هنی تو سپهر طبع سیر جیب سیر
وزعت تو با فیه ایام پرودت
وزند خرم تو همه آفات درصفا
کرک پسته تمهین به عاقبت تو
کا قبال که در باطنش عالیشان
بگرفت خمر را موسوس کل دکوکی
کس نیست جز که بخت تو پدیدار شود
ای کمان پسته کردی او نیست درصفا
آید زیر سایه عدالت بزینهار
در صفت او سنوز سفر نمیکند ترا
طبع اندر دستش زده نفس نمیند تا
در در صبرم قدر صدق و از آن
از کلام شیرین نازد بر آسوی
تقلید با این خیر از روی حقیقت
دا که در دست باد کند جهان را
که خجسته کف تو حق میکند
از دست پیچید و چنان که تشنه ای

تو که در دستش زده نفس نمیند تا

کلیه در دستش زده نفس نمیند تا

ای آفتاب طافت آسمان محل
از کتبی بنی سیرت از قصد
آورده ام بصورت تصویر برین
لیکن تو پستی کس قدیمی را بود
کای حرکت پوششک امر در زود
فا در حکم بر همه کس آسمان صفت
در بار اگر در دست تو یک خاصیت
تا از مدار خراج و سیرت را کمال
با دافه و دستش زده نفس نمیند تا
دست وزارت تو ز بردش است
در کوشش خشم تو مویع هر دو چسما
بر چو پارت تو نشو نهال ز سر

نزل

ای سحر آفتاب هم آسمان عا
کجا بخانه خیر بود اینجا خیر سحر
نه هر که که بر سخن نیست استعدا
احیای کس است شغای بزگر کوا
و بی منت حاصل آسمان داده پا
فانیر بود بر همه خلق آفتاب
دست نمی برود ز بند دیگر از خیمت
چون چرخ پرستت زار و کند این برانما
و اندر و نای عهد تو افکاک مدرا
وین پاک بر مرتب تا خشم پدید آ
در کوشش از فضل سمند تو کوشوا
تا بین خراج را ز بجز است چوپا

عزل

دوش از دم در آمد دست سحر
خبر جمعی پیشین و دیو کلام کرد
بازگشت تا بار داد و بر سر شکن
گفت ز کجاست برسم و تو کی سید

بچون دو هفته در صفت کرده با
اورد دوش تو پنهان کردی در ک
با چشم خواب جانوز بر جیب
چون ز مانند کی و کجاست حال کا

نحوه

بچون دو هفته در صفت کرده با
اورد دوش تو پنهان کردی در ک
با چشم خواب جانوز بر جیب
چون ز مانند کی و کجاست حال کا

نحوه

کفتم که عالم از حق تو تا کنون است تا چو چنگ تو بگفت رزم بنامی بشست و با جراحی از رخبت میگفت و میگفت که آخر چه در گشت منت خدایا که بهم با بر مغشس العصاره نفس بر تشنه چو کیزمان افتاد در حانی و تقطیع شامی گفتا که چه است در خرابم سوال کرد کفتم که چه است که پس در صحن است در بنم سنگ بر درویش در خراب اصل وجود است که از هیچ نوزاد گفتا که در سینه ایست و در شری است مودود احمد عصی که زلف نامر کفتم که چه است آن تن جان که در صبی زود صیغه است که ساکن در در زود است که در سراج حرف نه زلفیست مطلق گفتا که گلگانیست در سراج تو	لیکن شامی تو کون کار چون بخار بودم ز چو چنگ تو با نامهای آ افکار زده هست جان تو را شکست پتو ز حد طاقت من با بر اشک دیار دیدم باره که جان من با کفتم این حدیث و کزنتی هم جدا بروز نهامی شکل و الفی مستحکم مترقی برین مظهر نهان بر آشکار که زیز در در صحن خیل است اگر با در بنام شرم خورده از دوا در بهما دارد عالم نظام که از سست از چهار آن جهان که من دست تر شد با دارد ز نام کبیتی در راضیا بوده صاحبش دایره در شرح پای زود ملک شاه فرزند او سال در نزار که در کن رطل تو بند در شامی آن لطف گاه بر و پس بسیار بود که
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین است این چنگ

بدر این

زین

عقل از روی سواد
شعر و نثر بیست

از

روان

بار

مودود احمد عصی که مکان است کفتم تعین اگر است امتحان کنم طبعت بدان قیام تو از نمود برداشتم دهان تو بر در پیش برداشت کلک کاغذ و نقره زود	بنیاد وین فاعن ملک است و آ در شرح این خواصه تعهد کرد که کم گوئی خنده خیزد و آن تو لم سپ آن را که زیز در رستنی سخن گفته بر فور این صیغین مطلق است و آ
کافی روز کار دولت تو در زرد کا دی روز نهامی فصل کرد کار	
حرم تو دام دوازده امرو ز دیده از آب لب سپت تو بر کشد و آ تا در حرم تو کشیدند در وجود عقلی که دکان و سخاکی که سخن هم عقل پیش نظری تو شخصیت مروان در بار اگر دست تو یک خاصیت افکار را نقره و جلال تو استر ز تا در حضان زرق سخاکی است گفت حکم تو چو باد بود با عفت سپیر از خاک تو زیز زودی از استر سپیر	چو در تو در سپیه امسال داده پای در سنگ جذب تو بر کشد و آ عالم نیافت عاقبت عام را حصار بجز یک کفایت و کوی که در آ هم نظری شش کلک تو نقد است که عیا دست نمی بردن زیز و دیگر زین ایام رایجا و جلال تو استخ ترکیب صوم را بر بن پورت بود و آ منش تو چو خاک بود موجب قرآ وزاب لعل مرکز غنمت کند غنم

نیل
مقصود

فرغ شود هر چه
شاید و می خور
بکار هم بر کمال
نایب کجور کمال

نیل

هرگز

جنگ

نتیجه طبع تو که از جوش

سج

تقریرت
بجز در این صحن که در تو
بهم لایق تو که در

انوار

<p>ابجا که یک پاد و فرو کرد و غم تو هر تو دستار اول شد کل چون بود سر که با کرمت تو نیست هم غم و اجیت موداد در جوال چندین ابوالقازم تو آتسریه در نزد کار کمالی حالت تاینت آتسریه از آتسریه با داسیر او تو حق بی قوت هم نشسته را بر پشت کوه کوشا تو بر سر بر اول اعدا چو خاک است</p>	<p>کلی تو آن گشت بزدی یک است کبر تو دشمن اور جان گشت غا پرو کردی شد تصانی از پوسش چو هم و ج بارگاه ترا پیش در جوا از تو خشک عالم خاک آفرید کردی برافزایش دات تو آتسریه تاینت آتسریه آتسریه از آتسریه با داسیر او تو حق بی قوت هم نشسته را بر پشت کوه کوشا تو بر سر بر اول اعدا چو خاک است</p>
<p>اب چشم گشت چو ز آتسریه طاب آتسریه درم از جلال اب چشم ز آتسریه درم از جلال گردان وصل ادا آتسریه که کم تا در چشم دور آتسریه دل از فرق اب چشم ز آتسریه درم از جلال</p>	<p>ست با درم درم از جلال از دل چون دم از دورای که درم چو با درم از جلال درم از جلال موج با درم از جلال که درم از جلال چو با درم از جلال که درم از جلال گر نریخ با درم از جلال که درم از جلال</p>

طغی
عول

تغییر بی پایه
خدا

اب چشم ز آتسریه درم از جلال
چون با درم از جلال که درم از جلال

<p>خضر و کجی اب لطیف آتسریه سجوان کاتسریه که درم از جلال اکو آتسریه که درم از جلال پادشاهی کاتسریه که درم از جلال گر سرداب دریا آتسریه آب کرد و پش آتسریه که درم از جلال آب کرد و پش آتسریه که درم از جلال ست اندر دست آتسریه که درم از جلال کی شد مذکی قیاس آتسریه که درم از جلال از وجود آب جو آتسریه که درم از جلال ای خداوندی کاتسریه که درم از جلال تا بیاید بر کف آتسریه که درم از جلال انور می از آب هر آتسریه که درم از جلال تا نباشد آتسریه که درم از جلال محو آتسریه که درم از جلال</p>	<p>با درم از جلال که درم از جلال هر و کین او چو با درم از جلال از دل با درم از جلال که درم از جلال با درم از جلال که درم از جلال چو با درم از جلال که درم از جلال کو خا در سپه با درم از جلال که درم از جلال چکان که درم از جلال که درم از جلال با درم از جلال که درم از جلال گر گشتی با درم از جلال که درم از جلال با درم از جلال که درم از جلال چو با درم از جلال که درم از جلال با درم از جلال که درم از جلال درم از جلال که درم از جلال تا بود از با درم از جلال که درم از جلال تا ز با درم از جلال که درم از جلال</p>
<p>ای از منتر مقدم اعیان درگاه وز نظم و شرا غفل چنان درگاه</p>	<p>روز کار روز نیز کار با درم از جلال</p>

نظارت حق درم از جلال
از صحرای حرم

نور

نابوده چون اختر در برج ساجی	ای بر دفع خرد زنده عین جلی
آسپان نهاد تو شو از اختر آ	در آرزوی وی و بی تو می که آستم
حکم ترا گمانه نمیکرد و نه کمال	آخو بیدار تو دم که در دست دین
اخلاق تو سواد و مسکد لطف	ای خوانده تر از خرد و از خالطیف
با عقل ترستی سال گنم که در شتا	از روزگار رعد بر بار خوار آید
لغمان در کار کش گنم که گفت	ز احسان در کار رعد نفوذ گشت
گنم که گنم نام عدد و پیشه گوئی	از آن که نیست است تو اول طغیانی
چشم ز ما که پسین بر شوق تو زید	زین و کبر و در کار زنگو دارم می
با آنکه فوج مهر تو از منست نه	دادند مهر آن تعمیر زوری یک
دست قضا در کار پس جان تو حیات	ای غرور از پیش کمالی میزنی
مطغان طغی صورت و معین گنم	نی نی بروج باز شو و پس گوئی
سلطان اود و یک ز کتیب در راه	جز زدی زاینت چو یک که گنم
چون رو تو دیدم که سر زید بود	کرد گنم و هم ترا در میانند
بیز کرد و دست داشت ز آسپان	نی جو بر وجود تو در دست نه بود
در پشت دست پرده بدندان گنم	بر جا روی محبت هر دم عدوت
تا روزگار از آن شد که گنم	تسخ اهل گنم و هر سو و دیده
با این گنم گشتی که ز فریفته	گنم خورشید آن که در گنم غلظت
چون یکسان بگرم در آسپان در کار	

کجا رنگ و بوی
لغمان بچینه

مهر تو از منست
فردا بر منست

ل

نوع

دل و مراقت را در جوانی در کار

کوتاه لایم در زمین بروج
خبر نه کار که در جنت است
بیز کرد و دست داشت ز آسپان
در پشت دست پرده بدندان گنم
تا روزگار از آن شد که گنم
با این گنم گشتی که ز فریفته

که بر دربان گنم ز در جنت است

کجا رنگ و بوی لغمان بچینه

ککک عصای نومی عمران در کار	ای بر دفع خرد زنده عین جلی
پنهان شیم که شش بر دران در کار	در آرزوی وی و بی تو می که آستم
ای صد هزار رحمت بر جان در کار	آخو بیدار تو دم که در دست دین
در باغ لطف دسته یکسان در کار	ای خوانده تر از خرد و از خالطیف
گنم غزنی گنم احسان در کار	از روزگار رعد بر بار خوار آید
بر من جوی گنم است آوان در کار	ز احسان در کار رعد نفوذ گشت
کو سر کران شدت بهمان در کار	از آن که نیست است تو اول طغیانی
سسته ز سپهر شاهان در کار	زین و کبر و در کار زنگو دارم می
چرخ خم می چه خواند خاف گنم	دادند مهر آن تعمیر زوری یک
گوشه سوار فضل میدان گنم	ای غرور از پیش کمالی میزنی
لغمانی است از وجود تو ارکان در کار	نی نی بروج باز شو و پس گوئی
این و شش گنم ایوان در کار	جز زدی زاینت چو یک که گنم
ز باقی نماند نه یکران در کار	کرد گنم و هم ترا در میانند
معلوم بود زینست دکان در کار	نی جو بر وجود تو در دست نه بود
آرد قضا بهوت و ستان در کار	بر جا روی محبت هر دم عدوت
آواز از آن که فرزان در کار	تسخ اهل گنم و هر سو و دیده
مانده صوفی شیشه ز ترمان در کار	گنم خورشید آن که در گنم غلظت

لطف

طغیان شکر که در جنت است
بطریق از جنت که در جنت است
گنم غزنی گنم احسان

در چشم گنم غزنی گنم احسان
که در چشم گنم غزنی گنم احسان
طغیان شکر که در جنت است

لغمان

صدی که کردیم با این در کار

زهی سزاوار سزاوار بود	چنانکه بپای کسی پیر طو
زهی جان را نسیان کرد	در دین و دین و دین و دین
قصه در کتب تقدیر است	ز غم است ای لاکه مستور
قدر در سکه ایام کند است	ز عدالت لاکه مستور
تو از علم او ای فصل است	چه صافی صافی صافی
تو پیش از عالمی چه در	چه در مسمومی در کسوت
حقیقت هر دم چشم وجود	بنام سزاوار چشم بدان
سوم قدرت از فرط حرارت	فراج مرکب کردت خود
بیم لطفت را با او بگوشد	بند در پیش که در نوزن
تواند او پیش از روز بگوشد	قصه در حسرت خلی مشهور
بس لگن تو کف صیقل است	سر بریش از فراج نغمه صبور
اگر جاده رفیقت خود کرد	بهر خود جز این یک سبب بگور
که بر کرد و بخت سینه است	از لب صدیقی نادین بر
تاست این که تا صبح بپوشد	هم از حرف هم خوش مشهور
ترا این جاده قاسم قریب است	که در پیش آن کرد مستور

بسیار از این

در روزگار

صدی که کردیم با این در کار

حسودت را ز به طعم بچند	اگر ایام نسب بر کرد و مغرور
عالم ایام دوله زورش	بر کرد و از لقب شهابی بگور
جانان را بی کسب ابر ز اسل	سقف ز کسب آید ز کافور
عنا و نماز حال بن شب	بکسب پرده منظم در شور
اگر این زمین را حرم بنمید	در روز از خدمت مژده بگور
تو دانی که فردا در درگاه	نخیر نیست آنگاه کس بگور
یک به خدمت می عیب است	که در اخلاص فرجام حلاوت
چه در جبار صفا و حرمت	بهر عزم که خوانی از صغور
گرم عقرب ای تو در سایه کرد	خود آن کاری بود نور حلاوت
و که با من بگرد من کس کا	بطبعت بنام در رعایت
پایان کشیدیم راست گویم	که گزینیم نام از در اسپ سوار
مرا ای تو شوق خدمت تو	دل غمناک بود و جان بگور
کمی زبان کار در آرا کف صیقل	که بجز آباد و در سازش بگور
بخوانم ز مویکب عالی زنتی	مرد را نیست پر تر کاج چنار
کمی بگفت هیچ سزاوار تازان	کمی در کف قدح سر سست بگور
صغری الیوم حق هم رفعت	وز احاد صغریان چند نگو
مرا از فضیلتش من چشم غم	چو آنکس که گزید و کس از کوز

کافی است
مردان است
نادر

1

الآن هیچ قدر دست آکین
بمباد آکین از تیشید دور
پس از پای تیشید دور
ترا ملک سلیمان از سلیمی

که اندر لایح محفوظ است
بیکیتی پر ادب هیچ معذور
زمان بدت غم در قصه
عدد دین سرای تو بود

ای رای تو ملک دین بود
حاصل حسرت زنده امرت
خال برین در مالک است
از پر برداشتم حساب را

دردم تو کرمت مشهور
صا در و دار و حساب بود
حال آن رخ فردوس شایه
کان شد چون حساب بر کرد

هر درمی یستم چه کرد بر دست
کک تصاب سر معصوم از دست
بر غم جام خود اگر خورم
فرد به شای حیثیت قانع

شاید از یستم چه کسک با جو
استخوانی بر در بر قضا
کنند در دستم مجوز
خاک خورای طلیعی از

پادشاهم بنطقه دور شود
ادم با شکی که توان کرد
دختر منم حاضر بود
همه باشک و با شایه چو

شوی پر بس از نفاذ دستور
از جوان شرو بر طلیعی بود
همه باشک و با شایه چو

Handwritten marginalia in red ink, likely a commentary or continuation of the poem.

Handwritten marginalia in black ink, likely a commentary or continuation of the poem.

در بستان و در کار خویش
همه را چه دست تو جهان
در زگر که ای خلیقه کشند
ای بیخاک که سر پرستی تو
تا گفت طول بر سپای
از سنین شور و زور تو بود

در ملاقات با ساطع صدور
بهر بر نفس سایه تو غمور
مکن از انقاص آن مجور
شده بر ادق اعمال مسطور
بزرع سین بر شهور
طول ایام دست او بود

ز نوکانی ولی نعمت من بود راز
با معلوم خدا که من بیخ سسی
از نو الهی چه نم در کل جهان
از خفان و کرم مختلفه من بر
در بی آدم چو پاکه خواب خلعت
آن معانی همه معلوم خدا بدست
ز پندار روزان میر سوا ای دل خویش

در مریخ اول فی فردی نماز
نیست چه حقیقت چو نیم جمله مجاز
حیث آن که متغیر نیست در آ
از زمین منزل شاد می غم زمان دنیا
کوز خاکت در همه خاکیش است
چون چنین است مقصود حدیثیم
شاه را از نام طلیعی تو ایچ

Vertical marginalia in black ink, likely a commentary or continuation of the poem.

Vertical marginalia in red ink, likely a commentary or continuation of the poem.

1

اولی آنکه از خدام تو نام توان گفت
خدمت تو تو تا از عالم اجلی در حق
پایم از خطه در تالی پروان شود
در همه ملک آن گشت بجای بزم
نیست برای تو پوشش که من خدمت تو
چون نمی مقتدم خدمت در کار ترا
در خیال تو نه بر دق بر او تو دوست
بگرم از روی هفتاد شکر که در عمل
دی در آنوقت که بر روی زینت کعبه
کسی گشت برابر روی شریف پند
نمرا از میزان که تو بر سرم کاس صیت
ساعتی بودم در واقف گشتم تو دوست
که بر شریف جامی گنجی اگر از آن
تا بودی یک و بر پیش من کم اندر نی
روز و شب جز بربافت انصاف بر ما
داد و برده رضای ملک خرمی در
نمونه تر از ملک این بود جوابت

ناله
پنسیل

کوه ابراز

شاه

نیت را در حق من
عذر از تو

مختار

مویک عالی سپهر جهان آمد باز
جا و دوان در کف خیر و سعادت بود
صاحب صدر زمین که گفت
با بیکر دین نری دنی ملک نمود
راستین داد و کار کرد که دست بود
شده خون مغز با زنده عمر شبیب
کرک با میسر بعدی کند در صحرا
چنگ سرد کند از پیر سار و کشت
دایمی شکر که می نوه بیرون کشید
دست با عهد تو کرد در نفس اماره
ای شده دست مالک ایندی تو
دام من جادو تر از جیب کله برده بود
بیر ابا پس از از وی اولی که گشت
سند خرم تو اگر در روز که گشتند
از رسوم تو خرد ساختن پیر ایک
پایه قدر تو جانیست که آنحضرت او

بعادت بقدم شرف و عزت و
مگر بخش سعادت رود و آید
کرد بر در که غایبش در شرف
در شوره تر و تیز زلف
فرد در خواب در کاره کند پای را
رایت امروا این گشت سر فر
بهار از کجاست گشتی شد در پروا
چکه در چرخش بود که از چرخ
پلین بر سر هزاره باره او
کردن از مرتبه چند که بخوانی
دی شش چشم حال سیر کی تو
جواد امر ترا حکم قضا برده باز
بر دو دم تو بر کف دم برده
مرک گشته و حیران جهان او
وز نوال تو جان منیست سر ای بر
حج را عقل بود که در بقدر است

مقول

نابرد

مقال

رول

ایام

راست بر تو که گفتی
که در روز شنبه که گشتی
یک

با کف پای تو در حال قناریه سپید سرگردان تو در دشت پندیده با چنین سلامت من کس پس ندید در کف نماند از دست بجای فکلی نه چه کفک بشناید کس ز صلح سخن در می تو هر چه سفید عرض است هم تو چون کویف و دشت ای عطف تو سپیدی بیستار عادتت کرد در عداوت باز اجلش از نسیب اول تو که حسینه عقل جان خود از چشمت تو باز پس از تو قاصدم از تو چه پر گشت یا رب انبیا پیشی بود که در حضرتت جان تیره ترا ز طرد جان من عقدار بدی خضار از بی شکست چون کانی که کشتن تو سبک خضرت زان زین تو میگردانند	با کف دست تو در جو در سما ایوان بگره دنیا که در عمر کز پیش از کز دست کند دست من پیش نماند چو کرم قطعت بجهد از سر کار مظنه را از من من بنجام طاعت از ما نام کاری تو هر چه غماز جرم و باز هم پوست چو یک پند دی تو توشانی بوی امی آید باقی از کس است این دست چون خست جان پاران پر گر چه از دست کاری بنماید عز تو کفیر تم طریقی آنچه منی غم حدیث حرکت کرد آید دل منگنه از دیده ترکان گشته با عهده کرده در سیاحت شد سبک دل زنت عالمی از کرم خج کردی پارتو میگردانند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عرض بر نفس ناموس

ایزدان در کف زان کف

ندید از عمر تو هر چه
خدا را کویف

سج

نیز

خط

سوز

آن کی گشت که بین بار هم گمراه اینست با کف که باز مادی در اقبال هم بر وجه که باشد بنود حق چو چینی تا بر لوح که باشد بنود در چویش تا این نامه عمر تو صید بروام ساخت خزانیت کناری بگرا	دین محبت که در چشم گم گشت تا جانی تو افتاد در اقبال تو در جانی که چه چیزی نیست و دشت پنجه تو چه بر چه حکم چو وزار زان جا به تو هر من طاعت نصرت خزانیت که ایست بگرا
چون او خویش با کف که گم گشت چون غیر استماع که در شب با ای ای طبع زان که کفری گم گشت ای دل رفوی که در از تو ایست تا خداوندی چو چوید و دست تو آنکه از کف که در عقل از کف آنکه با چو در شکست بی نیاید از یا جاز که با تماشای کف استغنا خو استم کف که در دست تو دست از با جرم جانانی است	در خزان اسباب از دنیا دم قیام عقل سی و در جوی نامی بود با کس دی طبع از آن که کفری گم گشت دو بر تو زان که در اقبال است حق شناس بنده کانی شد چه غم او را راست چو نماند کمال عقل از کف زانکه با کف که در جانی بنام است بچنین که کف که در کف است عقل گشتی از جانی بنام است طبع او را که در کف است

سفر
کوزان کف
سفر

کف که در چشم گم گشت
تا جانی تو افتاد در اقبال تو
در جانی که چه چیزی نیست و دشت
پنجه تو چه بر چه حکم چو
وزار زان جا به تو هر من طاعت
نصرت خزانیت که ایست بگرا

سبک
باید

کف که در چشم گم گشت
تا جانی تو افتاد در اقبال تو
در جانی که چه چیزی نیست و دشت
پنجه تو چه بر چه حکم چو
وزار زان جا به تو هر من طاعت
نصرت خزانیت که ایست بگرا

در هر دو دانی رساند خویش را از این کفر
 در لباس سایه زور زمانه عیش بریز
 ای نهاده صریح جوت تیغ بی شام
 ای بیم ضلعت غایب در این آستانه
 عالم غریب بجهنمیت در نه باشد
 مرکب پرورن تا اگرستی بقدر میل
 بر تو جان جیت کس اعوضه کوفت
 انظار و انقباض من بودم که گف چون
 ختم شدی تو سخن چه که بر من سخن
 ای که منم دم می پرده از من اکنون است
 از چه خبر در سر خیز از خط منی طبع
 تا بود سیر السوا فی در سفر و کف
 کا و کردون هر که از خرمی است
 تا که باشد این مش کای بر سر صدی از این
 و امس عرق و کاک از کرد و پس اسهان
 بی پرده دم شب خدایان خواست چنانکه

ش
 در نهاده صریح جوت تیغ بی شام
 ای بیم ضلعت غایب در این آستانه

کلیه کلمات
 در غایت کمال
 در غایت کمال
 در غایت کمال

در غایت کمال
 در غایت کمال
 در غایت کمال

در غایت کمال
 در غایت کمال
 در غایت کمال

در غایت کمال
 در غایت کمال
 در غایت کمال

در غایت کمال
 در غایت کمال
 در غایت کمال

گر سر تفت نبش بر چاید بکس	درد و دانی رساند خویش را از این کفر
گفت: جوانی غیب نم آید با کس	در لباس سایه زور زمانه عیش بریز
دی نهاده پای جاست و صانع از تو بی	ای نهاده صریح جوت تیغ بی شام
طلام قد ترا سندی بضمم خرم چو کس	ای بیم ضلعت غایب در این آستانه
اندرون طبع او سر در عالم را کس	عالم غریب بجهنمیت در نه باشد
کرد و سدی کشتی از خانه غم تاب کس	مرکب پرورن تا اگرستی بقدر میل
زا که باشد از کس لاس کس	بر تو جان جیت کس اعوضه کوفت
کا قباب از آن بخت کرد امیر کس	انظار و انقباض من بودم که گف چون
این سخن از کی بودم که کس	ختم شدی تو سخن چه که بر من سخن
سامی که تا پدید کوشمال لاس کس	ای که منم دم می پرده از من اکنون است
از چه خبر در سر خیز از خط منی طبع	از چه خبر در سر خیز از خط منی طبع
تا بود سیر السوا فی در سفر و کف	تا بود سیر السوا فی در سفر و کف
کا و کردون هر که از خرمی است	کا و کردون هر که از خرمی است
تا که باشد این مش کای بر سر صدی از این	تا که باشد این مش کای بر سر صدی از این
و امس عرق و کاک از کرد و پس اسهان	و امس عرق و کاک از کرد و پس اسهان
بی پرده دم شب خدایان خواست چنانکه	بی پرده دم شب خدایان خواست چنانکه

در هر دو دانی رساند خویش را از این کفر
 در لباس سایه زور زمانه عیش بریز
 ای نهاده صریح جوت تیغ بی شام
 ای بیم ضلعت غایب در این آستانه
 عالم غریب بجهنمیت در نه باشد
 مرکب پرورن تا اگرستی بقدر میل
 بر تو جان جیت کس اعوضه کوفت
 انظار و انقباض من بودم که گف چون
 ختم شدی تو سخن چه که بر من سخن
 ای که منم دم می پرده از من اکنون است
 از چه خبر در سر خیز از خط منی طبع
 تا بود سیر السوا فی در سفر و کف
 کا و کردون هر که از خرمی است
 تا که باشد این مش کای بر سر صدی از این
 و امس عرق و کاک از کرد و پس اسهان
 بی پرده دم شب خدایان خواست چنانکه

ز می هست تو بر سر آفرینش	وجود تو سر نهشته آفرینش
قصا خطبا کرده در ملک و	بنام تو بر منبیر آفرینش
چهل سال مشاطه کور کرده	رسوم ترا زور آفرینش
طرازی چون طلسر بوظیفه	بعهد تو در ششتر آفرینش
اگر نفس که کس تو بنوی	خجیر امری که سر آفرینش
کشا و فساد تو کرد در منزلت	پرواز از اجنت آفرینش
و کرا خیر تو بنودی منی شستی	سعادت سال اختر آفرینش
بیاد عدم برود بر کبریا	خلاف تو خاست آفرینش
قبا را کرده عسقم صم	که تابش که خیر آفرینش
شکوه تو در ایفای کارگاه	بگردی منت در جز آفرینش
بر یوان جاست که از نهانم	چو انمنم که در آفرینش
ذراف قطع جودت ساندان	و چه بهدش که آفرینش
توی سر در آفرینش ز منی	کردم نصف ما در آفرینش
بزر جز تمام از طبیعت سپید	که هم بر شد سرور آفرینش
ترا کرده کار از برای خفله	مواکل کند بر سر آفرینش
کسره جاست که با چو از خنده	بگردد بگرد در آفرینش
حوادث چه سبزی کسره دکان	بمنی بود بر آفرینش

تفصیح خبر از آن
 بیمل و سیر زلفان

1

گو ای که نیم تو نال طبعیت	بین ادرسی اور افریش
که تا گرم و سردی بدیش ناری	که این شک در افریش
الان تراغ عناصر بربست	زیادت کند سکا افریش
تو بدی جز بوی کوبینا	بقای بخت در افریش
دوام تراغ در آن خاک	کز دست برک در افریش
بقای تو چند که در غل افریش	نشاید بجز افریش

ای شایسته ای جان افریش	دی که مسرگان افریش
ای کرم خویند که آنجا	چو ریش آن افریش
ای بل بستان بجز	در سو بستان افریش
در جوی کشته گفت غفلت	اسرا در افریش
در بد و جو کت بر پت	که بخت جوان افریش
ناجسته ز کفرت دوانتر	تیری کار آن افریش
آزاده است بعینیت	ز اسب کار افریش
بی ناکت شایزده	نم تو زبان افریش
کم کرده کران کاپس تو	تیری جان افریش
در چمنی مسال قدرت	فارغ زین افریش

بجز افریش در افریش
در افریش در افریش

بجز افریش در افریش
بجز افریش در افریش

دری صغی علونست	بر تر ز سپان افریش
نابسته نبوده تا که بوده	پیش تو میان افریش
صیبت تو کز فتنه صد و لای	زانوی جهان افریش
ده یازده می تبوان اری	بر کل کار آن افریش
پیش است کاکه تا به تو	از سود و زیان آن افریش
سوکند یکی تو خور عقل	میست که بجان افریش
ای نژده افریش را	عش ای آن افریش
سر نو بجهت بهار است	در فصل خزان افریش
سر کم شده لغوه فیض است	بواب بقا آن افریش
افتاده بر آستانه سنج	مست از توروان افریش
لوزین استار است	آرایش خان افریش
نقد سخت چو رایج است	دره ادر پستان افریش
صراف سخن که نفس کلیت	بر طوفان کار افریش
پرسید ز عقل که کار است	گفت تو در آن افریش
تا ابرو هر سده در است	اندر خم ران افریش
در خدمت دور دولت با	دوران جان افریش
شیرین این شکرت	تا حشر دمان افریش

بجز افریش در افریش
بجز افریش در افریش

بجز افریش در افریش
بجز افریش در افریش

بجز افریش در افریش

کسی لیل کند قوم فعل از نظر	کسی سلاکت مژده در آن بودی
تراست ملک قومی ملک اردو ملک	تراست عدای بهتر زن الحی
برست باد و بختی پوستان بود	ز چشم ابر تو باره بهشت استون
بگم در دین ابراری از سواد	ز بهر طهر او بودت لعل
ز بهر زهره امانه نمود با رنگ	بنوع طبع بر چار و داد مرق
بیایغ غیبی بود کشته ز بان	لیخ غایت از ذوق کوه کوه
دوات در طلب لطف اول تو	مزمزمیت نام بزرگ تو سرشت
مزدگانم چو دلی بان تو آسم	مزد سوای پردی رضا بطن
مزار صهره تواریخی از جود اید	مزار کا و جنبه سارا زین
تو نام سید و سادات گذران	مزمزمیت کوه دست آسمانی مطلق
بر سپاه که آورده ام صدق	مزمزمیت از تو سیدت کتفام صدق
مزار سال او مگر هم هیچ طریقی	مزمزمیت اولک کتفام هیچ مثنی
مزمزمیت کوه کرم ز مخرجانی	مزمزمیت خلاف فروق در مجال طریقی
مزمزمیت جهان رضای کوی	مزمزمیت جود چو خار جی حق
مزمزمیت خواجه امیر کوه جونی	مزمزمیت دامن خایم کفزه چو جوق
مزمزمیت خنجر صیقل امیر کوه	مزمزمیت زینا که ز سر ابد حسته حق
مزمزمیت چو توبه کوه کوه لب	مزمزمیت مزار پائین فصل کتفام مطلق

باز صفا
مندی بی زلف و بوی
بستق و بوی زین

کتاب شرح
زین کوه

دولت
امانت

کتاب
مزمزمیت

سواد نظرم اگر بود کب که ز	کند نظر شیده ای صبار و عشق
اگر چه حاجت تو نیست از روی کب	بر که تو کند بار بشت ایدق
مزمزمیت کوه چو چشم در زین	بر مهنم کوه کوه کوه کوه
چو در مریخ امیر و وزیر عمر کوه	چو در جود و امان خیر و مینه و مطلق
کلی جویون اعمال خود کوه کوه	مزار کسپ اگر دم مریخ مستوق
کوه کوه عدل کتفام خود کوه کوه	مزمزمیت کوه کوه کوه کوه

دو شش مستادم بر تان	با هر غمی سه دن و دفاق
دیم از ده پرده پیش	شیشه شیر بر کتفام
می چون عهد و پیمان صیفا	تو چون عیش و شام ایدق
مزمزمیت کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
بشینه مریخ کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه	بر سپاه مزمزمیت ایدق
سه اطراف خانه کوه کوه	مزمزمیت کوه کوه کوه
شکر زینم مزمزمیت کوه	مزمزمیت کوه کوه کوه
مزمزمیت کوه کوه کوه	مزمزمیت کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه	مزمزمیت کوه کوه کوه
مزمزمیت کوه کوه کوه	مزمزمیت کوه کوه کوه

شیر و صفا
شیر و صفا
شیر و صفا

کتاب شرح
مزمزمیت

کتاب شرح
مزمزمیت

زین

کتاب شرح

صفت قد با پیش تو زشت	عوض رور کار پیش تو گشت
وحش و طیر بصورت و حیوان	همه عوارض درشت با تو گشت
بزرگ است فاعلت از آن	تبع مردان است اینت از بزرگ
داعی زایران است بصیر	همه بزرگ خواهی بود یک سگ
عاقبتی است این صفت بعدا	همه در این دو دهه در آن گشت
لیلیت میسر ایند	دست بخت می تو از چنگ
بود در باد خواجه سگ و گاو	جام مایه است پر شراب بچنگ
مجددین و افسوس گشتش	خاک انبسه در هوا گشتش
آنکه عیش در اشقام آموز	شکر بر دین بر لبش گشتش
آنکه شمش در اشقام حسود	نافه گشت چو کام گشتش
تا بود پشت در دلمی جهان	گوشه در مزاج گاو گشتش
با دیو است از شر گشتش	ردی هم خواهد تو پر پشت چنگ

صورت

گفتار

مغز و زرد
بناش و زرد
نیشک گاو و زرد
تقصیر است

بر

ای گشته بود کلک تصویر گشتش	او پیرار و داده میر گشتش
یار بچگونه ز سپه گلی توان نماند	چندین نزار توسته کار و با گشت
تا کلک در میر تو جاری نماند	موتی نماند نزد بر بار گشت
الا از انجان که منج کلک گشت	دست چو چنگ گشت بود تو تار گشت

مهر خدای بود و قلم ساختش	آن از او این بود پیکار گشتش
آن در ازل عاقبت و قضا و کار گشتش	کلک ترا که عاقبت پیش گشتش
کلک ترا که عاقبت پیش گشتش	ذات ترا که در وسط عقد گشتش
ذات ترا که در وسط عقد گشتش	عزیزت تا که نشونت فنا گشتش
عزیزت تا که نشونت فنا گشتش	الافوای شکر زو خدیو گشتش
الافوای شکر زو خدیو گشتش	بر چاروی بس تو قفا خدیو گشتش
بر چاروی بس تو قفا خدیو گشتش	بر شیره غار کلک تکی گشتش
بر شیره غار کلک تکی گشتش	ایلم است داد نفا و ترا می گشتش
ایلم است داد نفا و ترا می گشتش	نقده بر کرد بر ده خرم تو طوی گشتش
نقده بر کرد بر ده خرم تو طوی گشتش	از سایه و خوف تو پروان گشتش
از سایه و خوف تو پروان گشتش	دایم تو خلق سپاه زار داد گشتش
دایم تو خلق سپاه زار داد گشتش	ای بارگاه تو افق آفتاب عدل گشتش
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل گشتش	چون است و زبیر که صد باد گشتش
چون است و زبیر که صد باد گشتش	یک سستی نماند که انصاف تو زینت گشتش
یک سستی نماند که انصاف تو زینت گشتش	فان و تو حق باطل روی نی گشتش

ناظر

مغز و زرد
بناش و زرد
نیشک گاو و زرد
تقصیر است

کلک

تو

خوشبختی و روزگاری و پیش از دست	بر کجی و نوبت در جوار ملک
یعنی که ملک بود از سرانم	بر آن گشت چون طغیانها کج
چون رسوا و یکی بخشد رایت	آن رسوا بسیار او بیخ و باجک
قدرت گشت نیمه بکنیم که گشت	ست از سر ز کوه شرف و کاکج
بازی که ملک بود اشتهار داشت	نه چون تکی که سر زده با چشمه ملک
ای ملک بس بیچاره بیخ استار تو	و اندر بس بیچاره که سرخ استار کج
تا روزگار دست تصرف می کند	از در نهان است در آتش کج
ای در تصرف تو جانان آب و باد	یک روز روزگار تو جز روزگار کج
عندت قیوم بود و بهر تو ملک شد	یارست خدای باد و شکره تو یار کج
کلی خیمه از خم کردی و بن دو	در زمینار تو نه تو در زمینار کج
بر در گشت که چون چشمه شریفی	در محبت بود و صفار و کج
ای پادشاه نظر کن گشت و نصرت کرد	نه قیوم طالع غرضت گشت
بتر که بود که بگفت صبر و دور و کج	کرده منم که بگفت صبر و دور کج
هر کجا خرم تو مالک هیچ فوجی از تو کج	هر کجا خرم تو جنبان بیش چشمی کج
چون کاتب کردی و در میان تو سبک	رو ز سپاه ای سپاست با خود مید کج
قایل بخرش از آسما کی بر که بین	الغالب ای سپیدرمانی که انصر کج

بهر طغیانها کج

عصا

بهر پیش از دست

بیشتر جز از چشمه شریف است غافل	کلا ما ای فردا نیست نه بکجا کج
چشمه تیغ تو بر آید هم پر اشتهار	چشمه دیدی مسایل با شش شکر
جان جهان خصم سوزان کله از آن دور	چون آتش در چشمش چون با ناز کج
فره رایت کون کج که تو او انصاف	ای منی تا بقامت کرد بر هیچ کج
کر تر از روان بر آن در انصاف خصم	خصم که در فقرت دید با کج
عالم و آدم بود پیشه کار که در کج	زیر زان روح شد عمر از اهل کج
در پیر و الی قدرت گشت سلطان کج	شاه و الا تر نه چون حق بود کج
عدت در بند کج که نشاید پیش	خود تفاوت در عیار ز کج و کج
پایه قدرت نشان نیوست که در کج	گفتش آن فریضت را به آن کج
ملک بگشایند در عوالم بی کج	چون خلافت بی علی بود کج
آسما لاجبست بجز شش از روی	تا زنگاه می نمیشد کام او کج
او تبار ایضا در چو غم بر نصاف	ز و طبع ای در عدل کج و فضل کج
پاچی نیز چشم گشت دل آتش سپر	مانده در اطوار و دودم چو کج
دوستان یک یک بر چو کج که کج	دوستان یک یک بر چو کج که کج
اسماخ و سال در با بنج ایستار کج	در دین با چشمه دار و دودم کج
سکر ز راهی که کج که کج کج	تا گشت خار سپر ز پی پر کج
تا بنامش چو غم خاندان عزت کج	تا بنامش چو غم خاندان عزت کج

اینج بجز از چشمه شریف است غافل
 چشمه تیغ تو بر آید هم پر اشتهار
 جان جهان خصم سوزان کله از آن دور
 فره رایت کون کج که تو او انصاف
 کر تر از روان بر آن در انصاف خصم
 عالم و آدم بود پیشه کار که در کج
 در پیر و الی قدرت گشت سلطان کج
 عدت در بند کج که نشاید پیش
 پایه قدرت نشان نیوست که در کج
 ملک بگشایند در عوالم بی کج
 آسما لاجبست بجز شش از روی
 او تبار ایضا در چو غم بر نصاف
 پاچی نیز چشم گشت دل آتش سپر
 دوستان یک یک بر چو کج که کج
 اسماخ و سال در با بنج ایستار کج
 سکر ز راهی که کج که کج کج
 تا بنامش چو غم خاندان عزت کج

بهر طغیانها کج
 عصا
 بهر پیش از دست

عصا
 بهر پیش از دست

عصا
 بهر پیش از دست

عصا

گرابر غمناک او قطره بر زمین باره	بجای یک باغ در پیش نهال
بگام عقل مساحت کند محیط هفت	بنور را بی تصور کند خیال خیال
چو رای و کشتی با باد آید سپهر	گر آفتاب مان با یاد از کوه غل
بکینش اندر صخره صفت و محبت و زنج	بهرش از صخره غمناک و لغت و دل
چو آنکه در دیده او مهر و کینش کرد	خدا بی ما در و اوج محبت آسبال
بگشمتش بکند دیده و تپه از شاهین	بنورش بر دیده او با زربال
بفرود است او شیر از شاخ او است	لو آذ و کند شیر خور چنگال
زخم او به شب استخوانی شمرست	چو از بخار و دغانی نیست که ززال
سپهر زنده را رای و بگذرد خور	میان بیت بنور او چو بکا و دوال
ز حوض صدف او سر کون می آید	بودت مولود از حاتم در ان طفل
ز در کجش او عا کیک است کج	ز خرم حکم او در دست کف جبال
ز شاخ با دم او کف چار بود	گر از صفت کف او ز در نیم شمال
تر از دومی که با آن بر تر آید بخت	پس سپهر کند او ز پند و زین شمال
ز حوض او که با آب می آید کند	می نوال بخور از میان او آسبال
با اول چو تو قشش کشته بر او دم	دیما محامد تو دفع کشته بر او نوال
خط زدی در او که زدی از تو جبال	شرف نایبش بر او کونایت با نوال
لو آنکسی که سپهرت پند زدی نظر	لو آنکسی که حدایت نایب زدی مال

بشود

دلی عقل را در پیشش زار بود
بهرشش و بگشش ملکش سلطان

عناقی بر جصل آسبال او دم تو	از ان عنایب مخفی آدم از جصل
بقد و جبه و شرف از سپهر کوه شتی	درست شد که کاکیت از دور کجی
زمانه سال ما از خدمت خود بی نام	ستاره روز و شب انطلو و کوه دهل
اگر بگویم بر ز غنایت تو شمال	وگر بگویم بر ز اسیدت تو شمال
از این شب بر دیده او بی غم زده	وز این شب بر دیده او ز پشتمانی
عکس غلام کند ترا سر ز که بود	چنان نیز بر کباب کفک شکفت شمال
ز من کب و از طبل ز که کوبیدند	علاج بدر چرخ بست بر شمال
به نومی که بکشد از از خونش ترس	از آنکه راه باشد خون از اسوال
چگونه میزدند جواهر ز تو بی اصل	چگونه دارد بکوی تو بی پای شمال
که شیر است قدرت چو کام کباب	ز دوش تو ز سر بران کوشنا چو شمال
تو آدمی بودی و شمنای آیس	تو صمدی بودی و صاحبان تو جبال
بدست عدل بالی می خالف را	زمانه نیز نیاید چو تو خالف شمال
اگر ز کین که گوشت پس چو او ارد	پس بر خیم ترا خون مستی شمال
شد کوه و شش تو داشت که بر او نبال	کوه کاکیت که با سنگ در شود کجبال
صد و صحرای تو بودار دام زلال	ز دست تو دکنین آن بدقیفبال
نهال از دنیا بد چمنبر او که و شش	ز قف پست تو شد چو کباب شمال
چو باد و ز غشش انکار کار و دل ک	از آنکه در نیاید چو آب شمال

صلب

یا نطق

بگردید بگشش از او بگشش
تصاویر از پیشش و کجش
کنایه از جلال او بگشش

انوار

بختت ز سیدم ز کردش احوال	بزرگوار این بن کز چه در دست
بطبع برآشت کرده ام می وصال	بجز برود عاگردام می شب در روز
که چشمه نازش چنان آب مال	بخدمت تو چنان شده ام بجز
بکام بودم زده سپهر خیز مال	بجست تیر و کشته کنم آخر سم
مائی سدر تو برین کسرت مال	بجای جاده تو از چرخه برکت مال
که چو با زندان ستم همین مال	بجی خاتم دکلک بر همین مال
خدای برین بر دیگران در مال	ببند صبح در مهبسته با کون کشت
بسته تا که بود و صفت مال از احوال	بسته تا که بود و صفت مال از احوال
رحمی که از تو کرد و سیاه با چرخ مال	بسی که از تو بر چرخ برین با چرخ مال
بفرخی و فرخ بر بسای کب مال	باینی خوشی بر بسای کب مال
ز اسکتین بگوئی تو چه سیم مال	ز اسکت چهره بر خواه تو چه سیم مال
بماد که کب بخت تا بسط مال	بماد آخر خم ز اسود و شرف مال
ز رجا می نمود و در سر کمال	ز رمال تو نمودم و در سر کمال
جمال او جوام ایجا و در کمال	خدای تو است گیر در زمانه جاد و مال
زاد ما در کینتی و او سوز و مال	بهر سستی نمود که تو آن سپهر و
ز ما بکشش و کان سگناه و چرخ مال	فصا تو آن قدر قدری تبار و محل

افعال
لشکل

بدر

بختت ز سیدم ز کردش احوال	ببختت ز سیدم ز کردش احوال
بطبع برآشت کرده ام می وصال	بطبع برآشت کرده ام می وصال
که چشمه نازش چنان آب مال	که چشمه نازش چنان آب مال
بکام بودم زده سپهر خیز مال	بکام بودم زده سپهر خیز مال
مائی سدر تو برین کسرت مال	مائی سدر تو برین کسرت مال
که چو با زندان ستم همین مال	که چو با زندان ستم همین مال
خدای برین بر دیگران در مال	خدای برین بر دیگران در مال
بسته تا که بود و صفت مال از احوال	بسته تا که بود و صفت مال از احوال
رحمی که از تو کرد و سیاه با چرخ مال	رحمی که از تو کرد و سیاه با چرخ مال
بفرخی و فرخ بر بسای کب مال	بفرخی و فرخ بر بسای کب مال
ز اسکتین بگوئی تو چه سیم مال	ز اسکتین بگوئی تو چه سیم مال
بماد که کب بخت تا بسط مال	بماد که کب بخت تا بسط مال
ز رجا می نمود و در سر کمال	ز رجا می نمود و در سر کمال
جمال او جوام ایجا و در کمال	جمال او جوام ایجا و در کمال
زاد ما در کینتی و او سوز و مال	زاد ما در کینتی و او سوز و مال
ز ما بکشش و کان سگناه و چرخ مال	ز ما بکشش و کان سگناه و چرخ مال

بدر

بختت ز سیدم ز کردش احوال
ببختت ز سیدم ز کردش احوال

بختت ز سیدم ز کردش احوال

بختت ز سیدم ز کردش احوال
ببختت ز سیدم ز کردش احوال

بختت ز سیدم ز کردش احوال

نزد و کسب بر سر هر دو یک کنند	ملک یا یکی از این دو
سایه بخت در روز و دره ز بختی	روز سود و با کسب میوه میل
سایه نه که بود از سرخ و خوشبختی	سایه نه که بود در سرخ خوشبختی
سایه که در ده سواد و شش او است	دست کمال قضاوت این است
سایه که طرف از فضلش در او	دو شش خورشید را که در دهن اهل
مرد و فرزند و میوه با کسب	چهره روز و دیگر هر که در روز بختی
بر که بر ناصب در صاحب دل کند	سود خورشید است که در کسب میل
ثانی سایه بر زان که بعل عدل است	نور خورشید قدم در زندگانی بخت
ای صاحبیت عالم را کف تو خندان	رزق از دست آدم را کف تو گنبد
سایه عدل تو و سوسل و جود و بزم	سختی خرم تو اگر ز کسب ز قسب
نه سراسر تو در پیش ز شرم تعیین	نه رخ نمی تو بی کسب از کسب تعیین
خیز خرم تو چونان صاحبیت ماست	که در کسب چو غلام کسب بر تعیین
جامه جامه ترا نقش می است	دال خود ترا رنگ میو داد پس
خنده بر سر کسب تو کند با حقیقت	خوشه از خرم علم تو خنده کسب
جفت هم تو را دست نیست سبکین	خیرت حکم تو را دست نه است بخت
کوه که علم را نام برد بی تعظیم	ابرا که دست ترا یک کند بی بخت

بر

تقطیر
جامه جامه

تقطیر
جامه جامه

کوه را زرد چو یک فند در باره	ابر اصافه چو یک فند در باره
قبضه و کسب کف محرم مخلص	نی چو از اجل و دلمه غم غم
شش اموات که صورت هر شست	فانغ ابر شش خود دم است
چون بین اشرف ملک حاصل	آسان راه لطیفست بزاند کسب
خود و چو تو یابد در کسب	در نهانی کسبست و نه فانی بخت
خشم که در پس بیا رسد لانی	زنا صیانت هر پر ارم کسب
خواب غم که در پیش تو خنده	کابین سیرین قضا دم زندگانی
موسیقی دانند کجا خج شود	سیر کجا پیش سپید زدی بر پس
اشقام تو زان آن حکم آخرت	که در امای شتر من پذیرد بخت
سختی تجی از بزم جود	وین در کسب ترس موم ز بخت
بود تا شرم جوادش با صفت با تو	آب ز یاد کسبش غم و غم
عاندانست ز تو بر با مایه	کوشش و پول و طبل ای طبل
در خاک ملک نشانی شهر شهر	در خاک ملک طغوت در تو بخت
جرم خورشید چو از جود آید بخت	استب و رنگش او در بخت
کوه را زرد و بار و شرم است	پر طرا این شود اطراف با بخت
سبزه چون است بهم در زانو ز جود	لاله را بی بخت در شو و اندر شمس

بچه

مولد

علم

اشرف خورشید کن از باجه غم
فردا درین عمر تو بختی

تقطیر
جامه جامه
تقطیر
جامه جامه

تقطیر
جامه جامه

ساعده و ساق هر دو سال هر چه بپوشد	مهر بر بسته علی بر پوشیده عمل
پیش بکلیک کل چشمه بپوشد آن	کف از دگرین پیکانه بدل
بر محیط کف با سپهر سازد	بر سبب طکر دانه خیز زره پوشد
با دو باب پیکان کند در بسته	که کند با رخ آینه بپوشد
آن که در کسرخ لاله بگردش	عکس آتش کند که در نور و منقل
مرغزار می شود آنگون کف و در بار	بارت چون کله و کوهی تا در وقت
مگر آتش می آید خیل و نوزاد او	شخته نفس بپوشد در آرد عمل
میل اطفال نایب از جهت محبت	کرده بگردی را علا و در کف عمل
از بی کوهن آتش کند فاسد	سرخ سپه از طر عساکش بر کف
مرغزار دگر می در کف از تو پس قوت	در کس می آفرشته تا در وقت عمل
بر مثال که بپوشد شل توان	جز بجا ای در دستور جهان صدر عمل
نامرود است و در طر عساکش بر کف	در وقت نیست بد در وقت عمل
آنکه آتش با بجرام کواکب نوز	و آنکه گلکش کند اشکال در کف عمل
آنکه داخل بود از در بخش صد عمل	پنجوا در کف است عربی کوه عمل
و آنکه خارج بود از کوه منشن و در	مجاز بپوشد می نایب منق حسیل
نعل پیش بخش لال بود چو لاجورد	عقل پیش بخش لال بود چو لاجورد
روز نوبت بود و الیه و در کف عمل	مرحبا ای عمل خرد از علم اول

ناله

طبع با مزه بخش از حدت
 حدت سر را در کف از کوه
 خیز زره در کف عمل
 نایب بر کف عمل

ای خنجر شریف در کف از کف عمل	ای با نواع خنجر مغان ش
خنجر از کف است و آن نایب عمل	خنجر از کف است و آن نایب عمل
نه خنجر ای در دست نوز و نوز	نوز و نوز ای در دست نوز و نوز
هر چه در دست نوز و نوز	هر چه در دست نوز و نوز
در کف ای نوز و نوز	در کف ای نوز و نوز
شخرب پنهان و در کف عمل	شخرب پنهان و در کف عمل
بودی در کف عمل	بودی در کف عمل
سینه ای نوز و نوز	سینه ای نوز و نوز
با کف ای نوز و نوز	با کف ای نوز و نوز
توانم که جهان کف ای نوز و نوز	توانم که جهان کف ای نوز و نوز
کمر با چو کوه ای نوز و نوز	کمر با چو کوه ای نوز و نوز
بر تو و انقب نوز و نوز	بر تو و انقب نوز و نوز
دست عدل ای نوز و نوز	دست عدل ای نوز و نوز
خمس از کف ای نوز و نوز	خمس از کف ای نوز و نوز
خرد لاجورد ای نوز و نوز	خرد لاجورد ای نوز و نوز
بر کف ای نوز و نوز	بر کف ای نوز و نوز
ای عادی خنجر ای نوز و نوز	ای عادی خنجر ای نوز و نوز

ناله

صدقه

دست با نوبت از کف عمل
 دست عدل نوز و نوز
 عدل در کف عمل
 دست سر را در کف عمل

ناله

بیز و نایب که تا در کف خندت تو	غم ایام بخوردت زاکر نه آهسته
در چه با او عکس آن کرد ازین پیش می	کاشتن آب کند با کمر شیخ و عسل
گاه با ضربت می زینک رایج	که با بخت غالی زینک لؤل
برویش ز غصه ایام بر دشمنان	داشتند چون کوه درونی ز توفان
کوشک را در شو و از غصه او کاشخ	موش را در شو و از غصه او لؤل
بخت پدار تو بود آنکه بر این چنین	دولت غصه او را زین چنین کسب
هر آنکه که تا خسته نماند به بخت	در قطار بختش نیز نه تا در نه بخت
شد ز تو ز تو هم منور و پویان و باغ	کرید پی و در هر پست چو کربک عسل
تو بود فاعل اول در صورت اعلی	تا بود فاعل اول از طبع اعلی
با و خضم تو که از قبایل از خربیا	با دست در تو باز فاعل اول بخت
صدر و مجلس تو بار بسته در زین	دست سینه تو با در بسته در زین
در کف دستت که در بره بار خرد	بختش از ایمان در روم چو زین
روزه پر زنت بود و زنت که خرد	در قضا بسته به با دخل او به زین
تا محلی بر سپهر از شرف او خرد	جاودان به خیرت شرف او خرد
پای ایصال جهان می با غصه او کند	دست یاب تکسوی کو خواهد کوش
ای بستی و او گیتی را کمال	کوه از خنده سر در زین زین

سخت

سخت

سخت

صدر و نایب می ساعت تو	ست دینار اکیالی بر کمال
چون زارست آسمان تو شد	هر که جاده تو نماند ایصال
بخت پدار تو حوی لایم	کف نایب تو کف لایزال
در مرآت غایت بسته	در معال اسماست پایال
ایح جاست زینو ایرو	غمر غمرت را جواد ایصال
مگر از خود تو دفع چشم غم	فست زاده در تو دور کوشال
اصل او تا درین شد غم	زبان غم ثابت است ایصال
چده که کوش از نطق تو درین	دید چشم از کفک تو سحر حال
ناله از کفک تو در جوی شکریم	کفک ساک کار خود که در می حال
سر کجا امر کسب کار و غنا	چرخ سپارده کار ایصال
هر کجا نیست کران اردر کجا	کوه بر تا مدغان استمال
چون که بر بار و می تو درید	آسمان کفک کوی ایصال
نیستی زین چو است غم	شعله مانند تر است ایصال
عصود تو تعیین کند قدر کن	جو تو تعیین کند سر کمال
آن جوادی تو که در ایام تو	ست کمر شرف کمال
آرزو از کثرت بر کفک تو	در طبع کفک است ایصال
کر شو و محمد حسن ای دل	انگشتش که بر بود بطور ایصال

سخت

سخت

سخت

سخت

اقترا بامتنیت را عاقلی	فایز ایند از سوطه اورد
اسمان اینت اریکند	منفصل کرد زمان اتصال
دکند خورشید ای دشت	سوی چارم چرخ روی
از سواد شب فایز کرد روز	آنقدر که چرخش را از غایت
اقترا که عشق را خارج بخت	بر جهان با کجی آن بودی محال
چو اکنون چون بدگاست	ایلهای سپید این چاهل
ای کجایی که کتیه صیف تو	طوطی لطف تو کردت لال
چون فلک کماله بر کجایی	بد کمال را بدی کسی کمال
چون دایره از پیش تو نیست	قبل او چند آنکه خواستی بر تو قال
طلی آن بود در دو لوله	چون آن که زین بر نشین دو ال
ذره که میان کند از شمش	نیم سستی هم بود از زوال
صاحبان شمع و ناپرواست	این غمزه را که زین در آن صاحب
بر خیزد کشت کجی احب جوی	گر چه سوزد خویشش بر پدال
کوشش از اتصال این سخن	باز هر کوی آنها پستی تعال
جامه مال این شمش از زوال	کوست بیارات نماید جمال
چو در خسار کوار روی	پر می روی گیسند جامه مال
نما که بشد پیش آفتاب	که جزو ایندی وی در آن کمال

باید
چهار
استماع
عکس

سال دوم در رانسا از سواد	ای طغیله در عرشه و سال
جادو در آن مخطوطه مخصوص	ز آنکه معصوم آمد از حال
سر و اقبال تو قد عسقه تو	بخش دولت اینها را اقبال
سد و شمس تنه خونی فانی	پشت عاصه که زین لالی ال
مستدل اقبال روی که چرا	ز آنکه بنیاد بقا شد اعلی ال

ای که دور و شمس آتش کم خون	وی از دم شسته نشین تو در ازل
ای بی چاهل چو جابجایی بی تمام	بر بی چاهل چو زین کسی بی
کشتی بر پیش کوی بر کوزر جهان	تا من شدم بی شستی از جهان
ترسم که روز وصل تو نوبده با کمان	سر بر زنده مشرقی غم شب ایل
ندرد او حسرت و در میا که روز و شب	با صد این و حسرت او دم ازین
دشمنی کفایت مرا عشق تو که آس	چو کمال خواجگس بخند در مار سل
صد را هم ادم طریقت چاهل این	لطف خدای روح منر نماید اول
صدری که چون سخن ختمهای او رود	اگر آن منم شود و غسل مستدل
سری بود شاید دل صومت و چرخ	لطفی بود معاینه بی کجی علی
روح از منیب که کردی سیرت	از رفت بسجده که سبحان لم یزل
رازش هرگز نکش ادم سر او پدال	در شمس زین کشته که کوشه زعل

عالم میرزا رضا

بجمله

رایش

انوار

دیانت در علم

سکال

کشف در علم

چرا

در روح او دیده تصادم و صلح	در ذات او شسته قدر علم چون عمل
با حرم او طاعت دین فارغ از غم	با غم او دیانت دین فارغ از غم
خوشید علم را کف شرح و بسط او	پست لطف بدست چو در شید علم
ای رود کار و صفت اسحاق تو زین	دی در ثبات اولی انصاف او قبل
کز نای فارغ تو بودی سپید و تو	برداشتی ز دین سیر عابد قبل
صاف ترست چو در لطف و در صفا	عاقبت ترست نزل انوارش در عمل
در بحر علم کشتی نعلی تو میرود	نیاید با ن شوه و نی بسکر عمل
در برق کفرت زنده او ک عقول	در شرح غلطت نوزده مشو اول
ز راه ممت بر ز در پست خط	نه از عصمت برده استن اول
آنکس که با محاسب خدا ز کمال عمل	شناخت بر مجید می اگر از اول عمل
کشت از غایت تو ندیده چو عمل	زین پیش اگر بودی برده چو عمل
شورش کشت شد در شورش مع	در جوشش مثل شد در شورش مع
از بی تقویت او در تربیت شود	با دان برک کل کرد و طلوع عمل
تا با و کستان کند در چپ او در	تا بر در شان کند در چپین عمل
آن که در جوار خاک است باقی تر ز تو	چون مرغ زخم تو زده در حالت عمل
دین بسبب طاعت کز انان خوشترام	چون برین سینه کون تا در عمل
که او از سیم این بر خاک بر چهر	که ما از سیم این چمن تا بر عمل

اینها

در بیان علم چو کل نش کفایت	دشنت چون یک کل تر درون عمل
پای خانه ارتعاج تا مع تو کف	دست سپهر در مدد حامد تو پیش
نوکس اسد این اسمعیل	آن بقدر و شرف عیلم عیدل
سنت خوشید اسمعیل	سخت مختار متهران عیدل
آنکه در با و علم او آرام	و آنکه در خاک حکم او فعیل
خاک با علم او چو در حقیقت	با در با طبع او چو خاک فعیل
سیر قدرش نصیر قارچ مرغ	سیر طبعش نصیر قارچ مرغ
سخنش علم غیب القیصر	قشش راز چرخ رانا و یل
بیت با عرض طول مرتکف	بیکر اسان عسر لعیل و طویل
غاشیه نیکش شنند می	بر خاک چیر سیل و میکایل
بنود در سخا و شهنش	بنود در کما شیش و عقیل
ای بی عجز و مغرور از پادشاه	دی بی عجز و مغرور از پادشاه
چرخ را از دست تو کفر نصیر	برق را از دست تو خنزه کبیل
کوه با غم محکم تو سبک	ابر با در کشتش و کبیل
ای پنهان ده بجا صیحت نازل	قدرت ابلحیل چرخ را کبیل
خاک از شکست جنت فرست	در ازل جاده رکن کده کبیل

حکم

اعمال اول اینها است از اولی
و کفایت در علم

اولی

کار با پیش که درم ز دل سینه پاکست	فوز و ذکر چه دارد و حظی بر تو حاصل
دعای تو می هم بر من و جفا و کسب	مصلحتی بی چشم مان بر تو حاصل بود
مکتب آن که بر از تو جمل می بود	نه گشتی نه جرمی نه رفتی نه رفتی
سخن سینه بی سینه برین است ای	که نیز ای ازین پسین الاکه مال
تا که امید کایست پس از نه فضا	پیم نصیحت مباد از غفای کل کای
در چنین جرم و خطی که مرا اخذی	ای عباد از خدا را مکن در اتوال
ای بیستقان شاه شوق را با تو تمام	در قدیم دلبرش با تو شوقی تمام
قدر تو کیوان ما در شتری در کبر	رای تو خورشید و اورا آسمان تمام
شمارا بگفت بهار تو در زمان تو	بیتجا از جمله ملک تو در حسن تمام
ملک تو خدای هم را بشود از دنیا	سر چه پیش از تو انوار این بخت و تمام
کوسکی درون جبر کله تو آنی تو	را که در تو چشم ملک است او تمام
ملک با جل من جز در این صفت بود	لا بوم در پایش این دو بود که تمام
تا چه غالی که صحن مستبد تر کند	در یکی فرمان این امر و نیست تمام
رقت تو بر تو مقصود است چو خورشید	چون غایبی از وزارت کنی خرد تمام
که چو بسوی در نیکی هم چو پیل مست	مربانم کرد و تا بشم بیکر آن تمام
از خلف این که در میان تو هست	مراقب باشم طبعی چون کرا تو تمام

تغزین

بگفت خورشید و اورا آسمان تمام

بگفت ای که صحن مستبد تر کند

کرا تو تمام

کر ز انان سخن بنا که سحر محال	در مدحیت بر تو با دو جهان و اعوام
ز اسماق ان تمام اعدم از بد و زول	اگر نیکو بود که از تر جیشد قران
ای ترا در ملک صفت هم صیف تمام	و بی در کت مست هم خواص هم تمام
لطف تو در قلم پادشاه چو آب زرباج	عفو تو در چشم پادشاه چو نوار تمام
سندت که جوهر تویم در باستان دروا	عقل ازین ستم گران ازین تمام
ملک است چو من شد بر این نه زین	ز انکه مست این در در او ایام تمام
هر در و صفت او تمام و کسب	تو نه آن بر بی گویم که او تمام
تو تمام با بیان از زبیر آسمان	از تو و انصاف در سخن ازین تمام
باید تر ترا از درش این بگو تمام	گفت او کی در دست این برین تمام
بزرگت معانی از زبیر زین مست	ز ان پیش نعل که در دست او تمام
ای را که گفتم چو بی بر محیط است او	گفت با من در سیکس با زین تمام
گفتش چو کجاست مرکز دیر ما بی دل	فتوی از نفس که هم هستی ز این تمام
رعد را معنی دیگر نیست الا فضا	برق چون رعد است مستعد تمام
دایه چو در کفتم که تو ای صیغ	گفت بری که گویا نیست الا تمام
صاحبان صدراعضا او را چو خیزد تمام	کر علقه با بر و صفت می بخند در کلام
می نیارم از ده کفرت رسیدن تو ای	چون تو آن آسمان خورشید از این تمام
خردم جبران او کی از انصاف	باز از این بود او هست و شایان تمام

شایب

سهم ای کتاب

فصلی که از این کتاب است

تو تمام

حدود و راه اهل بی که در روز اول در روز شنبه
 خوار شده و با جلیغ در حصار کربلا حمله کردند
 تا روز شنبه روز نهم از دست کربلا حمله کردند
 با لشکر از جانب امداد هم حمله کردند و در روز دهم

از کربلا

مختلف کربلا در شنبه
 لشکر کربلا در روز دهم

کربلا

از حر فهای بنیت است چه خیزد	تا لیلی یک است از حر و فوج
لی دغا که باشد بی تو نیست	لی سینه که باشد بی تو نیست
از بوستان زبشت نمی از دست	بر اسپستان صفت کردی سپهر عظم
پیش شمال اهرت پای شمال در کل	پیش سحابیت است سحاب به هم
آبجا که در زره ادرت کان کشین	ابرا از حیدر دوزخ بر کار ستم
دست چنار کزنی ز بر دست	که از محط دست به دار آسمان
در شاه راه دوران با تو هم نیک	کردی که چو کشت کنان تو با هم نیک
صایب از کانت یک راه روز دوه	صداق ترا کلمات یک صدم
از خلوت صغیرت بوی ز بر کرد	با سوسن هم کجا بر دهم که شود هم
در سر سخی که کوی بر وقت سپاس	ای ملک طنلی اسخ ای چرخ سپاس
زرد و اک و اوج محک ای که گرفت	ار که شش صبح است فصل شام هم
با آسمان که کنیم که گشت نکل	دستی را بی دست که کار با عالم
سوی تو که داشت کن که گشت	کلی چو که علی سپهر فهای هم
آن خدایت اورا بر جمل عقد کرده	کان تا ابگر و دسر که بر اسپس
کفر فنا و بخش در تو نور آید	کن که کوی چو سید درم و دای هم
تا روز چند چنی سبکش بر بناده	شیر مرا فدا ده چو یک سبک معجم
ای یادگار دولت دولت تو بر وقت	وی حق که ادرت است تو که هم

از مدتی که بودی غایت ارد دولت	ای ز حضور و غنیمت شایر است منعم
تقریر جان دولت چو کرم گم کنی	ز امانت نه میگردان آفت و دام
در وی حوادث زنج در پی بود	علی که بود غری چون بنیاد نسیم
الحی بود در دنیا بخت و دوست	این بنیر حسب آن آخر کسرم
حالی که رای عالی و اندو روز روز	مس بنی می چو کیم حسنین صبح بودیم
در جلا کشتی با باقی زخم نمک	سر روز تازه کشتی که کبر عوامیم
یار بکار رسیدی با یک کار	کر عباد تو که کردی آن دمسد هم
یکتی عوا که کشتی که در سر ای کتی	سور می حسنین بودی عهد چنانی نام
سوار که که باشد در جلوه که است	پیش پای لیل بر پس ز نایا یکم
در میان از پیشانی زحر صفت تو	چون خفته که ز پستی بسا و پی خم
نخاسته با سعادت بخت چو از ناله	کم کوشه بارمانه غرت چو زیر پالم
دست گرفت تاز در جزئی	جان خود نکارت تا شام در ستم
دوست چو عفر فرخ دوازده بود	در روز نه نفس بر بسته خصم را فر

ان در صدر در شایر کربلا
 خدایت بخوار دلیر و اللطیف
 پیاد

صبح

کشتی فصل هم کشت
 تا چو کشتی در ستم

احیان در ملک معصا فقیم	تاج در فهای بر اسپس
باز بر بخت بخت که مقام	باز بر صدر که کشت معقیم
نه نوالش در اشقام درشت	نه جو ابلش در اشقام معقیم

کرد خالی شتاب گلکش ناس	گفت مکر از دیور جیم
چو دوش در ال جهان کرد	ا برین ای دمو ای عظیم
سهمش را یک بر نامه زند	خون شود از حساب بزم
گر موم سیایش بود	تشنه میرود آب چشم
درینم غایتش بچید	روح با بند از عقلم
عقل خوانش حکیم با کنت	گرم بخت خوانت ز گرم
گلک داد دانش از ا	آنچه معلوم کسند تعلیم
باوقار و سپید رنگ	آبش نشود در دلم
ای عیادت با قاف بزم	دی عذرت بر اسم شید
خند خردی کنایت و دانش	کلی در مجالست تعلیم
نصفه گو با علم تو صیفت لطیف	روح با لطف تو کثیف و حیم
نه بگوید از عطف می کثیف	ز لطیف اندت خصالت حیم
بر لب می کند تیغ اجل	با کمال تو نزد عرش عظیم
حرم عدالت تو چنان یس	که جهان از تشنگی کسید
نیز تو عدالت تو چنان یس	که گفت با عدل کردیم
گفت بر ترا عدالت نام	گفرت آنگاه درین مقدم
ذکر گل تو بجز مسجور است	دوازده صد سوره زدن

بگویم حسن وضع را
 و درین برین حسن وضع را
 که بعضی از اینهاست
 از هر دو تو صفت را
 آنچه در کسند تعلیم

فدوت کاش عدالت
 قوت با عدالت
 هر چه هست تو خردی
 از هر دو صفت

لوح ذوق تو لوح محو کثافت	دوازده کسند و مسدود افیم
جزو کثافت ذوق و محو کثافت	نشود لطف قابل تقسیم
ابرار اگر کثافت نماند	بشکند پنجه چار از تقسیم
جان بر جهان را برود از ابل	شکم کرد و توبه کون کند بچیم
آب حق تو شد شراب محو	دانش کوی تو عذاب الیم
تیغ کنیت نمود با براد	روح را چون بن ذوب و نیم
تا که از روی وضع لطف کثافت	نویس پس از تقسیم روح از او
پشت صحنه چشم بود و جهان	بر دانش کثرت صفت حیم
کو کس قدر تو لطف کنیت	نصفه خصم تو بطلاند زیر کثیم
اختیار از حق جان بود	که تو لطف کثافت تقویم

اکی فست عالم از لطف نظام	ای نظام از لطف نام نظام
کس قبال تو ملک لا يزال	بخت پدار تو حیات م
روی بقدر یا از کس کثرت	تسخیر می از نسبت درین نام
کس ای کثافت تو با رکن	عقل این ای تو از لطف نام
کشتگان جز غم سرترا	خسرتا مکن بود در تقسیم
چرخ بر آید ز نام زود کا	سر کجا غم تو بر تاب ز نام

معدله از تقسیم
 تقسیم لطف از تقسیم

تقسیم لطف از تقسیم
 تقسیم لطف از تقسیم

ز دست لطف نام
 در کثافت لطف نام
 کسند و تقسیم
 تقسیم لطف نام

تقسیم

رایضا اقبال کردت و بس	توسل ایام را کسب اودام
لاجرم در زیر ابرای تو	البش کنون می خایه کام
کز تازان سلطان کشته	از جهات باجانی شادام
حکم زوان از غنچه فضل تو	تا کز او شد با بر ابرام
روز چهار خورشید کسب	اب کرد و خورشید از غنم
ز سر تا در بر بچش ازین	بازوق پرود تراودانم
لوک پکانا چو پکان قضا	از اجل از رخسار ایام
کوس چون مدوشیر چوین	تیر چون با بران کرد چون غم
زرد کرده وی سپهر چوین	سج کرد در وی تیغ سوزنم
در بر شیر فلک شیر علم	از بی کس مد و بکشد ده کام
مهر کعبه بود باقی اهل	سج می کفایت شراب خود جام
سر کس نصرت بخوابد چرخ	وز تو نصرت چرخ میخورد با دام
رایت با فتح چون مهر شود	کس تا نکند کس که است آن کام
ای جهان از خرم تو محسن	مکن دین را می تو پشت تمام
دی آنچندان ایام کردم	کای برین خدمت پذیرد ایام
ستم از تو تیران کس خارجی	تا ابر با خویشین را شقام
بابی بهم بر خورده بزرگ	با سر دی پیش پیش خاشقم

باز اسطوخودوس در غنچه
تالک پسته زار غنچه

حق میداند که از نام تا کنون	تیر زبانه آورده ام یکدم یکام
ست تو نم ناکند بر تو کلام	ست عمرم برین سبب من حرام
آن گشت کارم که تو ایام بود	اسان در خور جرم من مایم
گره اندازید بر عضو تو	بمانده ام با این زهر امانم
کر چه گشته ز غنچه لاکج رفت	در خور صد گونه تادیر غلام
چون سیدانی که میگردد آن	غنچه ز مای گرم کس کلام
مهر کردم آن گشته آن زین	تو چو کس کجا از تو آید و اسلام
تا بنام شد ما آن گشته	با دایم صبح بد تو خورشیدم
قدرت را کرد و کرد آن برده	رایت از خورشید تا با برده
بخت را بخت کجواست	چرخ را پای جانم داشت بدام
ای زین نعل این سپاس	دی سس کس کس خیزانم
ای می صبا کز قدر کس	با استنش تو جاسق میزیم
پسیر تو بگرد خانه در	چون کرد سپهر بر اینم
بر دامن کس است بهیبت	بر پسته قضا خواصم
باز می شود ای شاه است	بر کند قضا بدوت قائم
مضطر نشوی بستر نعل	در دی ندی اول خم

مهر بزرگ

رست

قدر

تو خاشقم

روم کم کنی و در حرکت	چون کی پای سپهر کنی کم
وقت جا اگر ز خجسته طبع	بروشه آسمان ز نسیم
از بهر تقسیم تو شود جو	در سینه سپهر کنم
در خدمت تو ای طبع حساس	بهر کج بهاست بی قسطنطنیه
ان عالم کبریا که است	چون محبت از دست تو هم
و هم زنی کبریا بشنید	تا غایت این دهن طاهر
چون عاجز شد بطیر و پر کشت	یعنی که گویی گم بر م
ای پیر کبریایت فارغ	از سنگ تصرف تو هم
ای رای ترا آفتاب سپاس	ای از آفتاب در دایم
صمد رو تو بیا بهت مجتهد	ای بیا به خوشتر هم
بادای تو در آیت تو شدید	با طبع تو قطره آیت تو هم
کردی بس تو خود در کند	سرسری آیت از ترا کم
پیدا نشد سپیده در پیش	رای تو گفت لا شکر هم
فران ترا که بداند	جان رسیده بر رضا قدم
عسد تو در زمانه قدیم	آب آرد و آنکی تیم
بادوست تو از ترشح آب	و ایم لب بر لب با هم
از لطف تو زاده باشی زبون	وز عفت تو رسته زین کرم

ضمیمه
طبع

زبان بس خوشتر از فکر
انگار که با شکر

حکایت

فستق کند می تجا بس	تا عدل از میکند چشم
از جو کاینات کاست	کرد دست تو بیکت بطن
خالی کند آشتت کرا	ای غم تو خالی از غم
روح تو نسیمی از لنگر	شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر زید لغت آرد	بادی بر سال در تنم
تا حکم ترا آسمان و است	بر عهد زین ترا حکم

دوش معطلان حرج خایه فام	اگر دست و شاه در غلام
از کنا ز نسیم و کاه افق	چون ماست غروبش از نیم
دیدم از سواد طرب	کو شوار کانت کو شکر بام
گفتم آن نعل خجسته و پست	فره العیض نسیم آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی	که کند جگه او با بر کام
گفتم آن صفت پس کوه پنهان	آسمان با درین و در تمام
گفت زنی پر کشت که کوی	گفتم آویز مسکال با هم
گفت آری مردم تو را کرد	بر بسا آویز شربت با هم
ششک چندا صفا بر سر	رو در کی صند از تمام
چو انعام تا کی از خود و جا	نوبت فدا تو است از تمام

تعمیر از کلام حسین در کوه

بر کوه

نور علی

بمن غنم من غنم

بمانم کشتهم از دواستی بود	بمانم کشتهم از دواستی بود
ماه چون در حجاب بریند	ازین رسیده زین قام
چشم دیدم از زمانه برید	دانه را حسیه درج کرده ختام
مجمعی از خنده است اردو	همه آن لب بستانم
کشتهش لب را بی آغاز	سکنان امیر بی زین قام
تیر در عجب چهره زنده	کشته از اشتیاق بی کام
زیر و از بهر چشم بریندی	بگنی بر لب و در کرم
تغیر بر پیشین صبح	کحت خورشید ز سایه تمام
دو کیوان را وقت ده پی	مانی مشتری میوه ز کام
تو مان را فدای دکناس	تغیر را خشم دار کردیم
جدی من خون خسته گندم	بره فرج و خنجر بهرام
ایستاده ز کین گینه بود	کام بکش و تا پای کام
در تر زدی چوین خنجر	خود اولیام و خنجر کام
جو پارچه بر سپهران	زیر پای کشیده بود و خوام
سر زانی سیر گلک شهاب	بر زبان رسم بوجیر پیام
سکنان را او سکون	دادی ز راز روزگار احوال
راست همچون سیر گلک زین	کرد به ملک اقرار و تلف نام

صاحبان و اهل کین کین	بر راز و زوال کمال و الکرام
افشای رانام و نام صدین	صدر اسلام و استیارات نام
طاهره بنظر آنکه نطفه	را پیش آغاز رسیده نام
آنکه از بهر چشم ز امید	کو بر نفسم و شزارا تمام
آن بزرگی که در دستش	ز زلفش کلمات
مسئله منی که باقی شد	بطفیل لب می او ایام
آنکه چشمش طلا به رحمت	و آنکه حضورش همان به انعام
آنکه خورشید آسمان بخار	سایه از نور زین نام
زالم خورشید شعله باره اگر	بر چهره برق خاطرش تمام
آسمان را دای حکم ردش	خطی باطل کشیده بر حکم
دو را داد آنکه آسمان اسلم	آسمان باری از یک و کلام
ای بی سپهر تیره آبستم	در شکوه تو مان عاشر تمام
تغیر پاس تو آگینه سست	حادثه خنجر است و جبر تمام
چون جمال خدای جاه تو	چون عطی خدای جو تو تمام
اصطناعت جواب جان بود	استقامت چو خاک تو تمام
شکر لغت و صبح و در	عاش خدمت تو امین تمام
زیر طبق کو کرد شب روز	لوح دای تو شاد ز دود تمام

کند ز در پیشین نقد نفس هر خطم در راه

سند ز

تو

صفت اولت که در کتب
 باقری از زکریا است
 بر حواله تو عمل تو در علم
 عملی بهر بیاد و لیس و امثال

نی درین بس و رسا بر آید	سده ساعت ترا ابرام
که بود در کتب بنویسد خاک	پنج صحن کتبت شد رام
با نقادت ز کز بس استاند	بیکشنگان خود اغانم
شکاف ز لال لطف ترا	کنند تجرنا امید ی کام
خون صفت عملی دارد چرخ	در بود در حریمت حرام
خاضع به کلاه کوشه خوش	کوشه با لب ترا ایسلام
من کیم تا بر آستان رسد	در بطنم استیبر کام
عالی با پایم بر چو آید	کر چه پر بایر بخشد او نام
انوری هم صفت لاصحی	بسی رسیدی من کل کام
سخت چو الف نادر در سج	چه کشی زلی تو بش لام
ای جوادی که از دحام سح	با گفت ست ای نام لیام
تا با جام قاینه اعراض	تا با عرض قاینه اجسام
کل جز تو در بهار و چو	بازده باد و عدم کر شکر کام
بیرادک سپهرست نهاد	با حدود زمانه سخن کام
در کتب ایست از حجاب	حضرت ایستادان خدام
ای خیر منظر تو پشت تک عالم	دی که بر طلسه تو روی نسیل آدم

کشف کرم
 حاکم
 در این

مقتله

بانه

ای در زبان موج تو کبر فرسخ	دی در میر کاک تو اسیر بر فرسخ
خوفت بهر چه پر اکتی بند بر مکتب	غولت بهر چه پر دی بند بر مکتب
آورده پیم زدم تو مرغ ابوی	انگیزه رشک بزم تو ناسید و نام
خال جمال دولت بر نهامت لفظ	زلف خود و سوس نصرت بر نیز باغ جم
در آرد نامی است تو با دجله تو	روح اللطیف که بر آستین بریم
هم جو کرد ده دست و آرزو تو کرد	هم عدل کرد و پستی را نماز تو کرد
علم ترا تویت چنان رفعا و کما	کز دست تو است بول که شکفتن خام
در زیر واقع طاعت زمان است	از کوشش صلح شیبیا اسل شام نام
تا لیب کرد در آنک تو کار نهام	هر دو کس که با دل تو بر نام جام
دست چنان سر زنی ز بردن نام	ابرار پاد دست تو بر آستان نام
با آسمان چه کنم که کنم که ست مکن	در سنج راهی است تو کار نامی نام
گفتا که دست قدر زلف که سیدیا	آن خضر و طغیانه شایسته معلوم
آن شد رست در بار جلع و عدل	کایا تا ای بگرد و در کز نام اسم
گفتم که باز دار و تاثیر نامت ایست	گفت که می بگو بی نام پر نام اسم
تا پای ورد دولت او در میان شیبیا	پوسته از سیاست او با دود
تا روز خود نمی بسکانش زنده	شیر مرغان داد و چو بسک اسم
ای ای دی که بگفت تو منصور	دی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

بند
 در میان قریب کف
 در میان قریب کف

باز در غیر منظر تو بند کز تو بند

کبر
 تقدیر نام

در میان صم

دین و سنان در سحر کلاه
 از صد و پنجاه و یک درگاه
 من این از کارم اخلاق تو که بر
 در چشم زدگار با دی که کرم
 تا که که خاک بوی لیس در او
 در هیچ بختی دم خبر بشکر تو دم
 غمی بگرد نام که ز دل نین تو باشم
 غمی بگو ز غمی غمی چو پند مصمم
 کز بندگیست کم کز نام که کم کردم
 از غمی غمی غمی که تو بی این غم
 زین پس بر چشم طبیعت تو ز دست
 زین پس بر چشم طبیعت تو ز دست
 سواره تا که در دست اعلی نین
 رخسار لاله کین زلف تو ز دست
 یا چو نیش برون از خاکشید
 خضم تو ز چو لاله کین و بی شید
 با افتاب ساید و ان در امروست
 تا افتاب ساید و ان در امروست

ملکت و حکمت و انظمام	ثانی این صد رال انظمام
پنجین با بود ان ملکش	ملک کیستی بر دوق بنظمام
صدر رویا منیا در سینه	صدر دولت بود اسلام
اکو در تحت منشا افراک	دانه در حسیط عیش اجرام
شرفش بچو طبع کرد و حق من	کرشش بچو بکریستی تمام
سختش از سحر عدال	درکشش از سحر عدال
مطلب بزکاه او سید	عاجب بارگاه او برام

بر روی کعبه حضرت
 ان بر آتشش و لاله

رونده خلد مجبوس ز خویش	موقف حشر در کشتن ز خویش
درت بخش کشا در بر شرف	دران طوعش نهاد بر دودنا
با کفشل بر جوی نیا در پاسب	با دوشش بگری نیا در نام
تسکین امید طغش را	یا پس نمی نیا در اندر کام
ای ترا که در شش غایط	دی او را چه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش گلخانه حل	تو پسین هر زیر ان تو رام
عالم دیگر تو در عالم	سفت اقلیمت منت اندام
کز جود و سخاست ام نند	شرف طایر در آید اندر دام
در یاد و نکات حق نشوند	جام گیتی مای کرد در جام
دو دوازدهم در مظالم تو	زار خضم تو با عوق نسام
چکدر از شرم با اما مل تو	عوق خجلت از سام خام
عادل عالمی بچی چه عجیب	عدل بی علم بر گزار دو کام
بر دوام تو عدالت لیل	عدل باشد بی لیل و ام
ای تاجی که لب در دست نهاد	چو چو بوجو دینت چو تو تمام
کز زکیتت بر کز بیستند	پادشاه جهان صدر نام
جز تو کس نیست مثل این تهنی	جز تو کس نیست مثل این تهنی
رای علی ان عالمی این	کراوب نیست باز کفش نام

کشته لاله در کشت
 درت لاله در کشت غنیمت

بر روی کعبه حضرت

تخصیص

زخول

(توضیح)

بشکند

بیت

وعدله

یک اندیک را از بر	بمذاشتد بچند از تمام
چو باشد تو ام این صعب	که در حق او بچهرست تو ام
این که در دود چسبید	باشن بقول است بر ایام
باشن تا صبح دولت پر ازین	تج جو رشید بر کشد زینام
تا کنی از طباب صبح طب	تا کنی از خیم چسب خیم
ای بر آورد و پی ازین خلد	کی بسان او رسد او نام
بند شد مری که در خدمت	که بنگام و گاه بی سنگام
دیوار خرس و کبر و صحت	ارو از نوح دیگر است برام
ان کی پسند از کارم تو	که بر خورشق ان از تو ام
وان می پستی از نما و اد	که با آن سبستی عام
بگرم عفو در سینه روی	که بر کار چسب کشد اگر ام
تا که فرخام صبح و شام بود	با و صبح مخالف تو چو شام
مخمشش تو سپه پایل	مدت و لذت بی انجام
بر سر سینه تو کس تقسیم	در گفت ما غوغا م مردم
دو پست و سنگام با و	دشمنت چه جو که دشمن کام
بکلم دعوی تو که دعوی تقویم	بش چهارم ذوالحجه سنه ششم

نار و کیش بیدار از بس	که در اول سپندارم بر تقویم
سبکی بودش خدمت ز راه ای	بش که بود نمیشد نیز بچسبیم
چو در گذشت زب چهار صد	بر آن خیس که را می بخت بچشم
بجز و سهل سید افتاد کرد	بچرخفت کرد اقباب خفاقیم
خدا ایگان زیر این جو کمال حد	می یافت بر صفت بر کمال تقویم
پریش از اولی طهارت کس سپهر	ابد ز زاد او مثال شدت تقویم
نه صاحب مکی که کمال شش	یک کله کشن کلر خوجنت و نعیم
بر در آوردی لطفتش حد شراط	که ز شدت ترشش حد خرابیم
ز غرقت کف جاده او چنان	که غصا خورد از کبر بر شش غلیم
بخا صیت حرم جاده او چنان	که طعنه کشد از زکاتش از کلم
به بند کشش رضا و او کاین کار کال	بطول و رحمت و حسن تمام کسبیم
ز می ز روی نقاب بر بیایت او است	خفاچه بر شرفش نهانی تقسیم
اگر مثل تو در خوابی می نشدی	شده تو چو شریک عزای بچشم
تویی که خشم تو بر جرم تو بر صفت	تویی که عفو تو بر شرم تو در ایام
کریم ذات تو در طعنه صورت بر شری	نیک است که کوی که رحمتت جسم
تو مشتم تا زید را که در همه عمر	خلاف تو ز مخالف تقا که داریم
ز یک سوال گوید در مقام در	ز یک جوابی باشد در مقام تقویم

در سبک

بصاحب کفر

صفت بر خیم تقویم

تقویم

سیم خلق تو با خاک اگر سخن گوید
سوم قدر تو با آب اگر قیاس کند
بیخ گره تو با زدی دزدگار یک
از استقامت ای که تصفا کنی
با ندمی لطف استواش تا با بر
کل قضا و قدر خفته درین سوز
ببندگی تو ترغیب است بان سوز
طاعتت نیست پرورد عای سج
سیر کلک در نسبت تو منضم
چه قایم هم بر پیش از قضا
بست حلت آتش با لطف تو
بر بست با دعوانم خود و تو عهد
صبا نیست است او که برسد
بزرگوار با آب که آب کتوس
بجاک می تو که کفر تقویت علم
شانی تو تجریر گشته دوم در
لطیف بشنوار کمال خود که در آن

حیات لطف پذیر تو از دستانم
بشیر و دامن شود چشام با سیم
نموده باد جان را میان خود و دم
دقیقه ملک مستقیم استقیم
ز شرم رای تو سر پیش بر کنده چشم
منبت زلفش جز در بر سیم
لغزشی ز زلفی سنگ در چشم
غزوات فلک است صبا یکیم
مثال بر شبانت در جرم و پرچم
سخن پذیرد جبراهیم کوبش صمیم
که در اصناف طبع غبار گشت یغیم
که در برابر با دیوار گشت **مستقیم**
کن در هر کس که ز لطف خواریم
زلطف می بر آس آب که در چشم
لطفی ز کوشش جاده که غنیم
اگر چه غنیمت موموم اگر گشتیم
عواک که کلمه ما با که گشتیم

کوهیا شکر ما تو

نار دیده

لریل

کلا

در ای لطف خداوند چه لفظ خدای
اگر بلفظ خداوند گویت مثلا
م ا ادب بود خاضع مقام شای
که بر زبان سدا از طریق علیه کردی
تعالی اندک پس سخن خدای نیست
بیر ما گفت کرد سخن ما نیز تمام
ع لوفی عهده غرور اسپر نظیر
بیا شش آراش خود غایب و شای
موافق تو بر با هم سخن برده سلم
موافق آمده و نخیل استهاب چای

زبان من گنم کار تجا و زینتیم
چنان بود که کسی گوید آفتاب یکیم
علیم گفتی که هر چه صفا در عظیم
ملاست گنبد باز گویدم که سیم
کسی صفت عالم مگر خدای عظیم
بکام خویش می از زمانه پیشیم
طویل مدت عمر تر از زمانه بدیم
چنان که آتش خود بود و ابرایم
مخالف تر با طبل مده ز یکیم
گرافت او تو لا کند و آتویم

ز سیم

طیبه در وقت غنیمت
در روز بخت شایسته

شرف گوهر اول لطف م	حکایت از شرف داد نظام
خواجده ملک و صاحب صبر	ناصر دین نصیر اسلام
بوالمنطق که بعون ظهورش	عدل شد نظم و صفا کظام
آن سپید ز سید و پیش از ابرار	آن از عیشش پیش از آرام
سیر خویش بر دو کوی صبا	ایرودش بر دو آب غمام
خواهد از ای بر پیش بر تو	حرم خویشند هفت تابش آرام

تو

کا پا رکھ کر بنا سس دم
 نندار قصد کند سمت او
 کند از جسد دود او
 عاقلش بر سره شود بر عالم
 اسفل بر تیر زنده در صحرای
 ای قضا داد و بکس که قرض
 داد حکم تو در آن خاکست
 و در قاف تر این غلاب
 پست با قدر تو قدر کربان
 تا بد از روی جسم تو غفر
 پس کلک کشد حکم قضا
 او در پیش تو نندار ستر
 ز پندت و ز غنا و ز شرف
 شایست روز نواری و شرف
 اول منکر تو آخر فضل
 که با کشتن کا بنایست
 در در آسینه خاطر کنی

قسم

راست چون کبر از روی
 خط طینان و خط بر حکام
 بر کف جان خود جسم مدام
 ز سره دنیا کرده با تو جام
 آسمان مرکب مظهر استام
 که جهانش بود تو تمام
 لفظ چون جسم پرورد انعام
 و به از از سپهر اسام

از پی کشتند مدام نوشته
 و زنی شرح رسوم بپرست
 را و ز کین نفس بفرنگند
 هر که عالمی از غایت علم
 ای ترا که دشمنیام مطیع
 بنده را بن خداوند نشاند
 بعبودت که از اقبال تو دید
 تا قیامت شرفی غایت ز تو
 که چه از خدمت دیرینه
 که بد را که توانی پوشش
 علم شمر ز بند بر شوی
 چون یا خدمت تو یا بر بند
 هم در ایام تو جای برسد
 که بر پیش تو تا روز ابل
 کشته تیغ اجل بد چسب
 تا بود از پی پریشای صبح
 کشته بر خیم تو چون کشت
 حاصل غلبه طبع اسرام
 قبول وزن خود وصف کلام
 چون را و نام عمل در جام
 سفایم ترا سخت از نام
 و تیغ انوار جسم اسرام غلام
 تا که در حضرت است از خدا
 مقصد خاص شد و بدو عا
 که بجایش توانی که قیام
 حاصل نیت مرا جز از نام
 نماند و بچکند حکمت خام
 در هر روز تو ز غلبه نظام
 تو سلبش اگر کرد در نام
 اگر انصاف با بر ایام
 بر کشد تیغ قضاست نیام
 که تو بر شش بود روز قیام
 با دم خواهد ترا هیچ چو شام
 با غنا تو ز دیار غمت کام

حلم

تو

سر بر پشت بر کسی بی همت	و آنچه آغاز کنی بی انجام
مسند صد مقام تو مقیم	شربت حدیث مدام تو تمام
مرجان شدن در سخن و جیسم	جدا از هلاکت عهد مشهور و ایام
خزم و خراج و میمون و مایه و با	بر جدا شدن آن کمال کرم خزانم
مجدد بی ایچس عراقی آنکه بگوید	اگر پیشش بی پیشانیایم تمام
آنکه تشریف بر آفتاب کار بر پس	و آنکه سحرش بر در کتف و بی نام
صاعد و با با که در سخن میزند	استهتاب او کم گیش بسینه کلام
رو در خضر و جملی سخن تو تمام	موقف تشریف بود که بر پیش تو تمام
دولتی ارد خرد و خردی از دنیا	شرفی از در جامع کرمی از تمام
در غایت جلال کرم او که در کتف	عالم از بیخ می طرح کند بر ایام
سر کار صبح به تیغ سخنش که در کتف	نقشه صورتش ز نورش ز یاد و روز نام
آبی اگر در سخن کشیده در دست	و بی تو او نیست از سر تا پای تمام
پایستد در کمال تو بر دل از غیبش	باید صوم و قار تو تو زون آرام
کنده از زاری صیقل ملک تا کسب	خواب از خفت ر رنج تو ملک تا کسب
تویی آنکس که کشیدت بر او راق	خطوات ملک مخلص بر احکام
بزد و در کتف بر کتف است چنانکه	متنی بر کلام مبد و بر کتف کلام

کف

منش

هر که از تو کسب سخن تو
کوشش تو کسب سخن تو

سینه بر تو کمال تو کالی معلوم	منظر علی ز پرده انواع بر تو تمام
سنتها و نظارت لغای روح	پستقار کرم لغای جسم
است حکم تو کتف دست قضا بر کتف	داع طبع تو سنا دست بر بردم
من در سایه ام تو ز کرد دعوا	وحش از نغمت نغیر تو چه در کرم
شرح رسم تو گنبد تو چه در کتف	یا در بزم تو کسب ز سر چه در کتف
حکم بر طاق مراد تو نهادند آنکس	خرم در سکه صنایع کشیدند اجرام
اگر از بود تو کتف تو پیش نام نهند	طایر و جانگ کرد و نشان افتد درام
سر کجا غاشیه بینی پس تو بر بند	باز بود و شش کتف غاشیه کتف تمام
سر کجا غاشیه مدعی حال تو بر بند	کشکان او بر کتف کتف تمام
بر دوام تو بسلیکت تو بر عمل تو	بر کتف تو ز سر تا با بد عدل تو تمام
امس با با زوی انصاف تو می کشند	چرخ را را ایض اقبال تو میار تمام
چمن می نیم مایه بس تو بر ایام تو	تغ مرز ایام مانده در حسب تمام
در سخا خاصیتی تو بر او صحبت	معنات کتف آفاق تو بر تمام
به چرخ را که کتف تو بر کتف تو	پس آن با زبب او تو پانویز کرام
یکه با است از تو خدا تو در اول	راستی تو ستم از تو ز تا دیت تمام
و که در حکم ملک ملک است آمد تو	وان میریت که چند از تو صحبت تمام
کرم امر تو بود او چه شب را بی	بهر ذرات جهانی از کتف تو کلام

در کتف

کند نمودن کتف

زده کتف سخن تو
نقشه را در کتف تو
در کتف تو کتف تو
خرم کتف تو کتف تو

س

دار کتف

تسلی
صحنه تو کتف تو کتف تو

تو کتف

ای کجا است ای تو لای بزرگ	دی جهان ابو جو دو قیامت نام
بند و راد سر تر پست و رف	کار ناشد همه بار و حق و مرتضی
گشت در مجلس غایب جهان از اید	تا که در خدمت درگاه تو سر نهادم
چو کمانهای شادان بکسی که سزای	چو کی است پشته ازین که ناید برام
ظاهر و پنهان اصحاب گرفت چنان	لوق جو تو میر از پیشش بی زمام
خرم و داغ که بگفته نام تو مگر نبرد	تا از دست آفاق نشان مبرو نام
که جهان شبیه بسجده مسال	در هر چه تو بر پیش جهان و دهم
مرد با بر کسبش روی پند چنان	نه بجا حق کن روی تو در اسلام
مدتی بر دایم ز لای سوخته	لاجرم نه طمعش در آخر تمام
دیدم در کوه خراب نشسته	رنگ سواد ای سپهر روی یک و لایع
سخن است چه لذت جان تو در شب	مثل اسب قوت دهنار قوت یام
تا ز نام صانع در گفت و در مستم	تا غمان در آن گفت و در مستم
با در دست چپت کس تو است بجا	حکمت تر غمان با بجزم ز نام
دو دست کام و جهان بی نمره و بجا	دشمنی از سپه نافرمان تو بکام
آن سجاد کروی بر او تو عیان	بیس مانا و کروی صانع تو دوام
جرم تو زینده است چو کس نام	سر بربوب تو گشاید نام

مشق
و
ارکان

بیت

مستحق تو خورشید و ماه
است حق تو خورشید و ماه

از بر تو سپهر پست	ماه زین او چو ماه ختام
چون ملایک منم گشت	شاد زوست پرده ای طام
کشتی صبح برده بگشت	از پیشش لبان استم
تعب نظر نمیکردم	من دست حق بر کوشه بام
کاه در دور پیش افکاک	کاه در سپهر تا قبل حرام
گفتی هر مای سیما پست	بر سپهر سخنانی مای نام
این تاشد او نود و ش	دو است بد پر سر و نام
محدث صد نزار ار اش	سکندر نهادی در آرام
ترکی را با است آغا	نه کی با من است و انجام
تیر در پیش چه ز سره	از خجل می گشت انجام
ز سر در برم سوزان لوی	بکنی بر بلاد بر کیر جام
بیخ مرغ در دم عقرب	تحت خورشید بر سر خرقا
دو گویند از او فدا ده بجا	بسی شتری بر من دام
تا آنکه شسته در برابر تو	سپر کوی که بر من خدام
عبودیتش منشته گندم	بره مذبح خنجر برام
اسد اندر یخ زانی تو	کام کشد و تابیب بر کام
بایل کید که بر بگفت بد	گفتای ترا ز وی نام

سید

نماز عشق صفت مخرج
رسم و حق تیرا در کهن

نور خورشید بر سر خرقا

نور خورشید بر سر خرقا

که بجزی نبیره ارسر علی	خارج از آن در میرد کام
که بکلیک شهابت اثر	بر کله بر یکشیداره م
کنی کلک خواجه در دیوبند	که اسید به تر از بختام
خواجده خواجه بجان مستقیم	ناصر در حق سینه ختام
و المظفر که راست ملکش	آتش بد بفرست اسلام
انکه با سکه او تصاد	خطا باطل کشند به کام
انکه از سیران دور و سیریا	داعی علی مستند بر ایم
خواجه از برای روشنی بود	جرم نور شیدر روشنی او
گیرد از کله و در شش مردم	قوم و در خط اردنم
زید پیش هر چرخ هر کین	شایش بر هم ماه هر کینم
صیحه کرد از تو سلا حدش	باز به بکله کردت با غلام
عدل و امانت است هر کین	جود او با عیبت از انعام
پیش سست و بجا بقره بط	از خجالت عرق چکر ز غلام
بکل پایه از سخاوت او	مده از زکریا پسند ز غلام
ز سره در سایه غیب او	تجسم بر یکشید ز غلام
ای وقت کنایت اشش	پخته چرخ پیش مردم تو غلام
ای بگاه صلابت بگوشش	تو پس نه ز بریران تو غلام

رشدنی
سینه کله اشش
مخبرش

علم

شکر صفت و صبح و عصر	زایر در کست خاص و غلام
بشریف بکشدستی از انعام	بهنر بر کشتی از انعام
که بگوش کنایت تو کنایه	دیوه باشت آسایش حمام
در رمضان تو لازم سیرا	کویاست حرفه صوت کلام
در خلاف تو مضرب سیرا	کویاست او چه چرم چپام
رود از سهم در سلف سلم تو	خون خضم تو با خون چپام
گیرد از امر در خوالی تو	مخزنه و ماهی در جسم نام
نکته با عمارت عدالت	آن خوالی که پیشش کدو نام
بر دوام تو عدالت است دلیل	عدل باشد علی دلیل نام
نور است بگویم کردوی او	از حوادث می چه اسلام
بفرض غنچه پیش انجم او	بر سعادت می میکند لغام
از پیوسته تو ز اعیتس	که همه نظر تو شد در او نام
در بی خدمت تو بند و طبع	نقش تصویر لفظ در او نام
مینت مکن در ایست تو	که کنی سراج از دیوه نام
خود بر از وی بود که مینت	پس مقام تو در وجود نام
شکست از بلطنت او	پاس تو می نیاید داند ز کام
ای طبع تو طبع غلام	دیوه غیش تو عیشها بد نام

لغله
بجلی

زاد

ش

بند و سالیست تا در برسد	که بهنگام دگاه پی سنگام
و عیار جنس کبریا در دست	ارو از نوع دیکریت ابرام
ان می پسند از کارم تو	که بر شش تو ان وقت م
وان می پسند از زمانه تو	که بران سستی عام
شد کرم ز غایت کوشش	کرم می پسند کند کرام
تا با جسام قاینه احوال	تو با عاق قاینه اجسام
چو تو اجسام را بسا و عیب	پتو با عرض اسب و توام
ساخت مسامت با دریا	خوا با خراست با در غلام
پس چو بر در که تو ازاد باش	بخت در حضرت تو از خدام
بر سر سیاه بویک مستقیم	در وقت ساغر ندام مردم
ماه عیدت بزخرفی من نو	در وقت شش در زده ماه صام

قیسند

سکله

عید و

ای کلک تیرت تک نام	و بی در تو و در خند آدم
سراج آینه ز آفرینش	ز اندازد کیرای تو کم
و نمی گستره از اساطین	آدم بغضیل تو کم
در سپله زمان تو خن	بر بند پی جهان مستم
بارای تو چرخ در مصال	الحج کس که بلان مضم

بازم تو در در مسالک	اصرار کس که بهی مقدم
صدر تو بیاید تحت حشید	حلقه بید رخسارم
در کوب تو بویخ پرین	بر پشم کبکانت حکم
در کوب تو طربش	بیزره بند کانت پرچم
ارکس طراز از ایت تو	آن وقت حضرت مجسم
بر دوش فلک قباکی کبی	در چشم قصف نو دهنم
در دست تو کار نامه خود	یا جاه تو بار نامه جسم
بر آب و ان نگاه دارو	حفظ تو نش از نفس خاتم
در شوره زنجیر باب دست	بانا می مستان و دیم
در کرد جنبیت تفاوت	مرکز ز سپه قضای مردم
در چشم تو خورشیدهای	باز خیم تو سیمای مردم
پس جان مکده دیدم کز	در آتش و نوح آن نزم
ز کس تسلیم ترا سپید	خاک قسمم ترانم دم
اعجاز کف کلیم غرانت	آشاد دم سبج مریم
اسرار قضای نهاده کلک	در حال خاطر و فمجم
آنجا که سر را به مستد	از موهن او عطارد اکبر
تو قیج تو در دیار دولت	تقوی نفس می کند مسلم

عزاد مغرب ز در زمین و جبهت
 معجزه در پیش از نور
 بر سر سینه عیان کبریا
 در نظر خورشید

شعر و

مقر

طایفه خدیجه
 خواجه و دیگران
 در

هر چه در جاسی می بود	سر تخت بجز روی محض
در عمل تو فوج اگر بود	سماوی کائنات مدغم
زیر لکه کجا پیش گشتی	سرست کجاست که تمام
باطل شده قضای تو شد	ماصل بود بجز خدا عظم
کزیم حالت شورش	در منفی صورت کس بودم
که تیر تو بر کف من کام	در محروم عالم کفند هم
تا بختش زین نزارد	چه جانی بین که آسمان هم
تا هر صدم عالم عاصم	خالی بود زشت روی غم
شاد روی صورت تو بودا	با غم شطام عالم
عزت تو کجاست کس بیست	روزت بر عید و عید غم
و اندر وجهی خفا گشتا	با عجز و عفت از بجز در هم
با خیره سپیدی جاوشت	با کوزه آتش جهنم
ناران تو در صدد و زرد	صبر و در و برادر و غم
بیار کب و دیومرغ بودم	سالمی خلیف سلطان عالم
بی خود خلیف سلطان بر حال	بیار کاشد دیومرغ خرم
تا سر و زلفش شمشاد	که حد و دست در آن کار است غم

بجز

بیار و در کرد و در سحر	که ز قدرش دارنده تو کم
ایا در امر و تعجیل مغر	دیا در نهی تو تا تنبیه مدغم
مقدم عقل و در وقت غم	موجر غم و در وقت غم
کفایت تو آوازه ما	جهان را غم تو بیند حکم
کند امری آید تنه تیر و	کند هم تو سوز زهره ما تم
زین باب عتاب تو ندارد	چه جای این حدیث آسمان
ستم تا پای عدلت در نیست	هنامست از بجز ز سب هم
کفایت خودم گفتم زنی بر	دل را خودم گفتم زنی بر
فصاحت مساوات گویا	که را از اندیزین حکایت فرم
دشمن گفته ام عقل مجرب	گفتش از خوانم ام چو مجرب
بقدرت سالی زان پیش شد	تقصیر خفا کجاست را مسلم
ز کجاست پندار است کوی	قرار کجاست سلطان مغر
بنامه مشغول کجاست تو کج	خدیجه است و در حق تو
بلکه در ای احکام کنی تو	که موی میس از دست اندم
با بجز خصا موسی عزرا	بشار و عاصی هم
چه اندر صدر دیوان تو طنز	چه در کفایت دیوان غم
تو کی نیستی بایست تو	بیشتر شک آل زرا غم

بجز

زردار و خا طوطی تو مریم	جراتی سبب ملک ا
سماقانی او پیش روی دغم	مهر اسلام را در احوال
و در پیر از یارانش خاتم	بردی بل نیست کون خار
کریم این لکری تا با دم	چو تو زود را در کس نیست
بنیاد مکرمت کرم	غرض غایت تو بودار نیستی
زبانمست از غمت تو ایکم	پایانست از وصف تو خاتم
تویی باشند تو داند علم	سخن گویش از بار خدای
ز صلیب شریف شام او رسم	الانما از خم کردوی نیست
مباد او پیش با قبال ترا نم	بباد او هیچ نماید ترا نم
چو از روی سبب بر نیام	امر بادت غرت هم بودم
فرود تر با یک حسب اعظم	کینه با سبب است بخت پاد

ای که سیر تجرید رسوم	افزون دیر تو نمند موم
دی جستی ساری و در کج نم	ای به صورت فرود و در ملک
فرخ خود تو بر خصوص موم	و دخل مع تو از خاص موم
و چو سیرت که آن بود موم	کج نایده در حقیقت تو
که در چاقی است امر موم	رایس ستاد کار آن بود

زیر با هم

بیرک

مست پشت دست دکان	ز رشاد تو خدای تو موم
که بودی خوش نقش گنجت	ز انکسین کنی ره جستی موم
تا مستم در وجود نهادی	منی مکرمت شد موم
ای عجب لا اله الا الله	ای خدای صیبت دایره موم
پاک برداشتی توبت خود	از جهان کسب نمی موم
دست زدود وجود تو شده کبر	حکمران دین عالم موم
پیش من دل جل جلالت	کبر و دریا معابد موم
تو شناسی قیامی سخن	ذوق لطیفی موم
بخشت که نیستی من است	صنعتی بی سبب بر تو موم
ای سپهرت زنده کار موم	دی جهانت ز خادمان موم
گر خود سبب است بانی موم	خط با زمین حیل موم
ضم زاد را رای قدرت تو	سنگ گل مرصفا بود موم
ایک چونان دفع بوی سپان	در موادات قرا موم
امم با حدیث خویش موم	گر کنزات کی بود موم
بجز آنکی قایمست نجات	ز چو با کج قایمست موم
که مراد است از خدمت تو	جان ز غم مظلمت موم
باز موم روزگار موم	تا که از خدمت تو موم

راست

در روزات

هر که در خدمت تو
ز درگاهش صلیب موم

ساده بخش زرک
دسته با ناله زار

ظلم کردم بخیل بر رخ نیش	پررم هم قبول بود و طلبم
ای زینف که بفرستی بنامم	زان کارهای منظره
ببین که معلوم از جهان بیست	و این معلوم صوفی است
باز خیزم غمم چه یکم	حاشا من میوه غم که غم
که چو روی بکامت غم	بجوید بید که نیم موسوم
فرق نیست که خراسانم	باری از سنده بودی دردم
تا بود در قرینه شایست	با قضای ملک تصای سدهم
جانست با دار قضای بجز غم	مجلس از قرین معصوم
کل غم تو بر در دست بقا	روز و شب زاده وقت تو کم
شخ غم تو در بار بود	سال به سینه و بهر کامم

مکن ای صفت ما یونم	دایه خاکت مطلق کردم
در سار زلف تو دارم	در عطار ز ناله پیردم
از سلف بسیار کسارم	در شرق پادشاه نامم
ز زینتی جمال محروم	ز اینوقت کمال معنوم
تا قیامت بسد زین سحر	پایم رسد به جردم
اگر آن ارد از زمانه غم	که بقامت الف بکم نوم

ساده بخش زرک
دسته با ناله زار

ساده بخش زرک
دسته با ناله زار

پایم رسد به جردم

با چنین وز زینت حسن جمال	بچو بسایه است مجنونم
چو شود که بزرگوار شد	زایر بساید ما یونم
تا بنفرد و کرده امن او	اسب در وی چال یونم
مخلص الی که نام او در شن	حوت کرد و بی حرف الموت
اگر با دست که در شانش	فست زرق چون نوم
با دل او عدیل بریم	با کت او نظیر حجیم
اگر ز اقبال او سر آمیزم	صدف چند در کونم
از یکی کان پس انعام	وز در کعبه نطق نوروم
در چو کس کار قصه کش	که تو در اشقام افزوم
کج خفا و در کسین هم غم	تا نشد جایی تنم
دعوی یکم که در بیان	شود ز در وی کلکوم
خود خلاف از میانم	تو نه که کی در من شوم
تا که گوید ترا که مرده است	تا که گوید مرا که مطوم
با چو من دوست آنچه بودی	آشتا تو ز ناگرم دوم
من خیار بودم که اکنون	من تو چنان بوده که اکنون
گر برین بار اختصار کن	هم تو پیشی که در وفا چوم
در زین میدان که تا برین	مکتف بر در پیش چوم

ببین که در این شعر
نزدیک است به شعر
نزدیک است به شعر

نفس از در کعبه
شده شکر

ببین

کیزان ساکت را بخشم	تا ز پیکان بیگم گم
تا ز عزت پر گم خونت	یا بطولان لغت شد خونم
ای درگاه صاحب دل خودی را	کز قربت تو لاف زین لب بس نزارم
تا دامن با طراپسده دام	بر چسب چرخ کی سپرد پی امانم
تپه ای سال صحت نهادم	پوسته یا بجای طور سپاسم
با بر که تو را می باشد بگو شرم	بار دهنده تو را دیدم ز کشتنم
درد از سعادت تو درین درگاه	کز دوری با طو تو خوارم
یا جان دلگش که در عهدی میاد	که عهد خدمت تو هر عمر بشکتم
میگفت ای سلامی چون سپکوز	گفتم چند کوفتی بی بی میگویم
لیکن ز بحر صفت میوه صفت	ز از فراق بکشتن کشتنم
این دستکام خواجه دیگر نهاد	بی بندیش دشمن خیشم بود شرم
ای صد آفرینش از اقبال آفرینت	با طبع بر طلیفه چو دریا و صوم
با اینهمه مال تو در سر ما حشره	آن گفتمم ده که تو نداری گفتم
ز این کی خاطر ایستم چه بود	چون ز سپهر غلغله اچا بر تو دم
ارزوز روشش همیشه زانورده	اندازد کمال تو در دستم
چون تیرت گم بر آن زیرسد	معدور باشم از سپهر جگر خندانم

کشت

با جانم که نه سوا می ترار کیست	جان خشک باد در رنگ جانم
یکو ز صدق که گفتم در سوا می تو	تا بر چسند و منزه اجل بچا بر زدم
چو بشکرم که م بندگیست را	از او چند باشم نه سرو و سوختم
در عرض تسبیح کای که تو دم	که دوش بد با کاشک ده تو دم
کای شمر ز غم ز اقبال خود را	تا روزگار خوشه چند کرد تو دم
در سایه غایت تو بر من شد	خورشید و در تنیت آید بر تو دم
زین پیش با جا چو پیش رو داشتی	دست آلب در دهن ایام تو دم
امروز در غایت عالم بخجادی	اندو چرخان بخت از پرده تو دم
در بوستان مجلس لوز خوار خجادی	چون در میان سرو و در سرو تو دم
با در لطف ازین بی گنا	که خاک از که تو نامد ششم تو دم
ای کیمی صدمت تو ز کای تو دم	که چو کون زینت سنگ استم
که از سر سرچ تو اندر گذشت ام	زین صدمه سر از غم تو دم
در نظم این قصیده چه کرد در گم	بعضی حدیث خویش کنی ای تو دم
تو بر ترا زشتی ای لاجرم سخن	نچو در حساب کم بگذری تو دم
سر خورشید حال مستر فاد	از راه قافله نیازان تو دم
و صفت ایچا که تو می گفتم	که گفتمم که گویم آخر نه تو دم
این زین صفت ایچا که تو می گفتم	بخت کز برای شرف می بر تو دم

اب در غایت از کای تو دم

در کون غم زین غم تو دم

در زین قصیده که تو دم

بوسه

تکرار و در آن سواد کمال او
باد از تو ای صفت که در دو جا
که در کتب معتبره است
در منصفی که باشد گوید که

معدن

در آن صفت در صفت که در دو جا
معدن است که در دو جا
در آن صفت که در دو جا
در آن صفت که در دو جا

گو صفت هم سپا در پیش
پشتش بر او بود که
با وی کشیدی با طرا
مهرگی و خوش طبع را
از پریشانی سپاه ختم
باید غمی پیش از آن
این اسطوره پیش خبر
برکت چو خوش سالی
چون صبح فردا شرف
در سایه بر جای و
پس باند می جریل
بی عهد عهد سپه
دقتش بود وقت که زود
چون بود و در می کشند

در آن صفت که در دو جا
معدن است که در دو جا

در آن صفت که در دو جا
معدن است که در دو جا

در آن صفت که در دو جا
معدن است که در دو جا

بر صفت کشید پاید چو سرب
چون ای نمد در امور یک
چون صفت کند از صفات
هم برکت و ایگان و صفت
از صفت او مهر زربا
در صفتش خوش منتهی
در دو صفتش همان زوال
غرضش در فاق یک زمان
که خرم ملک خود بود
سعدش نشود در حشا ز غور
رزدش کند طعنه از غور
با کوشش او شیر آسمان
در ملک منیش رنگ عادی
مثل ملک و ملک در کار
با پسین سخا امار عدم
مذکور بود ز نام جانشین
مشهور و منزه ز نام جانشین

صفت

در

این صفت

در آن صفت که در دو جا
معدن است که در دو جا

روز کی بودی گمشدگان	تویی که چو در آن گمشدگان
چون زخم کز آن گمشدگان	ای در چرخ سپهر در طین
چون سله پذیر پذیر دکان	ای که خاک در این
از لعل سپاه و سمنه دود	چون کار در افتد جهان
در خار و دشت و هفتاد و پنجاه	در پشته فخر خنیا چو سپهر
در مژغند و خضر و برد	تا کسب خنجر کند زمین
وز ابر پستانش الهما زلف	تا سود و ناخک کند عجم
دیدت بکرات شماره	در موعدها چرخ نیز پی
با یکبار در کرم غافل	باز ایت او منسج منیش
پس که با بر وی اجسبل	در روی او همه گفتند صبی
دندان سنبل همان فریش	آغوش گنناشتی گزین
از خراج عرق گشتان زلف	در زلف درم خسته گان می
یکطایفه را نغمه با بسند	یکطایفه را ناله حزین
در قلب چنان در ملامت	در عین چنین فریشت عجم
از جانب او جگر گان کرد	در حوا و جزو سلطان دنیا
دشمن کرد او جز او جلی بزد	در خنجر چو جلی است گیس
مخمش عصای کلیم بود	کز خوردن عدالت بلبس

عوضش ز دعای سحر بود	که کثرت ایجا شمشیر
تا غصه خورد تا فصل آسمان	تا طعنه خنجر از این
در غصه این ملک در آسمان	در طعنه این خنجر در این
ساعات بقای ملک شهر	ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شاهی بر دریا	در بزم شهنشاهان این
در راجه جلال تا جلال	در ارای کفایت تا سر و پیش

چو شاه رنگ برادر دشمن گزین	ز فکانه و سر برده پادشاه
چو بر کشید فلک المیزان بی طیار	شب سیاه فروخت خیمه زرد
طلوع عید بر دل مدار گشت از قفا	نیز چون رخ یار و خنجر چو قفا
نماند به کعبه که معنی است تین	در ای وقت او را که در با کعبه سخن
خیال ایچم کردون بیگانه	چنان بود که از گشتن بار بیک سخن
کی چو پیر سیم و کی چو زرق زرق	کی چو لعل بر جوشان کی چو در عدل
بیخ بر سیم و سیم کردم	بگام حرکت و اندیشه از وطن
برج مقصد و مستزل نیامیم کرد	مجاوری بسند از اهل این بود
مقیم طهارم مقیم تمسند سیم	از از غم و قوی که در این مریع بود
پیش از بر این جهاد کون	هناده بختت جفا و غم است

را
شکل
شکل
نزل
در خنجر
بمصل

وز و فردی خواجگه مکل بود
خصال تو بشمعی ای لیلان کوه
بر چرخ زایشان نام کس بر سیکه
بگوزاس سالی به تیره صخره کوه
فردا در دوزخ منزل کسیر کی درم
رخس می شن علی بر علی کتب
وزای سپس کجانی که کز کردم
صیحه نقش کجی در دات و سیر
خند کمانی شایسته شاد کون
بگویم که کس ایع کجی کس
زین کجی کجی کس کس
که روز با بر زمین قمر ای بک
جان بر سر جادو کت و پاک
جهان فضل ای فضل کفایست
سپر سدری کافه زمین دولت
پای عمت او به سیر و کت
نور در مدلس کشیده به کج

برای روی نیر و بخت خلق حسن
سینه کس چینی ای کوه ان و کس
کاکا کس بر بند دانه را کوه
بیترو کوی شکاف و بر تیغ تیر اول
بنفش زلف حسن عارضی و سیم
که با نوا می خرنش می تا خزن
که بود در سمنی کجی دم یک فن
بوی شمر کس کت پربانی و سن
روان چو نوز در دروان ای
که پیش کس صخره کجی در دوش
بجوه زین کس کس کس کس
در سر ای و بار کوه صدر زین
دار داد و دیانت قرار زین
نظام ملک چنان که کفایست
شکل شیر شکار شمشیر پل کفن
باش خد دولت او نازید با کف
نیش چرخ ز پیش چیده علم و کس

اشن کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

سطل کس کس کس کس
کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

زیم او توان به در طلب لدا و
زلف سپت او در دوش بند کوه
بجی کس کس کس کس کس
بر پیش دست طبع کس کس کس
دین جود انوار کس کس کس
کجایت از ان طبع کس کس
سرخ صحبت انی کس کس
ز زین کس کس کس کس
صدف کس کس کس کس کس
از ان کس کس کس کس کس
زین کس کس کس کس کس
زین کس کس کس کس کس
بشیر کس کس کس کس کس
که حفران قاره و کس کس کس
کجاک در کس کس کس کس کس
بیرت تو زبان کس کس کس
بیرت کس کس کس کس کس

صیر و کس او از درون کس
چاک کس کس کس کس کس
بجی کس کس کس کس کس
دین کس کس کس کس کس
بر ان کس کس کس کس کس
روایت کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
ز کس کس کس کس کس کس
شجر سیه و خار از در و خار
برکت ز عیار به کس کس
ز کس کس کس کس کس کس
ز کس کس کس کس کس کس
مخبط کس کس کس کس کس
مخالفت کس کس کس کس کس
یا در بد پیش کس کس کس
از ان کس کس کس کس کس
میرت کس کس کس کس کس

پن بدی است
زین کس کس کس کس

لا کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

سب کس
ز کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

بار بود تو در با و حق ار در سینه	بیا دوزخ تو بر باد کک از سرم
مواظق تو پوسته یار تو در	مخالصان تو عمارت و جنت و درن
تراز عید چنین در سر ای سربار	تراز هیچ خلاف از زمین ملک
چو طبل صفت و زه زده بود عید	بشکر از این بار است طرب

صاحب روزگار صدر زین	نصرت کرد کار ناما صریح
عاشق این مظهر گنجه طغی	ست در ملک خاست نصی
آنکه پی درخ طاعتش گنجه	تا در آسمان سپهر زمین
آنکه پی مودت ز شکر خاک	نهند آفتاب سپهر زمین
قدرش بر بس پر کینه کند	قاب قوسین آنکه تیر زمین
در قمر در جهان کشد قدرش	بزرگ کون آنکه تر زمین
رامی او چون در هفتک شود	و قدرش آنکه پروین
نمی او چون در است انصاف	صدان آنکه کوه زمین
بسکه امتداد اندامش	بیا از قیام بر شاهین
آسمان چون کین نیر در دست	در مرز آن که پیش از یگین
گر عیان ملک در و کبر	بجای استوار افتد زمین
در زمان زمانه باز کشد	شش از در و کس در زمین

بدرستی که در این کتاب است
 در هر کجای که باشد
 در هر کجای که باشد
 در هر کجای که باشد
 در هر کجای که باشد

فیصل

مر کجا حمله او کند ار در سپه	پیکر شعله های آتش کین
مر کجا باسل او کشد باره	کشاید با قله های زمین
با سل او دست چون از کنگه	دست یابد ز در پشایین
ای ترا حکم بر زمین درین	وی ترا امر بر شهر و کسین
از بسا تو در سر در دین	ببینم تو چو سپهر داده زمین
بر در کبر بای تو شب روز	ادم روز و شب است شب زمین
نوگ کلک تو را ز دار قضا	نوز طل تو بر ستاره زمین
طوق و داغ ترا تا ز بر نه	کف از گردن جهان زمین
آسمان از میان کلک تو داده	در صفا دیر کار با زمین
آفتاب از پشت بزم تو برد	ساز صور و گویا زمین
قدرت تو بس قدر است	خود جز در پیش زمین
نخواه که گوید آنکه آن	نخواه که گوید آنکه آن
چون در صفا جعفر از شاهین	هم خیریت است جز کوه زمین
لاف نسبت زنده شود و کینه	شیر بالش نیز پیش زمین
بجسد کی شود ضعیف قوی	بورجم کی شود زار زمین
صاحبان به را در کین پال	در مدیح تو شعر باست زمین
دام زاپاست ز معانی بکر	چون خط و لطف تو خوش زمین

از قیام تمام شهر روی بر خاک
 بان از زار زمین در سراسر
 براه کوه

خواهر

عین

نفس

سرکار او سبقت چنان	ز خاک که حالت چینی
کز خاک کجیرش لبز	کز حشمت تحرشش نابین
سخنش که پندش که است	سخنش که بودش سخن
مسلم روزگار با یزید	شاه بی شاهان و مخرجین
شاهات عاقلانم که کوز	یک پادام غایت تری
چشم کوشیده دار کمال	چشم کوشیده دار کمال
احسن این روزگار جانانی	که بجای تو در ابد است گین
خود پندری کی ز وی عا	تا چه میخواست از زمین گین
حکمت تندر اکوئی امان	دولت گذر اکوئی بی
دو که چیت و مصلحتش را	دل به تبار چشمت راه برین
ینت در سگ ز ما ز کوی	کا صغراب مراد پست گین
لوکل احسان که سر که جز تو بود	سند پای انوی گین
تا زمین اطمینت آرام	تا زمان که شدنت آیین
ارزانت بخیر بود عا	وز زمینت بطبع با داین
یک سیر کی از زمان آ	دایم یکبار با داین
ساحت بارگاه عالی	بر تر از بارگاه عالیسین
روزگار از شب ز روت	حافظه ناصر و صیت حسین

غزل

و عینک السلام غمزدین	افتخار زمانه فخر زین
ای نهفته مندر استخت	چهره از ناسته کان و لیتین
ای قلم که در منتقل نجات	از دم آورده همور دین
سخن و دان و طوطی عرق نجات	سخنی از گردن سخن درین
سخن رفتی که خود برد	بطیلت تو دشمن بعینین
باری اگر گفت تو با کفایت	کز تر و برینستین ترین
تا پذیرفته ترش سر کار	نگنا حسان بیوه گختین
غور تا کرده اندر و منجول	کج نادیده اندر و قضین
شر بهایت لطف نقل دین	در معایشش پادشاهی مین
پیش خفت که جان کجین و ارد	نه جهان خوشش از نه جان برین
خو سه گفتم در سخن تو دین	از کجانت نایستم گین
با کنگر زدم از خود که خوش	تو که باری ای حسین چین
شاد بار در مقام و منشد	شیر ما بش حدیثش عین
دست از کار با بر در کمال	دزدان کار خویشش تو دین
آسمان که بر کنگر فیروزه است	تن را کشتی ای چه چو کین
ای بر نسبت جهان با تو	چو کجنگر حاکم است این

غزل
غزل
غزل

غزل

غزل

آینه باشد مجال بی مجال
 آتش غارت نموده قیام
 کرده ترجیح حشا اشعارت
 کند کوسه تاجت بلع ترا
 بیره کن وجودت مثلت
 گفته بودم که خود غلط بر نم
 دین دینت چاره ام نیست
 کای نزدیکه ولی غلط
 دمی شهرت شمار تو نامش
 تا بدور تو در زمانه بنموز
 هیچ در سینه ام سرگز
 می که برکت ر بود ترا
 از زوایای استیازه قوی
 عمل گفتا کلیم پسر او
 صبر کن پشت چو خلعت
 تا بر پستی که در نظام بود
 تا بر پستی که در مقام علو

خود طبعی خیر بر خیر از انچه حسن است
 در طرف این بود خیر و در طرف آن بد
 از هر نترس می بودست که بر حسن خلق
 سستی بر نترس از نترسند بر حسن خلق
 در دنیا کار که کوی
 خردان کسیر عزم کوی

عقل

در صحنی نصیبهای طبع ده
 نو که در چشم تو نما در کون
 باش تا این یاد و شکلی
 باش تا بر بران غلطی نه
 باش تا بر قرینت بسید
 تازه تا بر حدت سران پند
 نیز از شیرش هیچ نموان
 زانکه تا بسکری که در ایزد
 اوست کنش که قصه از کوشش
 که پی همد عهد او تاسید
 عالمی در حسن عشقش داد
 تا که از جان بود حیات بد
 جان کیت که کانی از نیست
 تو و کنت تو دام هرگاه

عقل

لکاشل

از هر چه در دین است
 در دین و در دنیا
 کونیه

ناله سرخوش

اینت مجرایت بیس
 هستی و صدر و در کار
 منزل اندر نهاد مجیدین
 زال پس چو از پی یسین

میر لوطالب که مصلوب شد	میت در کلا سمان درین
آنکه در شان و شان منزل	و آنکه در ذات او گرم قضین
آنکه فیاض طبع او گشت	تو پس از کار با برین
و آنکه از خراج خود او بگشت	خازن که سار همه زمین
رای او در اصل پست شد	بر تو آن چه از زمین برودین
بناه او مرکب از برودین	تو اول به طبیعتین
علم او جز برست و حال کفرنا	قدر او شاه و اسماں فرزین
بسته برست عشقی من ناید	بپس او بر خلقه من طریقی
امرا و با عتاد کردین	بگفت بود در برابر پیشین
سوی او با سینه روی چو غنای	روز در وقت گذر چوین
برگشته در بار و سخی طمش	کوسه در شاه از نهاد چوین
بناشکسته پیشین	خزمش از مسج شهور و سنجین
قدرتش با قدر عقادین	خود را بر اعدا که در ایزین
خود چو غنای شد بگویند	شیر و می از گو که قضین
رای او بر امینین گفتم	عاشق بود از آنکه نیت زمین
ز آنکه بجای بر زمین گفتم	اوس با این سابقه در زمین
اندرین روزها که میدادم	شعر خود را بهیچ او تر زمین

گفت اندم از زوزن ای	عقل سخنش برابر و چین
گفت خامش چه جانی این	و صفای ای بود که زین
آفتابیت که سمان گشت	پیش او آفتاب بگفتین
افانگی که در اثر پیش است	سپیش از آفتاب درین
ای حکایتی در دست تو کردین	طبع و چهرت بر زوزن زین
بهر طبع تو کرده مال مال	در چ لطف ترا به برین
مخلی هم تو کرده استین	نوک گلگه تر از بحر چین
طوطی گلگه است که می کرد	عقل او در مضیق مکتوبین
رایض بخت کار دار ترا	اشتب و ام جانی زین
ارواح قدرت در لای پست	را از خرمت نهان گشتین
ای بود در رحمت و بخت	آب حیوان استش زین
و آن که از خرد با طود	که خدایستیت با دو چین
عیش بر سبند ناز چینی	چون این خوشی چوین
گفتم از غایت تنم است	دو دم دار زمانه زین
کار بگشت غم بگفتین	گوشه مکس بر سبکین
چرخ از بخت کشیده	در بر عیش گشت چین
رحمت و اولم حان	در چنان آرد که در میانین

ببینی
نه فکر از حال سخنندش

ببینی

گفته اند که زینت کند	حصص مکی و حصص حرج حصص
دارم اکنون خانی که دارم صل	توان گفتت با و پس
چه توان کرد اگر چنانچه بند	بنامد همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان بر سپه	که نه هر شش مو صفتش نیست
ان می بینم از خادش بخت	که مذیبت هیچ حادثه نیست
تسلی هم می بینم سیاه	تا تو دارم ز نیل آری
عصه سنگت و بند سحرها	در همه خانه غنچه است
گر می خیزیت از همه بیخ	کام صغیر است از پیشکس
کویا از تو آید جسم	شب تری در شد آسمان زمین
تو کی ایستاد که دیگر آن گنبد	بر انگشت هر فردا بختی
خود که رقم گنبد و پیر	پایه بر پایه اولت و پایی
بر انگشت کاغذ آید سبک	از سبک سبک از کران کجا
خویشش پیش ناک و ناک	چو سگانه کبر در راه پیش
گر بر پویشش توان بود	هم در پیشش بود شیر جوی
شکرش بنده در مرغ بخت	این گنبدش شانس بر پیش
تا عود پس سار جوی گنبد	زلفشش او عارضش نیست
باد می اندر بهار دولت خوش	تازه در تیره چون خورشید خورش

کاید

پس از منظر هر
 حق بهمن که شکر
 سوز
 چرا
 چون

آبالتش نای در چست	طرب انجیر تر ز ما همی
جاست اندر او منقطع خدی	که خداوند حافظت و موی
بوالعزم امیر غزاله	انچه زمانه منته زین
اگر در دست استی مسخر	و اگر در کف استی که نصیب
اسما بنت ابی بکر	انچه است اسما بنتش نیست
ان سبب آخری که پیش درش	حاکم بکشد انچه را بچین
گفته عفتش کبر و جاس	کرده پرورش کعبه بختی
ان پرست که رقم نبرد	دختر تبر چرخ را تری
واج ابریکه گنج بخت	در ترازوی جوی بر شای
در زده ایامی دولت خوش	حصصا حوت در کار حصین
در سواد عالم از جوش	ایمان کرد آن تب عیس
گر عاف بگفت ز تو کبر	در سب عا کواکب اندر حصین
مر کجا سیر بر بخت انجم	رحمت است از طاعت کبر
وان کجا باره بر شت از ما	مصلح بر کرد و از زین
عدل او دست کرد اگر کند	دست یابد ز در بخت
سختش بر مهر بر خواص هند	نقشش با بر کل فرستند

در حقش انچه در دست
 و در ترازوی جوی بر شای

ب

بمنه در این شعر که در این
است که در این شعر که در این
دقیقاً

ای را حکم بر زمین دوزخ	دی را امر بر سر سوسن
از سب او که در هر برده	برین تو صبح داد و بید
تو که ملک تو را ز دار خست	نور طغی تو ز سنمای لغی
طاق و داغ ترا تا ز بر نه	فکنا ز گردن جهان نسین
کز رای تو تو هستی یاب	آفتاب در کشتی دروین
وز زنت در تو ترس منند	خاک سر بر کشت بعلین
آسمان را ز بهر ملک تو داد	در معادیر کار پستیس
آفتاب بهشت نیم تو برم	ساز صحر ز کمانی نسور
ذات تو عین عمل کشت خال	که خرد و شای سگینه نصیب
نوازد که کویا کف ال	سواند که کویا سگینه این
چون تو کردی ز عارضت	شیر با شش بود چو شیر عری
یار بیدار چشمه مصری	که بود بانایان تو قس
ست پندار و سحر آرزو	مست ز خواب مگر آس
ست عریان در صحر بر عقل	کینجا دارد از نسو نمین
ز شایب و بختی سر روز	بیرش از صبح کنگر بولین
نیست تو ام در کشت بر دم	تو کشت از بکر عین ریش
ای تا طرف چرخ طوک ستام	دی تا مهر چرخ مهر کنین

بمنه در این شعر که در این
است که در این شعر که در این

بمنه در این شعر که در این
است که در این شعر که در این

داشتم بر شکر کاره از لی خرد	در مدح تو شعر ما می نویس
داغ را پاست تو معانی بگر	چون عطا و لفظ تو خوش شیرین
چون چنان بر در ز کار خست	که مراد را اعز نیست جنب
از حسد در دشت کشید کمال	وز جبار بر شش کشد و کین
تا من از عادت کشتن ضیف	تا دل از نیابت ماند خفا
دا چنان سپرد چون شمشیر	ندیش ز بختش از زین
آخرا من در کار جانی	که بجا تو دار دایر کین
خود پندری کی ز روی حسد	تا چه سحر اهدا ز من سگین
تا چو زین بستم غلام زده	آپستای تو باشد هم الین
عالمت بنده با دو در غلام	ایزدت یار بود و صرح نصیب

ناز شام چو خورشید کند کرد	کوه رفت زود و ز چشم کشت نهان
بغال نیک بر روی پرورداری صوا	بهرم خدمت درگاه پشای جفا
بطلای کوی بستت ز ابتدا ای جو	بر پیش طالع لعین بر سپهر کمال
تکارانی در ز بر زین دولت او	چو ابر کا و سپهر و چو سحر کاه تو دل
زلفهاش از سطح زین گرفتند لال	ز کوشانشان دمیج اگر گشت نهان
ز در خاصل این سستی ز بار کاب	ز در طبعست آن لغزنی ز باد خال

بیش

بیش

بمنه در این شعر که در این
است که در این شعر که در این

کومار و سپانی اندر او دم	چهارگان سپانی خورد که گویان
چو پیشه در روزهای غار جنگ	چو باره در دور تو در ای کیان
کسی ندیده از ارشش که چشم نمیر	کسی نرفته پیشش که مای کای
بغارتش درون مگر که از حضرت	بناداشش درین سرش زده از حضرت
ز نکت عینی بر در ز ناس بر او کما	ز استخوان سوز خیز مای کرای
کسی بر در نسید و شب بیاورد	بجز نسای کجی درون منی او نشاید
ز پیم دیو بدل از کسی که احتش نمیر	ز باد سرد حق در می نبرد در دل
ز نار بر بر خط پیش گشت دم	که مای بسیار و دیگر کی گشت
ز نال مانم هم الفت که بودم	زین هم نال منصفه زین در نال
صیاد در صفا که حسن عادت بود	ز نامه دارد در زیر سایه چای
امیر عادل بود و داد احمد عصبی	که است جوری از عدل و رافیه ز نال
بزرگ مابعد کجی طبع و دستش	می نازید و بگرد و بجه آرد کمال
بود عاقبتش از عادات پیغمبر	دو جایش ز نایبات در نال
بغیرت از نفسش در عیب می بود	بجفت از نفسش چو پیم می بود
از آنکه در بار او دید با او افزا	ز شیر کوی ستاندر پیشش آرد
مران کرد که از او بر خدش ز نال	مران سخی که در شکر کوشش بود
بنامشانی شمشیر تو هم کردی	سه نال او را با بر در نال

که پیشه کجی از نفسش در عیب می بود
 و از آنکه در بار او دید با او افزا
 مران کرد که از او بر خدش ز نال
 بنامشانی شمشیر تو هم کردی

نقاشی

بایرینان غریب سپنت او را	کزین سینه کمر بار و دوازده بار
با چو خطار بود بدل از این شورا	با جستبار بود وجود این کس آری
عنان این غریب کجی پیشش	ز کابل چو کراشید پیاپی کجی
ایا محله تو وقت گشته ترا جوال	و ایامی تو وقت گشته ترا جوال
محمد تو می در کجی دم بعنبر	مراج کجی تو می در کجی دم بز پنا
تو آنکسی که نایر و لصد ترا قره	تو آنکسی که نایر و لصد ترا قره
سپهر شل تو از اتصال سفت ختر	ز نایر شب تو از اتصال سفت ختر
کجایت ز نال تو از نال	کجایت ز نال تو از نال
که بسته بود ای خدمت بود	که بسته بود ای خدمت بود
مضای چشم تو بر نامه اجل تو قمع	مضای چشم تو بر نامه اجل تو قمع
مضاد امر ترا ان کجایت نداشت	مضاد امر ترا ان کجایت نداشت
بزیرد امر تو منقشست نهامتور	بزیرد امر تو منقشست نهامتور
سپهر صله کلمه تو در کشین کوش	سپهر صله کلمه تو در کشین کوش
سپهر کبیت که در خدمت کجی کعبه	سپهر کبیت که در خدمت کجی کعبه
و به لطیف طبع تو بجز حیرت	و به لطیف طبع تو بجز حیرت
جهان عدل تو بر چه صفت آرد	جهان عدل تو بر چه صفت آرد
ز نالی سر کجاست قابل و حسی	ز نالی سر کجاست قابل و حسی

یک نال

نقاشی
 کجی در نال
 کجی در نال

قوامی غایب را در بطحای جان بود	اگر نه بود تو بودی بر زلف من چون
چنان غمزه میسند که چون چو آفتاب	سپهر نیار و بجای چو لعلی تو با
با مسلا چو ناهت شود از تو دنیا	اگر طیفی تو از آفتاب بودی با
ز سوزن غمزه تو ای در تن تو	نزار با میل کرده خویش بر لب
تو آن جهان صبا کی در در است بگ	بهر چه از بر دست جهان بی تو
سپهر کف نیار که بر چو آب سپین	ز غمزه حرف نیار که آن چو آب است چو
که اسما چو نماند از تو در صحت	و که ز میج بواقی نیار دست عید
سیاست کند اخترا لیل آن سخن	عنابت کند غار باغی این برین
بزرگوار احوال بر کیم نیست	که چه چون یکبار بر زدم حدت آن
ز غمزه را بهم عمر یک خط افتاد	بر استقامت خداوند در که سخط
حکیم شرعش که زندان یک وقت	ز روی غموش طایفی چو آن یک طایفه
بجز رضای تو کین خیر است	نشسته بر سر پایت بر سر جان
چنان خواب کند بر شاکی که کس نیست	خیال نیز بنسبت چو آن برین
نه در بر زد که خرد بکان شکر کا	بر پا لیسک بر بند مذکور در کا
بهر دایره که باشد مقام آن مومن	بهر لایه که باشد مقام آن صلیب
چنان شود که تو دوی بر تنش نما	چنان شود که تو دوی بر تنش نما
سرافت تیغ ز آتش آرد ز دنیا	بسیل است با کشتی آرد ز دنیا

نملول

اینجا
مفهم

میشد تا زورای گل نیت کامل	میشد تا زورای سپهر نیت جان
کشیده جان عمر ترا دوام طرا	نیشته نام جان ترا ابر غم و
در آس موکب عید عیال	که بر صاحب مبارک د بوی
سپهر محمد الکریم کمال	ز مجلس حکما که در دنیا قایل
عدو بدست که کلاش در دوا	کند کل از خون شکر گل
بجا بود وقت شش عمر در یک	بخطه کا که پیشش که در دوا
از و شرح از او رسیده	از و حاسد چو صیقل از زرد
زنجی بود در قوس حقه قار	ز جای از تو در نعمت چو قار
اسیران تجار آن کستی	مطیعان سپه سالار آن کستی
ز نامه تیره در ای تو روشن	غلامی تشنه در دست تو چون
عظمت را سوخت حکم بر دین	چو اراکت امرت به در چو
چو عالی مئی آری که مردم	کمی در آفرینش مئی از بول
زاده ای دل مینی و معبسی	بستنی هم در بالا و در دوا
قصه تیر دور چرخ میگرد	که بر دایره کشت اقبال بود
قدر ساز و خود در سر مست	که بر چرخ تو شد اقبال بود
چو کرد آتش خیم تو بالا	نیاید از دوا عالم نیم کا بول

میشد تا زورای سپهر نیت جان
نیشته نام جان ترا ابر غم و

میشد تا زورای سپهر نیت جان
نیشته نام جان ترا ابر غم و

چو از تو بجز نسی و یک لغوم
 چه خرد دل جز از تو کی بر سر
 بر روی هر دلی که سیدند
 در آن وقت که بر مصر و سج
 رساند آن کوشش حرارت
 ز پشته پخته شده تا طراز
 ز آنکس پدید غنچه لاله
 خداوند از هیچ دست حاصل
 شیشه هم که پیش تخت اعلی
 ز بر وجهی که بشتر در رخ
 جهان دانم که مغز دل سینه
 هنوز از استماع شور نیکی
 سزای امی را آن شعر بشد
 ز مشرقی باطل بر کن
 می شد با کسین و عشق بش
 جناب سانس با چونت
 بش از خنق دوز و زنت

زهره

زهره

ای جهان ای منی از دول مگر کن
 لغت الصافی عالم از عدل عالم
 نوز و طلق حضور و پیش برشته
 خردان دل بر آرا مکن کجا نیند
 به یوانان دل جان معابد انور
 اختیار تو بخش من به سپکا
 کوفت و در کوی با نطق را که در جهان
 مکن که هر دو لب سپهر چو چشم
 صفت کشور زیز و زکی و نوبت
 دول مگر کنی غیب می از
 کسره درگاه تو از قوت کردین
 کش مگر کنی هم ز نغمه ای را
 مکن میدان ز منی مست و کونی
 از آنی سایش صفت و آرا
 در راه مگر مکن صفت باطل
 با حرد کتم که هر دو لب سپهر آرا

زهره

زهره

خورشید و ماه و ستاره
 که از تو نور دارند
 زهره

زهره

جادو آن مشهور به آرای مگر کن
 کیست آن نوبت که در نفس مگر کن
 امر و نوبت آن حضور و غیب مگر کن
 کار و دستان آن سبب مگر کن
 کار خندان و زکار آن مگر کن
 از ذکرش آن شو شوک مگر کن
 تا به منی خویش او در نظر مگر کن
 شد جهان او در آن دول مگر کن
 مبر که تیغ کرده نوبت مگر کن
 بر جهان آن آید دول مگر کن
 بی عازت نه از حضور مگر کن
 که شب کن از ایشان سبب مگر کن
 که نباشند بی طیف نوبت مگر کن
 سر چه است آنک از قدر مگر کن
 تا با او معرور کرد در جنت مگر کن
 گفت دانی آن که بر سبب مگر کن

با رنگم عاود طغر لکن در ملک است
رحمتی می کند که جوئی است با شدم
عاجت طغر لکن در ملک است
بیت کن بر جهان است جزا را که نیست
قرب طغر لکن اینک نمی دانست
چون خدا و نوری از خود است هر یک
در جهان جویا بر بیت نور است
ایمان دل طغر لکن در مقام
دست طغر لکن خدا که در کس است

گفت انصاف و بخشش عاود طغر لکن
رحمت نوری در شامش طغر لکن
جز نوری نیست که خارج طغر لکن
در عطانت نهاد و بر طغر لکن
یکتای نوری از قرب طغر لکن
دین پس است عدت طغر لکن
بخشش در عین محبت طغر لکن
آه جمال نیست بود اول طغر لکن
دام تمام بود کار اول طغر لکن

علاقل

ای جهان تو جان بخش تا زیر کین
طیره از طره جویشجویی محنت
چو بی تو تا بین زار از طلاس
عقل در کوی تو اعراض و از رده
در آنست که تنها باشد در فریق
سخن بر پیش پست مزایا پیک
مکن در دشت از هر تو سیکرانی

آسمان با جمال تو نظر سوی همی
جمل از عارض سبکی تو مسور کوی
چنگ عشق تو بر این زار است تا همی
طبع بار و بی تو پراش از نور همی
تو بر این پیشگام تنها میری بر سر
روی نیست که سر و بی تو چشم چینی
مکن در دشت از هر تو سیکرانی

نیر

سیر

اگر گفت که مرا بر آتش بنام
از قرین تو می رسک برم که هر
صاحب عالم عادل غرض علم بود
اگر در کس را دشمن قدم کرد و جو
عقل را نشین داد بافت تعلیم
مکان نیست از عالم و از کجا
رای بود اده کجا خبر بود و ز یاد
شاد باش ای کف تو ای صفا
حق که از این جوی تو بسود و تا
پر کند نقد خای تو زمین او ام
بر امید در درق بوی تو
که شود عرق زمین مستی از پست
در دیار کی بود عشق تو تا که گفت
اخره العجب از قدر تو می گذارد
که شود قدرت کلک تو مسور در
صورت دولت تو چون از آتش
کبریا تو خندان بعضی را و ج شدت

پس که با بی شو و چرخ از من بشین
کرد غراب و لطف خدا و ز قرین
صدر که من حساب الی نور از محبت
و اگر در حق من نیشش نکا ساختن
یتیم را تمسک کرد شجاع تقین
حسروان هشتم از اول تا ج کین
درم او کف جهان را نشینش و همین
دیر ز می ای در تو بت که کج بود
کار و اران صفا تو مسور و همین
بشکند و عطای تو فکر است
همه اول حرکت تو کن جان چنین
سر بر از روز شمع عرق تو ای همی
فاک است بچون ملک است عشق
رنگ زلف هر دوزگی مهر کین
بسطاب کند ز مهره شیران
کرد نقد بر ابر از انال تقین
که در دست صفی کجا تقین

کمال
مهر
شوال

کلبه تو چو خشت سیرابان نمود	اضطرار به جهان یک کوفت از کفین
در عالی تو آسجید که بحر است	که رخ کعب بود از حسد او پس
صاحبان شکر از مرغ تو بغزو و با	مقتضیل حکوم سخن نیست پس
نامه تو نیست من بهر عمر بخوان	که شود تو نیست من در شهرتین
احراز تو تویی قیامت و مقدار کوفت	شهر خانی که میکرد و کوفتین
تو می طبع بود از لب لبر می خواند	تا می بین بود از رخ جانان کفین
تقدار عارضی نیست میذار چو لایم	دل خا و بغیر خسته میذار چو سین
در زبان تو سخن خیال و دماغه تو	که کز زبان طرب طلب باد و کزین
تا بود رایت به دست بیاوردی مخصوص	تا بود آیت اغزاز با مثال پس
دولت در سواد حوالی تو بودی	ایزدت در سواد اتفاق پس بوی پس
بر تو میروم بر یک سال نه تو	لذت عیشت از آن طوطی عینین

نوع

سینه

ای بیگانه بر من هم صدمه شاه جهان	از وفا تو گشت کفر من علم شاه دلا
چو در غلج بر سارک عهد تو که با ما	تخمنا بود زشتادی که کز از جهان
عهد تو گشت عهد ملک سواد	سور کوشنت عهد تو گشت از جهان
خطبه تو بود و اندر کفین سخن	خطبه کشت تا اندر شاه کامی در جهان
کام خطبه خواندن تو بر فرخ فغان	برفت بود شاه از جملت فغان

عهد تو عین عینت تو خواب روز و	سهر تو تو بخت سرد در شاه کامی
زیر طاق عرش شاه و سر لایک خیر	در شاه تو نشد بوقی از پشور کامی
هم بران طالع که ز سر ابا علی رضی	و صحتی کردی تو زنی تو از پشور کامی
هر بر تقدیس خاک که در نظر آفتاب	و صحتی کردی بر هم خردان تو کامی
نوزده روز و زازده روز که نشد روز	اختیار می بود که با بشد ز پشور کامی
خانان عاقبت آباء و خواهر کشت از کف	جان تو خستیدم کرد و خانی بر پشور کامی
خانان خانان مسلط از تو زنیست پان	کز تو خواهر کشتت عمو را زین پشور کامی
ای عطا می بر ک اصل تو مردود	و بی خستید علی طبع از علی نشور کامی
غزوی سو و فرخ زاد و فرخ آتری	اختر فرخ همیشه بر تو بود مهر کامی
خشم با سلطان بناید در جهان می خورد	تا تو سلطان جهان بود خواهی مهر کامی
سر کجا سلطان بود او تو باشی هم سر کجا	سر کجا سلطان بود او تو باشی مهر کامی
رایت و اقبال تو که در سپهر کمر سپهر	مر کب اقبال تو که در عین اندر عین کامی
از کفایت کف تو خاستن از عین	خاستن کور بود تو فین در صخر صخر کامی
زبان اگر در نام تو در شیا مضی بنید	زبان را طای پس کرد و پیخته ز شیا کامی
افتاب ای تو که در روشنی کمر تو	تیر و ان کیر و سپهر ز قردان تو کامی
کرد ز سر خشم تو در سبتان و کمر	ز آن شد از غار سلک کفین کمر کامی
خرم تو حسن زارانت را بود چو کمر تو	خرم تو میل صیانت را بود چو کمر کامی

زل

اندر این صبح

تبر

کعبه

ای کمالی خنک سبک جلوه روز نوک	سند کعبه است که در می نوح کرد
ای تبار استشن از عکس	دوی نامرغ و دای هر سبت بر زبان

سرمه فراقت بر اهل خرم	بسی سال در سال آسان
بیان کنگر می خنر می خیرت	خبر داشت کس را از نزل آسان
زبان بود که گمانست خنجر	نظر بود در دید با پست و پل
کی زلف سیند در دست درون	کی از دم دیرت در موج طوفان
ز بس خار جگر تو در شکر بول	ز غمنا بر چرخ را چون کمان
چنان در زربا سیرت گشت	که کسین از می سپیدی آند
از آن کم که گمانه بهای کرد	بنا که کاری و دنیا پیمان
و عا کوی جان تو خلق بود	مدخواه عمر تو سهری پیمان
که این سعادت بود پشتری	که با آمدی با سعادت آوان
که طاعتی کرده بود در خالص	زین سر قند در حق بزوان
بگر این دینت آلود گشتت	زین غرابان بی غصیان
که سنجی وقت شد با این	که مستعد وصلت شد با آن
ای صبح در پیش قدر تو دانه	و با بود در پیش دست تو حیران
تویی که در صحبت بخت ساقی	تویی که بر در گشت صبح در زبان

مبارک

مبارک

بجوی کمال تو در عقل ناقص	بخوان سخن تو بر جود مهمل
که در عمل و عفت تو بر چرخ پیش	دوام دینی تو بر دین سیران
که پیش علم تو بر سینه جوزا	که پیش قدر تو بنیاده کیوان
اثر نامی که تو چون کس عجب	نظر نامی لطیف تو چون سعید زین
ز سطر کلکت شود در زنده	که در دو وقت حساب جویان
ز می کفرت اختران ابد	خنجی است آسمان اگر پان
بناشرفیاقال اگر بر کشیدت	چه سلطان عالم چه کرد و کرد
ز عالم تو می اهل اقبال کرد	ز کسیتی تو می اهل شریف برون
منزه بود حکم کرده از شبته	مجرد بود رای سلطان ز عصبان
از آن کم که چشم بر روز گام	ز چشم خدا بر کردت پنهان
کام نطقت می بود کار سی	مر کسین حضرت با عاز و احسان
کافی ازین فقیر شدن تیر	امیدی ازین و فکر دنیوان
که تا ندان که تا خیر بند	زین آمدن بود جز محض حرب
بقتضیر منسوبم آخر و اسک	چنین اقتضا کرد تا تیر دوران
بنات خداوند و جاح محمد	بتعظیم اسما و افعال آریان
بنا سید مر کملی از شرح آید	بقتضیر مر حرقی از نص قرآن
تجدیم پاک عیسی مریم	بجی گفت دست موسی عربان

زین هر که کبر تو نیست
بجز بر لب حال است در آن

سند
ز صفت

بر تمام بقیه عمرت را بر او پیش	بر بقوی بچی ملک سید
چو کفن را در دنیا بخت	که بر نه روز و خلقت عود
نور دل یک اسرار است	که بر دعوی اقبال است بر
که در مدتی که تو محروم بودم	جهد بود بر جان من نه زنا
نفس که در بر دم اشک افروز	اسف کرد بر جانم زانکه
ولی بر امید بود عید از	سری دارا چنانکه در کوه
تن از استاد و بجا بگشته	دل از بگشته زنده نشد
تو دانی که در کینه من بود	ولی بیا ز کس خانی زنا
گشود ز و عهدی کردم علی	که با علی کرد و بنا و دل
که تا دست هر که رساند	من خدمت از دست پادشاه
صدیق کو خواهد بود و خواهد	بسیح اندرون ز بر دور بود
طریق قریب در سپهر بود	بیکس که بیدردان چنان بود
من آن دم تو نام دیگر	از آن اتفاق کردم باین
که از عشق بر حسرت سازم	که گویم فلان کس خاست و به
خدا و خود خصم را بکنم	من این که نعمت تو با تو مید
الان از نقصان کس است	الان از کرد و نرسد و در کار
ز آنرا که در کارن تا بر کرد	بماداکال ترا هم نصیب

دو عید است از روز دمی تو منی	که خوشی خوشتر است از نیت با
حایق کی هست تشریف خیز	بما که در عید اضحی در
در آن عید در قضا است	برین عید بادست در محراب

ای جهان احوال جا توین	اسم در سپهر تو اسم در کس
در دست تو مقصد لاله	کن و ملک که مجمع البحرین
عرصه هست چنان اسع	که در آن عرصه کم شود کونین
ز و عادت و وفا بار دین	پیش طینت عطا بار دین
حال بر سبب و حال دین	گشت آن جای و در القربین
ای چو این بس خضر بر کجا	غرم تو در کج که کوه دین
اشکارم در دین ز کرم	که عفت دین منی دین
مکنیم که می تو نام حسن	تو کج که نیر من نام عین
خود چه معنی تو بی ما دین	پیش از من و پیش از من
ای چه سپهر خوب است	باز این بس با غراب پس

ای در شای در طهرت کین	سخن من خیر نظر کین
نوبتی که سبب ز دست	تا با بر در نظر کین

دل و معنی

شیدا

در بیان شکر تو مستم
 عمل بهر چه بودی
 در سبک جنت را
 نوزده خضر طهر کن
 پنج پویش که در جنت
 دست نهد بر طهر کن
 با بر در جنت

دست که گستره طهر کنین	پشت زین که در چو روی سپهر
بر طرف کس طهر کنین	منت که که اندر شیره کند
بر ده و شکر طهر کنین	بنت یقین او کای او نون
کیت کی با طهر کنین	دور فلکنا بهر شرمادی
تا نوزده نسه طهر کنین	در زوئی و کی یک ربه
با دومی نثر طهر کنین	تا بگفتند در شو و اختر قوی
عزم تصاسک طهر کنین	پشن و کار کنن تقاضا

ای غم تو آسمان در کو	اقبال تو در جبال صبر
قدر درای تو از درای سپهر	آفتابی و آسای سپهر
دل دست او کاه و نین	برده از ابر و اقباب کرد
بنده را صاحب تری آید	برده از ابر و بوسه تیغ
حلفت آسما کی و آرد	صفه آسما کی و آرد
سک زین همیشه در دل	کو در آید با پیش برود
تا او از درون و محکوس	دلو او از درون او در کو
آسما کی چند با بری نم	نی شبانه را آسما کی
اندری اینده نرسد از صفت	چنان زین ناست نای ش

مدر

خود یک مگو که بکار است	آسمن دمان پس کزین
تا ترا خود صد رود و آید	بر انداز اشرف رود
او تو اند که گشت عتاد	سج بی ارتقا عینت بود

ایم دعا که گوی دوی شتاب	آتش بخا چشم نرسد چو آب
کردی کجا بر دست در بند	خوشید کیت تو را می صواب
از آسما کی نام و لغت از دل آرد	پرو نر شا عالم عادل خطاب
ایم در مواک عالی سپاست	و اسلام در حمایت عالی خطاب
در کت نازمت بر گشت سبز	الا با تمام کف چون کتاب تو
خود با بر خود نازم بر خلق کی کرد	تا دست تو گفتت نم نرسد با بر تو
در خرم با در کنی با غم در شتاب	عالم گرفت و کیز در کت شتاب
که در نرسد شکر تو کس سناست	در کت شکر تو جرم جام شتاب
کیتی نغمه تو بر صفای تو در کجاست	آز تو با رحمت است از عذاب
آنجا که از زبان آسمان بر سخن نوی	در عرصه جهان بد کس آید
سپار دیت تو چنان در مقام غم	کجا بجای خواب هم توان بر خواب
چون صبح سینه چاک در آید بگر	دشمن نکس خنجر چو آفتاب
تایب صد نر اسلا طهر کنین	میتز کلونه دار و مقنونه

پست
 ممل
 ندر
 بعد

زود که آسمان مالک نمی کند ای دولت جوان که کله قاب خلق	از تو نیست نه ملک همچو شهاب پایزه باد و دولت مالک قانی
ای خیر کرده در خدای از کائنات ای چرخ زینت در بر ای نسج ذات مقدس تو جهان کمال که بر قضا و داغ دمی از حکم کس آرام خاک تا به پی کابلیست رازی که از زمانه نماند از کس اسرار عالمش بحیثیت نیست ز بنو زنت هیچ کرم نیست الا ز جان روح ترا کس نیست بر آتش آینه انداختن که با زمانه نتواند که آب است بر زده و جو در ساند کس نیست دست با صل غافل اندک سبک که بر جهان صافه کرد و کند ز	دلی پشت در روی ملک جهان گسار دلی از بنو زنت در بر بر لبان تو بجز دولت کمال از جهان تو را در قضا بیستی ار روان تو تعمیر بود اول دست عثمان تو را از دین مانده می بر زبان تو سر که کند مطالع لود کمال تو چون دست ملک است کرمستان تو کسی سر تو چه تو کس است بر چه مال از تو ز سرم ستار اندک که ام چشمه بود کویان تو سخت شهاب اگر کبک آه دکان تو چون آستر ارگشت که کجای تو راه تا باد برون بر در استان تو

بیزله

جاست جهان است و دو کینی چنگ از رسمای خجی توان مانده را وز عهد طلسمی و جو و تکلف جز با برش طالع سعادت کرمیت از روزگار فرشته ام نام جاده را از استقامت چاق و شمشیر بداشمانست دنی اقبال مرزبان تو قهرمان ملک صدای از نوک ای حکم تو چه حکم قضا بر جان و دل زود که حکم تو بر هم غرار چرخ مردن بدیت که در پیش رخسار کام حدیث خجی کو بر کنار است عزیت تا و دین تو بر کس نماند اخرضا ای عیسی و جل کرد زلم تا آسمان باه فریز بود مبد جای ابقای کف با در کف خرم تو پاسبان بود در جهان	شهری در دستهای از جهان فهرت اممای نه شد زان نام دستان از نام دستان چون دست بخت کرمستان شد در صفای دزدی شمشیر که کوشش طغی بر دستان تو با تو که ای من زمانه در امان تو تاج الملوک ملک پستان تو ساکن باد مسیح حکم روان تو بر جوان نهاده در دوسوی شان تو رطب اللانم از تو دامن دستان تو کام شتی خاطر کو شمشیر در از زده جی جی پستان تو بوسیدنی در دست از یادگان تو با بقا در شمشیر از آسمان تو سوکست اختران قبا و یجان تو دیلم قضا بصیر رضا پستان تو
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیزله

سید

افتاده که سایه بود ضد آفتاب	بر چرخ پر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و همون سعد باد	نور و زده کمان بهمار و خزان تو
ای جهان ای مهم از او کی ایام تو	بنگ کرده چکان زاده را انعام تو
سر به چشم سر کردی آن از راه تو	حلقه کوشش ملک خونی آن ز نام تو
دست تقدیر آسای اعلی کند کردار تو	کام بردار در زبون مراد کام تو
تو جهان کاغذی اندر جهان مختصه	مختصت کجایی باقی و منفی نام تو
جیش منقش کردم که مظهر غافل نیاید	تا این مقصود شد بر پیشانی نام تو
از درایت کل آدمی است تا نازیه	غایب بر خیزد اندر عطشی عام تو
بلبل بر خواه تو در زیر کیمیا دست	تا کف ز روی نیازی اعلم بر نام تو
از تصرف دست بند و کسب بر جور و کار	آسان ساگر اجرت یا در انعام تو
از محمد ز غلی شد کفر و طردی تو	لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای سال نازده نهم جان فخر کافیه	افتاد به او ز پندش بر بیم تو
وام بود که هر چی از آسان بر آساید	آن سائید و شد از وجه کردار تو
آسان از وام تو سرگزید و بر آید	دارد استظهار دور از روی تو
تا که صبح و شام باشد در عطشی دور	در عطشی که بود صبح و شام تو
پشت از روی کم بر او زنی بود	کام تو از اعتقاد پاک بود کام تو

کشت محنت جهان بسیار با تو ایام	بلوغ و طفلت تو بچهره او نام تو
ای نفس در و همش فلک آسمان تو	ای صدر ملک صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست در بر برای رفیع تو	وی بر زلفت در بر بنال نبان تو
ای سباب سرداده در سخای تو	اشکال عقل خیره کشف بیان تو
ذات مقدس تو جانست از کمال	یکجز دینت کمال از جهان تو
کر لاکان و او بودی عجبی پس کس	راه تقصیبستی امر روان تو
راز می که از زمانه نهانی است بر ما	را اندرین زمانه سسی بر زبان تو
کر با زمانه ملک تو گوید که در دنیا	مسطور کسیت حکم قصا گوید آن تو
مهر زار اینچنین تو سر ز نش کنده	کر دید و سپهر بر بندستان تو
شکل کمال مدبر ز تاثیر شریعت	ایست کس تمام تو آن نظر جوان تو
و اندر مراتب تنه آسای یکبار	آین سانی که شد از این سانی
تا شاخ راز با تو بود در پست نهاد	بچه فغان از بوستان تو
شاه صبح و شام و ظهر کن سر بخانه	ترد و نیم و ظهر و چنگ بر بخانه
از دست که غرضت واقف است	در جام ماه تو منی آن قباب خوان
وزن خاکه قطره آبست در بر گل	تا که در ز کمر بر دایمی کباب خوان

یا وقت نایب بر سر سیم
از کام شیر تک چو کردی بون تن
وقت مصافح کجای خفاشک
روز کی دشمن تو زخم تو لغزود
سرمایه که خضم ترا کشد سپهر
روز کی رجم دیو کنی بر سپهر
وقتی که مکر خرم کنی بر بسیلانک
برکت عایت چو کجلی کند سپهر
در موقت خرابی طبعی و عیالی
نیکی که اشقام تو خود آساکند
چون خاک پدید شود بهیچ نشانی
در شان او آیت حق بود میر و او
دینا خرابی وین بخل بود عمل تو
کامی که از جهان بر دیگر بجنب
نی عمل مستجاب کند دو عایشه
ابا داد ارگن میں حسرت ابراد

اب طرب و ان کن با تو نایب خوا
فارغ زگر در ای زمان کباب خوا
روز صلاح خلق ز ارجی صواب خوا
کرد و لطیفه گویش از بوی خوا
گویند قصه نام شد اکتفا طلب خوا
از رکش کمر کنی تو نایب خوا
از شیمان خرم خدایک خطا خوا
از طبع و خرم خویش سپهر بخوا
از لطف و خرم خویش صدای عتاب خوا
روز کی نگار کنی تو روزی شای خوا
از علم و خرم خویش در کف و شای خوا
ادب است ز من کن نام نایب خوا
ایا که در سر و کون طشت نایب خوا
در عهد صلوات ز عدل جاب خوا
شاید حاجی ریشم مستجاب خوا
طوفان و ملک واکو خواب خوا

شبهه

لام الزکوة و در ان
خوشتر و شهم
ای زمانه
خوشتر و شهم

ای کوه بر تو آدم با پشته
سرمه بویست خرم علم از دست
از سپاس آسمان بند و تن
ناد که عصمت بدوزد چشم تو
پیش مهدت صاوشان کون
برایب که از روی بول
پوشد از زرع کاه و خرف
که در وجود تو بودی در حساب
آسمان که شتر نماندی کی
در کسی انگار این عوی
قدر مکت کی نشاند صبر و دل
منصب احمد چه اند کج خفا
بوی مفاقت بر دم از بند
بست از صدق تو دار در پای
گو سرا فراسیای جاده تو
خاک گریستان بر خندت
خون کمانگین دست بخت

در پناه اعتقاد ملک شاه
کامز و جگر کبریا رینک
که چه در اندیشه سازنی بکا
گر گند در سایه حقیرت کجا
ان بیدار از شاه راه
رفت حقیر تو تا بد جرم
کستی چون کت پرت سیاه
افزینش نمری لایق
بناست دولت بر دین
حق تعالی است آگاه و کرام
سکر جودت چون که آرد در
قیمت بویست چه اند فوج
در حجاب عابدان بکن
صبر صاویق آن بخت و کجا
را از بخت دیدم آدم بی جا
با کمر زاید می مردم که
من چو کیم که پیشدین

در ان

نوبت

کمان

از تاج نوزاد کوی سبک	ایست در دیوستان کمال پادشاه
ای نعل سحر دیت تا باد	کمر باره ای نرد از بجز کلاه
عدل تو عشق تم چون استر و	گر جهان جناس سپم افرو
تا که دار و خسر و سیار کلاه	در اقلیم فلک ناله سپاه
در سپاست بسر سربین	از شرف میاره باد کلاه
تا که کرد و دست از پیمان	ای قیامت اندر پیکاه
سیار سلطان کی علی از دست	بر سر او سروری بکاه
بخت روز از تو از غم سبک	چو دران دل فریاد و خفا

ای تاج نوک کج کوفته	انصاف تو جای ستم کوفته
ایمان جنایتی که زیده	بانی جبین جلال کوفته
پیشی شده در یک به جهان	سرشت که پیش تو کوفته
از نام خدای در سوال هست	ترکب موقوف در تو کوفته
و آنکه نوزاد بی غیاث	بر چه زود در تو کوفته
اطراف با طوافی سبک	آفاق حدودت در تو کوفته
آفاق فلک مشرق تو است	تو بشام ابر در تو کوفته
خط تو جهان را چو باری	در سیر فضل تو کوفته

از کف شرف تو کوفته

شام و شفق از آفتاب است	دکان نبر صبحم کوفته
که صحن سپهر از خیال بر است	از ایشلس باغ ارم کوفته
که قطره زین تا بر زلفت	تا پشت بیک جگر کوفته
فرمان بر آن سخن عادت	بی عفت قاف ارم کوفته
در لوح زین بجا کیت	از آرزو آه اوستم کوفته
عدل تو با عدل شتاب	بستین و شاهین بکوفته
عفو تو قبول شفا شکسته	خشم تو مزاج ارم کوفته
از بخت تو وقت سوال است	تا خوش صدای ارم کوفته
بنامت از دو دیوار از زود	در نقش نگار ارم کوفته
از از ارم استلای ارم	در راه کیم عدم کوفته
سر خوار چو پیش سپاست	کیتی بر کوشن و علم کوفته
در عرض سپاه تو سر زدی	بکیمت سلم حتم کوفته
در موی کب تر از دای است	شیران سپهر ارم کوفته
در سپر دیوار شهاب بخت	خون در شمشیر ارم کوفته
هر جا که سپاه تو می نرود	در سنگ نشان ارم کوفته
بو خواجه را خاک در پایش	از پشت پر در شام کوفته
بماند خشم تو کوشش کردی	خامصیت جز را صم کوفته

رنگین

کس بر بجز درم گرفت

چشمش ز بارش رفت و آس	از دم صفت کانه گرفت
آه امین و نشسته را پنهان	از روزی کی متهم گرفت
ایچی ز شایسته و سفر و ان	دلمر جنگ صبح و دم گرفت
عاصد کاکت گشته نشسته	چون سیر بر یک درم گرفت
تا در حسرم سمان کرد	بر کس ز شادی و غم گرفت
شادی تو باد اگر ملک کنی	از عدل تو امر حسرم گرفت
در سنگ ساطین روز باری	کیوان بر صفت خدم گرفت
در سخته سینه کاران برت	خاقان بگفت ز درم گرفت
غم تو معاصات فرخ تو	جاده تو لایاست چه گرفت
هر عید عیب باره خوشتر	جس تو سواد عجب گرفت

جلال صدر وزارت جلال همیش	اجل مفضل کمال کمال
سزای حمد محمد که از محمد داد	بیاورد بودم زوی شدم جویش
نظام درونی در تیرت و اکابرا	که کن عیانت او بودی نظام دیر
قضا تو ان قدر قدر ستاره سیر	نک عیانت تو نشسته ای گویان
مشال رفت کرد و کجی ز نمان	هریث ایچی بهر پیش پانیا
کلاه داری قدرش نهایی بر سپید	که اسانش بر پشت آفتاب

ز نون قدرش کرد و با نماند رخت	ز روح جانشین این میانه ز چاه
بویم از دل گتم خدم بر آرد از	به کلک بر بد و یک کلک خیزد از
چو حل و عقد قشش سمان بر پیرت	ز بی قضای وقت سر آلا از امان
قضا بقوت بر امانت کیش	بجای صحت به نماند ز شوره مهرک
یک سوم خاشاک چه که کرد که	بیک سیم نوالش چه که کرد که
صغیر از شش سر ختران منی	صغای خاطر شش ز راز زو کا کاف
ایه موافق حکم ترا ز مطیع	دیا مطیع با امر ترا استوار سپاه
بیکر نقض کمر صبح تویت و امان	بیکر حکایت شکر تویت و امان
نارسانا ز او کی سیر می از رنگ	ترا ز غیرت استانه ارکان
زنان میاید جز در هم ترا بد کوی	زیر میاید جز در شکم ترا بد خوا
امن با یک پس از خلم او پو حرم	حرم حرم تو چون بد کنه پنا
تویی که دست حاجت اگر در کاف	شود زو امر کن دست کبر با کوه
بزرگوارا من سینه را بد و کت	ناز شام اهل کت با در ابلک
اگر نه ز ما تو بودی بر ویم آورده	سپید کار کی دون نزار در سپیده
نظر بچشم گرم که هر که شد آرا	قضا بدین رضای کنده ای کاف
عقاب چو تو میانه زو اعلی مطیع	هریث حمله سیرت و حرارت رو با
هر اگر بخلاف تو ختم کرد	بدان در رخ قامت ایستین

نماند

سینا

بجز رقیق از هر چه پاره بود	دو کوزه پاکیزه که یک یونجه زنگنه
همه تا که بسطت فکر آمدند	میشد که محیطت به در آخر نگاه
بسطت این را در تو باد در بر و	محیط آن بر صافی بود سپهر نگاه
نتیجی وقت نشد و فکرت گشت	لطافت سخت جان نماند در صاف نگاه
ترا بر پست بنی نماند چو پست	مرا بجز وقت پست چو پست نگاه
مواظقت چو موالی غیر شاد می	مخالفت چو معادتی غیر نگاه

خاص سلطان ملای در ار	میرا سخی صدر مجلس شاه
آسمانی و فانی برین آبی	افق است آسمان گاه
آن بنده آخری که پیشش	خاک ز بند آخر آن بجای
آنکه با غوغاش آسمان	و آنکه بارایش آسمان
پیشش نژاد گشت و هر	خشمش صرخه ز آسمان
قرا و قهر باک شمع سول	پس او پستان بر آسمان
قدرش از قدر آسمان برتر	علمش از راز آسمان
باز بی پسندش سبوت	بشرقی از علمش بود
آنکه از رای و شنش بگذارد	نور خورشید ام سار جاده
آنکه از خرد و دانشش	عکس مناسبتش کل خرد

صاحب
تقریب

خشم او از خف بر آرد کرد	حکم او بر صفت بر بند راه
صحن در گاه و دوش است	گنبد چرخ کترین در گاه
ای حبشید بر کز شد یک	و بی خورشید ز کز شد زنگنه
ششاد بر عادت زانست	در آزل سپح با باد نگاه
سمر سپه لب در احوال	شکر کز وقت در افوا
شد مطیع تر از مطیع	شد سپاه تر استار سپاه
زین سپه حایت عدت	عاقبت کمر با باد نگاه
در لب لاله گشتند	بر تر از در که تو یک در گاه
چرخ تا در پند و دولت	عالی باشد پیش پناه
جز در گاه عالی و تکلف	نوشته عبود و خنده
جز همین صفا می گفت	دین روزگار در نگاه
ست بر دوقی ناله گشت	نه سپهر و چهار بطح کواه
خشم و خشم تو است خور	مهر و کی تو طاقت کن
لطافت تو در کز آرد	دست تو بر اهل شود کوه
میدانه ز شعله آتش	نتیج با یک تو مهر کن
در سفر خود چو کوه که کوه	بشری لا اله الا الله
ای تو زنده هست با دشت	دوی تو برده رسم با دشت

تاریک

مشه

تقریب

نمودار حق در اول

بنده از توش خدمت در تو	بر سر استت یک دکان
بیز بایش گنبد تو سزد	اود پوست کانی دین
پیش تخت بود چو سرد پادشاه	تا گذشت چو خورشید در راه
کیر دازد کیر ان کیر چو چرخ	صدر با کرم بود در دست
سر که چو سیخ بود در جیب	روزگارش با بد بگو خوا
تا کند اتفاق در دوش چرخ	نقش بر یک در کار تابه
تا بعت با دینار دین	عادت با دینت نالد
در غنمای شمت قصین	سزای صد هزار داد
امرو بمنت در دای حکم تقضا	برش بود در دود در آ

کمال کمال کمال جمال حضرت شاه	ابوالحسن نصرانی نصیر دین الله
امیر عادل صدر اجل مهندس دین	که قوتش صورت خرمند کاه
نظام دایم کار با بی نظیر	اگر چه بود از بی پیش لی نظام
پس بر رفت و خورشید در کارگاه	مرا بر پیش قدرش در ایکی دیش ماه
کشده پست او ازین مشت کز	نموده شمشاد بر سر زانه نگاه
ز توفیق قدرش کرد درین بخت	ز اوج جانش کیر ان تا یاد پناه
بوسم از دل کم عدم بر آرد	بلکه برین کف میند راه

چو جل عقد نقش آسمان بر پیش کف	ز بی تضاد در لاله آلا الله
بیاد قهر بریزد در سنگ خاره سکون	باب لطف بر آرزو زوره مهر کینه
یک کرم عقابش چو کاه کرد کوه	یک کسیرم فوالش چو کوه کرد کوه
صمیم قدرش از سر احترام نمی	صفای خاطرش از آرزو ز کاه
اگر بر جم کند سوی شورت نکر	اگر بر چشم کند سوی شیر شورت نکر
ده عیانت او شورت نکر آرام	کند سیارک شیر شرت ز راه
ایه موافق امر تر از نامه مطیع	ویا مشایع حکم تر استاره سپاه
ز مرتبه صفای مستعار دار در	ز رفعت تو فلک ستار دار
تو کی عدل کردی سا در سینه	شود ز در امین دست کبر کوه تابه
بجز نقش کرم تو نیست او نام	بجز حکایتش کز تو نیست او نام
اگر ز راه تو بودی بودیم آرد	سپید کاری دین ز راه تو
بلکه شکل کردی کاش می بیند	ببدل جرم ایان فرای کفر کج

خدا بجز ماسه کوه چو حضرت شاه	مردی کرد در رمه ادر پس از چنین کاه
لعل با کبر عمرت همه دور آنگند	سخن نشستی و نایستد من از او
اندرا بعد از در حجره ام مسجد	رو در بهینه بیستی دویم از این
سال با نصد و بی دو روز از نیم	گفت بر خیر کار شهر برد شد ترا

صفحه نهمین در کتب

چو روی زاده ترود قضا الامر تم
چون بختت مرادش چو پراخی نهان
تا که من جابه بپوشدم در پستان
او میبردون مهرشش او در پستان
گفت سالک شود شدار و بجهیل بر
انفاقا بر رخت ز بر سید
منی اشتم از روی که در اول
بمجان حلا رام بسیار است میرد
تا بجای که مراد او می گشتش
خوف چون کران در ختم سپید
اندران عهد که نسیم عهد او بخت
باعدار برین باشد چو صوب
گفتم آری چو چنل است باکی نیست
چون بچون سیدم ز منی بر
یا دازان سادده و لهما چو جان
رف برت از روی بچون برت
باز باز آمد و گفت که در بی سبست

نوشته

بشنو کلامت از کس
اگر بسته ز غریبه بود از کس

چه کنی گشتش تحمل لیل با فریاد
لی گشتی چو رفیعی که در آستان
بستان که در او غم زری کرد در زانو
مغلی کردم اگر در چوشتی بگاز
آنچنان زده پاره بودم آگاه
مرا همان بزرگان ش بود بر
اچی از چشم و غیر از زده و غیر زده
نزدان طبع مالک در این طبع گرا
تا بجای که نسیم عهد او بخت
که حدیث سمره بود در انهار و میا
چند کت بزین ماند که ما شاه
عهد پیش نوشتت بر منی خدا
که ز ما منبر بر این ز ما استکراه
گفت لا حول الا الله
بچند تا کت مصلح خویش تا
زود چو نی بگوش یکم در شانه
در نشین خبر کین در کت شش کاه

کسی آوردن شستیم در دهم
او چو شیرینی کیک گشتی شست
آخر الامر چو شستی لبها گشت
عوض دیدم چو جان چو جوانی شستی
گفتم من بخت شست سواد ز
باشش تا شهر منی در دو بار یک
تا در بی بودم در شهر شست
افرن کرم بر شت که اندر زده شست
آمد القصد اور و جنیت شست
استری دیو ز بر شستی
بوسه دادم سم و زانو کاه شست
بصورت بسوی خور خود باز حرام
این میگفتم داد دست میگفت که نه
مجنبت شدم و قصه جانم کردم
گفت ما در بر شت از او شست
گفتم آخر نه مانا که کس شست
کرد شش شست در پس پای در آرد

چون دیوانه زاری می خواند
من سر اندر زین بر دهن بچون
جسم اگر شستی آمد بر شستی گاه
شاد و فریاد چو جان چو جوانی غم
گفت مرا ختمی شاد زده ضد منو کاه
باشش قطعه بر منی در دو عرض
گفتم این صیقل گشت شست
افرن ز سر حده دارا نگاه
دیدم هر چه در آن شکل شست که نگاه
راست چو تیره شستی بود در کشته
گفتم ای در برانی از تو تو کوی تو
که ترا پاید بند شست مار و کوناه
ترک فرغان سمر روی کنا گشت
بخت تا بچون و پاید من کرد نگاه
که چو ماست کون ز بر کت بخت
که با دوا شست منی کیم با دوا شست
تا بس که از سره فرودت بخت

بسته

میسوزد

کوه

خیل

سده در کت شست
و مصلح است شست

کسی

شاه چهره دل شمع آینه
 که زگره دانش برین رخ زنده نگاه
 آنکه بنخیزد است قضا کار افزا
 در شدم دل بطریق کین در بخت
 چون از حاجت ماست بیک گشت
 حاجت بخش گشت معاذ الله ازین بگرد
 چون برام بود دست گشت
 سبکی که برین گنجی سبکی گشته
 چنانی چند بخوان این حال بود
 چندان آدم نشسته از در دست
 پای نیست در مشاجرت پیش
 بخت پندار حکمک و ایم دایم

این هم از کتب قدسیه است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

ای که از پرده سپید و سیاه
 شده صبح روزگار دور
 از افق بر کشید شیر علم
 میں که بر کرد مرغ و می
 شد کی اسبک غناش
 در بی سبب باقی بماند
 در زرد آتش آسمان و آینه
 در جهان بگنجد نور سپاه
 شب از خوابگاه خفته
 دیگر بر آکران کباب شسته

ای که ز کجا رگه تبینه
 ای مرصع دوان سنگی
 روز عیدت تنبیه طریقت
 بلاقات نرم صاحب عصر
 ناصر الدین که نوک خاندان است
 طاعت بر نظر آنکه طغر
 آنکه در زیر سایه مدش
 و آنکه در جنب پادشاهش
 آنکه او یونس است که در وحی
 رای او را که در آفتاب
 اتفاقا زین کس است نامی
 سر چه این سبک شود نیکو
 ای غلام بطبع بی اجبا
 سر چه از زیر در چرخ بود
 قدر گشته در آرا بی قدر
 دست عدل از کردستی
 که ز بس در کار می آید
 وی عروس سینه با بر عهد نگاه
 وی می بوی با طامبول نگاه
 عید را آینه کشید نگاه
 زین بر لب صدر ثانی شاه
 چهره پر دار انصاف زین آله
 جزئی آیش ز اندر راه
 طاعت کس با زار نگاه
 خوابه آینه است بر آینه نگاه
 و آنکه او یونس است که در وحی
 خواست آن که با کنگ نگاه
 سوی او آفتاب کرد نگاه
 او ز نیک کشید پر نگاه
 وی عطیعت بطبع بی آگاه
 سر که بر پشت جرم خاک سیاه
 حله شیر و حیل و دانه
 هم با د آتش و هم با د آفتاب
 ای قضا قدر روز کار نگاه

تا کنی از تصرف است نهی	دست تاثیر آسمان که تا
عدل ایم بود که او و اولم	بر دوام تو عدل است که او
فشار عهد جسمم تو زود است	بگشش خالی از دود کارگاه
در در دور دست تو گداز است	سفا بقدم را دو جا جبکانه
دست تو جیب ببار است	که دهان ز شوره مسرکه
ای صافی تو بگداز تو دو گداز	دانی شیش مایه تو شاه
نه خدا می دیشست خدا	چاه و ایش ز شکر کیشک گناه
بش از غایب تو ایست	در نازاد بودی را شباه
زین نسیب تو ایست	خاطرم تیره شد و مانع تیرا
عاجزم در دست تو ایست	آه اگر چشمت تا بزم آه
یک لیری کم تر شیشه شکر	کنم لا اله الا الله
تا که ذکر کنه و طاعت	سال نامه ادبست او در نامه
در مقامات بندگی خدا	سرح خرقا عت تو بگو کن
سوی سر پو تو شسته قضا	کاه قفسه بر عهد و وفا
عمت ملک جیش ملک شان	دولت دوست کام درگاه
بگشش حاسدان بی پشت	برینا در ده خورده

نواره
شست از غایب تو ایست
در نازاد بودی را شباه

شکرگاه

این یزدان باه بکس میمان بسته	حور مرتبه فر نظیر افضل بر دان
ای رنگش و نق ملک سلمان است	از تصرف کردن بی پشیمان
ببزرگان و جناب جفای است	دولت نامش در آن سکه خندان
سرح و جوی ده از تربت لیرا گو	روزگار از پای تو تحت فرمان
اخر آن است که بر رفتی از نه	آسمان است در تحت فرمان
بار ما ز شرم راست سماج نشید	زیر سیلابش در موج طوفان
پیش چو کای ادک می دین	بی تصرف سالها چون کوی گدای
کرده موزون حله عهد فرست	تا زوزن شاعت میار و سوزان
مهنیان بیج سکون تا بجل	قدرا سخاوت در آن در بیان
در میان کلمی با حق صلی	سر کندگی گفت خرم تو در آن
بارها احکا و شانس تیر سپید	در پناه شمشاد در اول بیان
عاقده در زرد در دشت	بر کمال احرف ابره زبان
زلف نارش ز زین برده حوادیل	سمر کارد شمشاد تیغ نویمان
جرم خاک زین بر حاکم تو نیست	ایم ام افغان خیزان
آن اثر که ز سناسنت او در کار	یک سال از پنجه شمشاد
سالها بر خوان زرم از زمین تیغ	و شش طیر و دام دود و پلج
سر کجا طی کرد و یک پیل از شک	از دایه ای است از با و نظر

مت

صحت

تا تصرف است

سازد از این سخن
پیش از این سخن
باز بر حرف گویند

مهرش

افق تاب نرسد مسیح معنی باد	چو در پیش تو رخ برانگیزد
از گشت در ملک می چون بود در دست	دیوه چون خار در بر خیم بچکان
از بختی ز غصه هاست سوا می نعر که	چرخ با بزم استوار باران است
پس یونهار ز خاک ز کاسه در کار	رسته می را صورت یک یک نیست
حسروا من بین در شای این چنین است	کوش و موش از گوشتش با یکدیگر
فصل آن که دم که دو العزیزان است	عقل لغت خاطر لب تصفای است
چونک بی بر باد العزیزان کمال است	سر خلاصت از تو در هر کس است
شاد ز می مصطفی برت خداوندی است	ز لب بول حضرت اقبال جان است
تا توان گفت می چشمه دیار کار	کای کیوان پسبان زنده در پستان
باد و لعل خرد می بسیار از فوج چشم	ای سخن حق حضرت قدر کوان است
سر چه پنهان رضا خرم تو پنهان است	سر چه دشوار است در خرم تو اسنان است

پاسل از بزرگ که در زمان اولت و بنا	کام با رسیدی بپسرسند کام
چه دانند که بزرگت کار بزرگت	چنانکهای جز بوی بود و طایلهای بود
ز غیرت تو زمین لعل کرده قطره است	ز غرقت تو سوا ملک کرده بشکوه است
در اشک تو چشم خوار گشته سپید	در آفتاب تو در زانو خوار گشته سیر
چو صد مرتضای ز بهر امانت	همه دو گوش در بر همه در چشم بر

زود بود با بجز در راه

ز شوق خدمت تو در دماغ در بر	سخن می گوید که در احسنا و داسوفا
ز بهر آنکه زلفت را گهی بایسد	ز سر دی لعلک بر بنار که آگاه
بزرگواری را بری ضایع اوده ترا	نه عجز و اوده نه زید و نه مال اوده ترا
چو کار مای تو در این خدا می سازد	ز عجز و هیچ بجز بوی ز نیر مسیح نکند
بعلم که چندی ترا نفس نفس	چه زین چه بود چه بود جواج شاد بود
با خطار در این رطاب و قافیه است	کلی اگر چه سیکه را بنود و چه کانه
ز فو که شسته چنان می بری حسنه	که در گذار با نند و میان شانه
بد شمشیر بس که بعد چند سال	عجب عیار که از خون بود نامی کیه
ترا که دل بقضای ضایع ادرضا	از ان بعین رضای کند سویی تو نگاه
تو کی پشت و پناهی بگنج خلقی را	خدای لا جرمت یا ربود و پشت تو
زمانه خود چو تویی ابدت بر	ز می نامه دون لا اله الا الله
ایا بسته جهان پیش خدمت تو که	و بهمانده خاک پیش فرست نگاه
کجا که نه بر سر هست در احوال	کجا که نه شکر سکر است در افوا
سوا بقوت کلمه تو که بود بر ارد	چنانکه قوت سجده بر بندار دکه
نه بر زقر تو یک قهرن شرح سول	نه بر زپاس تو یک پسبان بر ال
ز بهر مثل بعدی بران ساری می	بجز در این امثال و جود آب شای
سپر طوق را در آینه کردن	بطبع بی جبار و بطوع سپه آفر

بر دهن

سودگی و لعل است

بودی را بی بره و آفتاب ملک	اگر کجا بود کجا برسم سار چاه
کجا نیست ز قدر تو او کج نیست چرخ	بشیت بخوانی شکل غریب
در از دست تو آفتاب برسد	که دست از زین این نازد که تا
اگر ز حاتم طایفی شل ز بند کج بود	که نام چند بدادی بر بزم کج و کاه
تویی کجی جان خطبه ادبی از حیرت دل	زی چو حاتم طایفی غلام تو چنان
حدیث قدرت بر سخا و قوت او	حدیث حلاوت و حلاوت او
نه حاتم اگر چو حاتم سزا رفتن است	بر بندگانی قید که جیب بند است
ایمانده بفرمودت و طاعت کج	بموی تو اسلام روی حضرت
نمود با ما از اندم که این الی کند	که خواب ز بر رستم خود هر کجا
سوز و داغ را بر جیف مرد در کجاست	کالی چرخ را بود و طلیش کجاست
مرام تمام بر خشن از برای خدمت	چون حدیث که کلمه خدای است
چو خدمت تو که مقصودم از حدیث	مر اکتب تا تو روح دوم در مرا
بمینه که نباشد سیر بسیر چرخ	کجا چنان بود ز رستم با دو چرخ
با پیل جادو شهادت عزاد حدیث	بیا زنی شکلی از عوالمی با دو انوار
مباد و خود بود با شب کجا اول	شب شود در این همه با دو کجا
ای نعل ملک عدل تو ز بر نیست	دی همی سلطنت از تو ز بر نیست

درین دو شعر شمس و شمس
ز بر خیزت زنده ز شمس و شمس

در جهاندارت کردن نشسته	در کفایت عالم درونی از سر نیست
پی نیست در شکر طابان رحمت	در جوار صدر تو طوطی کور نیست
از مشا ل تو جهان نقش الهی	مایه کافور جنگ و غیر تر نیست
از سر اعجاز تو اسباب در خست	وز عرض اقبال آتش تو نیست
رو صناعی خط اسلام در دوران	از بهار عدل تو هم کج نیست
شاخهای دو حد اسلام در ایام تو	از بهار عدل تو هم زین هم نیست
مرسم نام تو از سی کلک و تیغ تو	از شبات طر تو پی در شکر نیست
پای تخت ترا حکم بوسید تو	از درای قلم نه صبح بر ز نیست
کرمان از پیش در شب اصدان	از فروغ صبح سید تو ز نیست
کاه ضرب و طعن در میدان زمان تو	دام نطق کفایت تو کج نیست
اسما علی بر زمین در خطبه اندیشه تو	مرکز انبیا شریف تو کج نیست
دید و بر خاک جناب تو بر بار تو	جلوه کاه از چهره فقو در صبر نیست
از برای چشم حیلان در جان عقل	و هم در صحبت غم کس کج نیست
بخوانی سوز ز بر جان سبیل تو	چرخ را در باقی چون قطره در نیست
کیسه بر چو تو سلفی در غایت تو	بهره از بر تو در ویش تو کج نیست
ناظران علوی سلفی ز قبل عام تو	بگردی کالی از فراق کج سرد ز نیست
تا دماغ کانیات از عقل کجاست شود	حقیقت تو در ازل عقل کج نیست

نام

بیمه در نام

تا می در بزم کیمستی باشد از حسرت
خسرو در نسبت شاهی آثار تو باد

ای کاکه را بمارک پادشاه	ای نه ای خانم در تخت و کلاه
تج غمیزت برینا رفیع	عنون با نغمت خرمبارک
راه کو شش بر که درین	دو کج شش چرخ در یاد ستاره
سام احمد نام موسی مورک	شاه و پند صفت کی ای پند
غزین ملک دولت اگر است	غزین ملک دولت را پناه
ساقی خورشید خاک خورشید	کامروز در خبر کبریا این راه
روز بارت خاک کوسان بود	آفتاب سایه را در بارگاه
آسمان چشم خاوش کشید	گر کند در سایه چهرت نگاه
بر امید آنکه از در جوی بل	رفت چهر تو بیا بر جرم ماه
پوشد از در صفا که هر خونی	کسوفی چون کسوف چهر سیاه
په چرخ و ارکانی در تخی نیست	ایر کجوت شد مسلم از یک جا
بوشانت دل آسارت دلی	بر دوام ملک انصاف گواه
بر در ملک که اسیر شکست	گر که رسد در شاه بود راه
مساد قائل خندت فارغ	صبح مساد قائل منخیزد بگاد

عزیز شایسته شرم
که کلان در زیر لاله و ماه

تا که در آرد آفتاب آسمان
آفتاب آسمان باد تاج

ز سنی عمل تو خلق خدای سوده	ز خسروان تو تو چینی زمانه تا بود
جهان بسنج در آورده جز بزرگین	پس این کج کرد امر میان ما بود
ز شیر پیشم بپوین یک جولان	شکار می که لبیک کرد در پناه
ترا از بار زهر طسلا به فرست	بسیط خاک جهان باد و دار بود
چو دیده نیستی بی سواک شنیده	چو دیده عاجز نمی پس ملاک شود
زبان زاده بود و خطا رسیده	و عید کرده بجوم و جز انور بود
ز حفظ عدل تو قناب در ولایت تو	طر از تو زدی را نصیب نرسود
بست خنجر و نظیر بر سپرد و لیس	سپاس است از کل قهر آفتاب بود
و در کشته خانه خورشید کی برور	چو شیر را بر تیر بر آسمان بود
هنوز مطربان زبده در کشتن	گر که شش کله کچر نشسته بشنود
بر در حرب کی چو گان شکر تو	ز هیچ سردی بچشم تو پشت ننوده
ز بیم تیغ تو بجز نجات نرسد تو کسی	دران دایه ریشی بر در زغنه دوه
اگر زده و خلافت بر روزی رسد	که عکس تیغ تو آتش زده دران
ز خشم تو نرسد تو خنجر کشته کن	زرک چگونگی زده از دوه دیده بود

طن از این شعر در صحنه کوه بود
بسیار کار کرد که در کوه کوه کوه

از آن که نظر بر جم تو ش زده	از آنکه جوهر کلام ایندست زده
قصاست امر کو کوی که از سر اید	که کاستت کف که در زانو د
زنی چو بکانت کعبین است	شکفته دایم و افاده تو در بود
شمالی تو به عیسای خرد است	که کمانش بسزیه اندوب بود
زنت حضرت برین خدا بی حضرت	در از با دشمنان که نیست بود
توسیر وی در زمان زمین میسند	زنی عدل تو خلق خدا می سود
اجلی اصل تو را راسته	باغ ملک از خجرت بر راسته
عقله شتر کنت چریت	روز تا رخسار شتر کنت
در دود و جیب ده از زبان	مر کجی که در طاقی خاسته
خرد و آتش کین خسرو	نام راجه نام تو ناخاسته
کجما خوانان سنان شده	کز پی تو اسنده دادی سخته
ای تعبیر رای صریح و آوی	باد ماه دولت ناگاسته
ای بار صلیک بر چه رسیده	دی چشم وزارت چو تو دست بر زده
بر پایه نو پای تو رسم پس رده	بر دامن تو دست معالی رسیده
با قدر تو او در حال از دست	با کله تو بر کله کشت کزیده

در نظر جهان هر چه بر تو گشت	از روی صفا کوشش قضا گشته
عجازه تو از شرع وزارت ز گشت	کز خلق بپسندگی باکر دبره
ای مردم ای شده ای با تو بود	در دیده احوار جهان دم دیده
دی خانه فرو ز کس استم از کار گشت	الضاف تو امر و در یکانش بود
آرام زمین بر خرم کوشسته	تجمل مان در بر عسقم بود
تخم غرض کت تو در خار بود	منع اصل خصم تو از غنیه بود
از خضر چوب عهده ایدیت کوفته	اطفال در انوقت که باها گشته
بر خاک زنت ملک تو کوی که زار گ	طغیلت در آغوش تو خجی بود
در کام جهان آینه از قف خجست	خواب جیات از سر کله کج بود
کرد و کوی تو شتر پیش راه تو	تا سنبه از خرم مال تو چیده
ایجا که کرا گشت رکاب سخط تو	از بوالعجبی نیست نه عنان کشیده
کلی بسخ طالع پر در تو نما	تا عهد تو چون مای آب طیده
پشتی شتر و در سیکه بیابان چنان	سر پشت که در صدر تو کز در خنده
دماغ تو از کشت بران کج دردی	یکبار زنی ز صافی تو ز دیده
ز بنور خیز فضل لطف کوشسته	اسوی تن کشته خلق تو چهره
در عهد لغا دور پیمان میکا	اسوبره در خواب بشبان کشیده
شیر کله کاش شتر بر زده دور	در مرتبه با شیر با طلت نخیده

چون شب بزمه در سایه قضا تو خرد از دو کز زمان بر بسره و بر پای منیزه بر یکدگر افتادند دو صد و پوسیده گیرم که جهان شود از جیند میده چون از غم آید و چون بسز میده مسود و علی آن دو کشت در کز لکشت عطا بیت سزا دار و زنده سهم پس بر خورد ما که زنده در حادثه چون صبح دوم عالم زنده دل بر شش از نامه چون زار کفیده در غصه چو خار ششم جا جا دریده	می بینم از این همه خوشبختی بر خواهد تو چون کم بر ششم کمر خنیش بر چرخ عالمک تنها نیست جود تو نه بحر است که ز بحر اولی تو در چرخ دولت و در بیخ زار در روز بجای هر چه بود تو خوش امروز اگر نوبت ایشان بود آمد تا تار شب روز چنان میگردان خشم تو چو شب باد به جای سیده رخسار چو آبی زینا کرد که دست سر عیش از غصه کلایه بگفته
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سرود

از محقق قضا برد شد ما باز فرخش عافیتی کرد باز برداشت هر کس بود زینت ملک پادشاه اکه از او امر جلال است	وز عوی خطبه بر و نشانی تسیر غم نسنای شادی گاه باز لغز و قدر رسد و گاه ببینی رخسار علی عباد دست تیره آسمان کوتاه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اکه در طواع عرض مستو پیش بر فضیلتش ده کرد غرضش از سر حرام نهی باز بی جزوه و لاشش تهر اکه از رای و ششش کبر اکه از خرد و لاشش مدد عرضه ششش کند چرخ ایند رسم تو بر هر تو وال آسمان زین طاعت زیر سپهر حایت جاتا مکر از افاق بیای گویت حرفی شد حایق چنانکه جز در کلاه عالی تو تکلف جز بعین رضا نخواهد کرد ست بر دنی نماند خشم و خشم و ششش و جز بر ماند ز ششش آتش	رای سلطان خضران کز پیشش ترش قدر نماند غرضش از راز و زکا کز شیرینی طوق طاعتش رود نور خورشید و ام سایه مکرمه تاب شکل شمس کججان حسیه ارد و حرکت دی شکر تو پیشش کز آفتاب کنین خاتم جاد طاعت کمر با نذر و گاه ابوالد سیر به باد بجاد باش از آفتاب ساینه نوشته عبده و فدای دید در زکار در تو بخاد سپهر و چهار طبع گواه مهر و کین تو طاعتش و گناه فتح بیکف تو مهر کیه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حیشل

تقدیر

گر آینه از درازد پیوسته	از جهان رسد و پست کنی
در سفر خود چنان بودی که نوی	بشتری با آینه الایه
ای تو ز غنیمت یاد کن	وی تو در در رسم بودی
بنده زین معطر چو آتش تیز	بر سر آشتت پیکر کا
حاشش هر زره معطر تو	شکستی برادر و سیاه
سگر گیتی که بازویش بند	تو صد روز و زود حضرت
نشاز معطر متبت ساقا	یک لغت در دیر کی پی
تا کند اختلاف جنبش چرخ	نقش نرنگ روزگار تابه
سر که بنود بر روزگار شود	روزگار کشید ما و سگ خود
اگر و نیست روان چو کشتن	برش بودم و در غم خرم

زنی گرفت از تابه های	سگوه دولت پرورشای
سپه دار کی هم در غم اول	پهوشش هر صد و پنجاه
جهان داری که خورشید رسد	کی شمشیری دیگر الهی
خداوندی که خجسته کرد	خداوندیش را نامزدی
مشترک است در دست او	مشترک با خیران حکم نوای
جهان چو یکس در جیش است	نزار دست مال جای

اگر پرویز در پیش گریزد	که امر او کیستی براد نامی
بگلی کند و پیش فرزند آید	چو رنگ دمی ایت وقت ازین
اگر خورشید را می آید بخوا	خرد و شوید ز روی سیاهی
ز رایش عاید پویف بی اثر	و گرنه بوسی گردی چای
ز سیاقی لغت عینت علم	چنان که عدل باشد پادشاهی
در این عالم میستور اند	که از هستی خزان ابا کی
نه پیش آید لغت را تو	نه در باید دوامت تابه
کی عالم تو می دانست بر بند	بر پسند ملک عالم را کای
جهان است که تو نظر با	کنند در و پنهانی ای کی
در آن قصه که از پی کوشش	شود رخساره ارواح گاست
سنان خندان و ارواح گریه	خرد مخطی بود در کاست
بهمه واری چشم کردو	صدای سبک درون ماست
امل چون صبح شمشیر بخیزد	مرد و جامه چو سبک از کاست
کنند عداوتی که از کینه عین	میل کویان کجاست پند
تن تیغ ترا از تیغ بی	مهر و مهر ترا از سپهر کاست
جهانی کیست بیکدیگر نمانند	تو از زین دانه بزوان می پند
الان عین از صند که گفت	دو بود دعوی سبک است

تقدیر

برای

الایه

چهار ستای منت باد و بسیل	در دلو خیز اصحاب
قنار حاجت آن با واکر گوی	قصد ریش و آن با کوه

چند بزمی که در دم در گون تو سر
 کوشی و عالی ام نهی سس سال
 مجلسی دعوی بود پس با بطل کن
 با سوا بیست اورونی نمیدانم
 در خیال نقش تبه و مال و مال
 جنت آن عرصه که چه عده و عانی
 ما خوشی را به در کنی خیال
 مست مصر حاجت سی از آن خارج
 آتش بیالی و بیستی در آب مجذ
 آسان دیگر است اندوهی منت کنستی
 آفتاب و باد و سرد زنده و صابند
 در مال ای حضرتی که سوس بیای
 تا چه عالی حضرتی که این آفتاب خردی
 که او اکبر اسم گشتنای عالی

آسمان عالی بسند دینم کوشش
 از چنین بوی تو اندر او مردم بر سر
 که میان مرد و بستاند عالی اندر
 بزمی سخن اقیقت بنا بر عسبر
 که زود در سر که جان سر برار داد
 کوشش آن ده که گشتی از اندر
 که میان بیستش بر بزوری اندر
 روزگار از عرصه و یک عرصه با جوهر
 که ز بیستی بخواه از ساقان ساق
 داند و سر که کی قائم مقام خرد
 ششلیان مضمون سورا صفت بر
 خاک حاصل نخواست ابر کشتن
 مردم از سر سده مقرر و مقرر
 مری بودندی از مرفوع دیگر چاکری

عادل

ضد رکی

عاشق که کلام بهشت بر نواز
 جودان از نیر و آینه کتیر

جرم گوی آن مونس و بی یک
 شتر با نهد او غلبه از خردی
 دالی مغرب بر دهن و منغ حاد
 ز سره اندرز و منهای شرح و منو
 تیر ستونی بر یوان چو ش کرد
 ای قند او نهی که تخی صفا عشاخ
 آسان تری که حساب این کرد
 چون لب با غوغا ز در غایت صبا
 جام و خنجر چون تو یک صبا
 بوستان بکار چو ش چون غراب
 که شود با سوس در ملک شصت
 درشتی نای بر جاسوسی حال
 ابروی بر دور ز می شست
 ابر که از دست بایست است
 مس و حاکم که بر بدنی از دست
 در چنین در ای عمری که شود
 باش عالی سده فتنه شده در نهی

پس با نواز شادی مردی منتظری
 سخف بسته بودی و ز دست
 بر در شش لبی بر دوشی کشید
 بسته بودی شیش بر دوشی کشید
 مپس بر بی کاغذی ای شگفتی
 شایح هستی از انداز تو ز پاری
 ملک با خاک را چون تو صبا
 چون سر خنجر بگریه بر غلام
 بزم را سایل از می نرم را لکن
 تا چه چشم بخت تو شمار دار
 آسان گشت نه نماند بر سگری
 ز سره سر که بر بنیاد نیز چو با چادر
 برق خنجر بدی گشت اینم هم
 قطره باران کند از سر شیشی
 مری بر بگل آن دیگر نوشته
 زلفی او در سر و شاد چو کار
 پهلوی در اینی هر که بسودای

روز نالی

کامترا

عادل

و هم کمال

دختران دور کار بدار جان اوشت بر
روز سپهر کفر و شکستگی و چو ساید
از بگی دسپه برق سناس است
اسمان قیامی کاشاید ناز
سرکالی دی دبار نزهت کاش اولیا
چو گیسبان غنا صحر که بکست
شکر بر اینم دونم که گیسبان
از دمای حو قو خلقی یکم در شد
عقل با درم تو فتوی میزد بر یک کعب
خجرت بیاید پیوست از صحبت
با چنین عجاز که در خجرت تو فتوی
بر زبان خجرت روزی لطیفان زبانی
گفت نصرت بر ایاز دوشی می بود
خسرو امین را در عرب استقامه
تا در از بجز در ایام در دست
ستی از یک سر استقامت روی
یک از بس عهدان تا صغیر و بزرگ

کو چو زاید و ختری خورشید و خوری
تا سوار خوشن رایا بپسند بر بری
مچنان بشد که اندر پاره در شکستگی
چون بود در روز کارا کرد چو خجری
سر سنان قی بود مر با کسیر صحری
با یک شمشیر با صحن خیزد از بر بری
ای تمام تو شاه مکر و شکستگی
دایمی ز بر کرد و دایمیت چو ناله نوی
شاید از بقا شو دنی چو خجری
زای بهر ایام چو از هم دور و خجری
بر سر خیمه صحری پیوست
کامیاج من نباید نصرت بر روی
خجرت کرد و القار را با پیوست
کو می کشتی از دست کسور روی
فانیل بخت بر دیگش
چون کرانی می خیزد خورشید کون روی
مزه دام در قهر در ایام چو خجری

روزگار را بر نوع با بر سبک و اقسام
هم تو انستی گم شاکر که زین استقام
تا صبا از نظر جبار سرباری سپهر
پندریف ملک با اندر کن خجری
خضم چون کاکر کراوان ای استقام
اسمان مکر اوایم تو بادی استقام

انچنان بر حسی نامهربانی کافری
تا بزدلی چو منش با بری شکستری
در کنار دایه کرد و نرسد چون دیری
تا بناید که در شمشیر ایم را پیاری
استوار کارهای ملک چو خجری
در سود اسما کن دت بجای و خجری

دیگهای صورت منور با بنی خجری
کر بعینه بر بشتی نه جهانی که جمال
نیگون بر که خجرت کل سب بوقت
چو جبار تو که سنگ شده در یاد
بوده شش تصاد و خجرت تواری
برده صنوا انبشت از پی بندگی
لب کل کشد شادی مصال خجرت
شکل سب خجرتی مار نفس حوا
درست بود خجرتی شمشیر طوی کرده
سایه نصرت تو ز پیوسته تمام

یا بهی که در دنیا فرستاده خدی
عمر کاست و دور یکس جهان عمری
اسما نیست که در جوق نین در دجا
شخصار تو صد فدا شده کونری
کشید فرا شصا در حجت ناپروای
از تو تر نصرت که اندر استقامت
دل میل شن از هم فراقت در ایام
سایه بر یک در خجرت ترا نرسد
نوبهار تو در بر کسب کستی خجرتی
عزایه شب در ایام کسب خجرتی

در ایام کسب خجرتی

گفت به جسد ز آرزو سر برد تو	در حساب کند ز تو آنچه زود وای را
ببینی آمد بر دست کعب میمون زیر	سر چه دانی تو توانی تکلف جانی
بب عجب نمی است باورش بر کسی	بسر زلف صبا که در کابلش در آ
مجرم به بر از خود تو راست لبوز	تاوان لاله پراز غیر سار راست
ارغنون پیش چاک کن اگر پیش	ما خضر فاخته که گوگردی در آ
اصف ملک سیاهان ویم خضر یزد	پیش چه به کلک اندر نه ویر بستان
تا چو کل از نقت جام سستی گفت	میجونی بمش کبسته چون در پا
قری از بی می خوش نغز درون	تا پایند و سب اندر هم بر بیرون
مجلس تو ایضا درین کف نغز	خیز و قصیر کن خیز نغز در میا
خواجگ کل جهان که خندایش کرد	جادوان همه عوار جهان از خندا
ان تک جادو مک بر تنه کند	کلکش می پر شد کلکش در آ
اکو در خاصیه انصافش اگر تو سخن	سخن که گوید ابر کا در با
اکو در خاصیه روز بر چرخه	از کجا ز سینه برای مالک آ
ای مال جود مد روز تو قصیر	دی جهان چه دعت تو در گستا
عقدش بود چون گریست عذر پوز	نشسته بندی بود چون گریست قلمو کن
اشانی اگر او چون بود ز این نور	آسانی اگر او چون تو بود و تاب
گر چه خورشید تو خشم تو گوید	دست قدرت کل ما در خورشید

خبر
بسیار که در این کتاب است
و اولی که در این کتاب است

کتابخانه
مجلس

مجلس

در برابر و بشکل بر بافتون زین	آرد نامی کنی را چه غم از آفاق
تا جهان بود از حرکت استایش	در جهان سکن از اندوه جهان آفاق
مجلس تو پر شمش از سو با می	خانه خضر تو پر و لوله از با
ست زمانه جان به اطراف جان	در جهان هر چه مراد تو بود سیر

ایچ عیقل اول از الایش نصیحتی	چون صحبت بر جهان زنده و غم زین
منزله است آن که تو عالی است	پایست کن و شبانه م شمش
سایه خورشید تو اندر نمودش نام	کز زبانه خورشید در عالم مگر می
تا تو باشی صد رسیده شتر تراکی	کرد از زنده خورشید شمش
تو در آن صحیح جان سندر سیرت کرد	ما به بسکی بره نشد زنده خنک
باز پیش خند ز لریمت اگر صفت	کاره آن کی رسد هرگز در گداز
فرق شد خاضع در جو کجا	اخرا ز غمش الهی با غمش آدی
اصفا را ان مکر اضبطه آجین دی	کم کی کردی سیلیمان بند کا انگری
آن شیدستی که روزی کلک در آ	انگونی کلکین او ناند از این فری
گفت نیند فرج کلک از آب بر روی	کیست او تیش کلک در سرش بری
افتاب چشم کن بر خرم زانست بود	پو کلک زنده شد بر سبند غم زوی
کر قناد و یونند به بر سبک	در دود می کند در سپه تاران پیر

کبریا

مجلس
مجلس
مجلس

ای کجایی بر شده زنی که از تو جانی
نی ایسا طبع با برکاست جانی
با در سر دم با طبعی بی پروا
در چنین حضرت که از فرط محبت کم شو
از قصور پاریا از طبع سپه باری
خود تو انصافش در بارگاه باقی
که غلافی نقش از دونه قوی در کجا
در زردی سبکی قریب غلبی میکند
عقل قوی مید چکن کجا در جای
راستی بطولیا خط اسلام
نیست مطلقا شمس اجسا که در کج
اندرون نبوت خود تدبیر میکند
عقل کفتمای از زنی دانی چه میگویند
لیکن انصاف فراموشی چه نیست
چون کجی صدر دینا صاحب است
سایه و بسوس ادر سر که اندر نفس او
چاکر او با بسوس اما مسلم کرد

بصفت زنی
سختی

بهر
مع کاشف شرک

می توانی چون می از آفرینش کنی
چرخ گفتش خورشید را چند جانی
عاشق روی بر بی آن غلبت زنی
سمت و زنی قافیه بر بود هر کسی
که کاشی میکند از حضرت تو زوری
سجده گفتش را که در چو انگی
مشترک عصیان خود نام ز حضرت
تا از روی چنان کند که در آید
در زحماتی که خود در معرض زنی
با وجودت عاشقانی چه بارگاری
لی قضا خود خداوند آنم بخوری
جای می پر حاکم زنی بفرمود
شایع بود پیران صاحبی که سوز
تا طلق فرخی کوی طر زعفری
بج کل چو گفته دیگر بر سوزی
نور بخش خزانها و جزینکاشی
بر خداوندی که بر آفران کنی بی کاری

تا بود در کارگاه حاکم کو در من و
بسته بود ابر چو راکه بسیار دلم
پایه کردی سلم دور در آن بر دست
چو راکه ان ابریم که صد و کجا می داری
دور عورت را که عالم را تو دور دیگر
سایه زردان بر بی خط زردان بری

کرگ
لغز

ای برگاه تو قصه بر ما صاحبی
آختر آن رسو پس با اعلای سپهر
آسمان طلب واسطه غمت نجوم
کفک جاده را خارج مسلم و قفل
جاده است آنجا پیش چنانی که در
چیزی چون کنی با دیو چه چه پاسب
صاحب صد جهان جهان بندوست
مکار را می تو معرجه چو بیدارد
صید را تی که بر ده گشت آن مرد
بیل خواهر خورشید کرد و دل
اندر آن مکر که حاکم سکین قصه
چرخ می گشت که بر کیت تانی بود
خورشید از نظرت جبهه میدارد چنان

راه پیش بر کوی کرمت حاکم سیط
سوی لوان تو آورده بعین سپهر
روی ز روی تو آورده که غلبی
قعب تقدیر ترا عوده بگر سپهر
دور را برید و جرت و کفرت را
باز اگر ادکند ای لطف چه جویند
عقل اند که بجان من بود که
که بنده می که بر بدن ده غم را
تیر کس چو خورشید ز مندی تو
هر سیمون آن قهر از آن کرد و
عالم عاقبت از دست او دست
سمت دست سپهر زود گفتن که غلی
آسمان گشت که حوز را چکی رسوا

صفت زنی که در دنیا
بهر کاشف شرک
مع کاشف شرک

درد و زخم
درد و زخم

مست از پای رگها پیش گشته دوی	مار نه گشته بار خدا کسی که پیر
بخت داری به مان رستوان ندانی	دلخ داری سیرین نه ان شخیز
خویش ترا چو تو دانی که کزین می	خویش ترا چو غایت چویش می است
شاهان حال اندیشنا بشناس	خیز در یک خدا اندر تو این شعر
کای خداوند از برکت تو ای فر	چندی یک دلوا صبر کنی نرم سپ
بر کرد از لب بگر این میان آرز	دلخ داری غلط شو چو این غیبا
در روز تو زنج تو زنج تو زنج تو	کز خاصیت بد از خاویز تو پود
بشیر فرخ و دم در کش در کش	چون نغمه بود در آه غم بر کبر
کل نمی می پس سر و سخن می پرا	چیزی داری در طبع و خوش می کرد
با یک پیایه که کم که نه نامی در	کس پیایه که کم که نه نامی در
دایم این سخن یک بر کمال	شتر اگر گویی بر بار خدای مد و
آفتاب خلفه ایر دوران سپ	تا که آفاق جبال کندان سپ
گر که خدای سانه خلفه مرز گرد	ای سخن سپید و صدر هم آفاق سپ
تا که ایام بیاید تو چو ایام سپ	تا که خورشید بیاید تو چو خورشید سپ
روز و شب طریقه کام و دمی ای	تا که سواد شب و در جهان از حرکت
حالم از که زخم تو پرا ز نای	کلید نیک این تو پرا ز نای

سروری

مهری

صوب

دشمنی

حکم نریز ان تقصا که بود از سر	کز جوی او ختم کرده مهری
این نوع نمر معروف در زرا	دارن جاسوس مشهور در زرا
حکم این شرح در ان تقصا	رای این علم عقدا از قبح هر دو
دانشنامه مکتوبه کوش ام اندر	دار و این ایدیه برب عالم اندر
حکایت که در بحر شریعت کوری	مست این کرده در چرخ بزرگی
بود در کاه سک و جهان	ست در گشت قریا این شعر
سرگشته در طایفه داد و در	سرگشته در خدمت این دو بخش
طاعت ان جهت از بر سر	خدمت این لایست از بر سر
آن محمد بود از این اسم غنیل	در خدمت از این اسم سر
آنکه را اینش را موافق می پان	و آنکه حکمش را معنی کسب بود
در سخا از دست فرو لب چو	در مسرت از زامی و نوعیت حکم
راست خدای کی مستدبر و بجز	چون بسط طبع و قدر و رای
نور را می و اگر محسوس بودی	زاد و این پانیا رستی شدن بود
حاکم الفاظ حد این عقل و	را و این حکام جز و اوس چرخ
آخرین یک دیگر در کمال	در کمال یک پستی که هم کلی کند
سبح بشنا ز شرح بسط او خد	چون با این منطق بشنا
از راه این از عقل آخر کوی	که حکمت بر سر کوی کاش

دوره از علم او کرد و در کمال دم بودی
در میان خلق نام بود بودی او بودی
بختش شریف و طبع لطیف و فطرت
شاعران عصر از شاعران رسا بودی

دو عهد است از روزی که
بشد عهد چون ملک است
سایه کی عهد شریف سلطان
امیر اجل خردی و بالکس
ایادار است در قدرت تمام
کنده چرخ بر آسمان و مهن
ز نام تو در پی چرخت از غیبی
تا بران افتاب خواهد
ز عدالت زمینت چون کوه کوه
دو خدمت از روز غایت تو
صبر بر قلبهای تو نفع صورت
بسی است تا خوشتر و مصلحت
دل صمدان به عکس است
چو تو حکم کردی قضای نام ناید

هم از روزی که نام از وی
خداوند از از او است
مبارک که عهد است از او
امیری بصورت امیری بودی
دینای ملک چو بخت سی
دو در بر چرختم تو تویی
ز عدالت تو بردار مصلحت نمی
که در سار عدالت ساختن بودی
فرود آماز آسمان بر زمین
دو خوسا از بلا من و سلوی
که آمد از دل لازم احیای مصلحت
بسی است تا از دنگ فری
چنانست چون طور کار و بخت
که گوید چنین مصلحت است

ز ترفیع انعام اگر کبر شایسته
بشرفیای جزو کسب و جز
چو برین از وصف انعام دیگر
رسد در شایسته شرم بر شرف
روایت در عقل جز جز
در آریت بر غم و صد کوه
که باشد ز دوران چرخ نمی
بفترت با با با با با با با

چو سلطان عظمی دستور است
با انعام آن جزو کسب است اول
کم شرفی غار با شرفی است
کشد در هیچ کس شرم شرفی
چو بخت می ایم کرداری
در است مضمر و صد کوه
که باشد ز دوران چرخ نمی
بفترت تو لای اولان کسری

ای بود کوی خاک و آسپه
ای ایینه هر چه بسته از کتی
اجرام از رنگت پاید
عدل تو زود بی نصیب کرده
کرده صفت اخوان کردن
در چرخ ز مهر خستیا است
دارا الترفیع گفت و کرد تو
چون خاک کجا چشم فلکی

ای چرخه بر فضا است
جز مثل آن می یای
پوشیده با سما می سپه
با آتش نشا سما آسپه
از که توانی سال محرابه
خورشید بیکه مصلحت
ایر شده از محل عدالت
چون دیباچه غم شسته

ز آسید ز کف فرزند
از کار عدوت چون دکان
از سیم مخالفت سخنان
زود آگر دولتان زود آید
ای چشم ناز زود تو
تا رخ نقاشی است
کم که کشک آن برید ایم
کفن ز کفن کانی مرس
خج ابلی پی کردم خسته
تسلی ز چرخ در سرعت
ضمیم تو در سپهر باد
چون ز نار سبک برخواست

انجم جو کوزان مضر است
تعمیر بوان ستر من است
بیز خستی ز سیم اعراست
ایک بخش زود کرده است
چون چشم زلفت بگوش است
هم اسلافی مرام عفت است
سخن کرد عیال ز عفت است
زود آگر عیان بجز است
با کوه تو از روی ای است
ایم ز تیرای بر است
غنی تصیری طلب است
در غم ز خشم و صفت است

ای ای پیشوی من ز شورش روی
دکان از کس که مالک است
زاکو کون بر قند زاکو کون
بزرگش عود باشد قضاوت

تا ز ما شکر اگر دردم شری
حاکمش نه غافل از سخن اسری
تا قیام تو تیرای که تو پیروی
در نظام عالم از روی زود کبری

کند

شت

کار حاله جسم بجز کوه کوه
آردی ز اجون معونت شرط کار
آن شید سستی که هر صدک بد است
در ازای آن اگر از تو نباشد
نوجوانر اکبستی نامی معونت کار
چون نه اری بر کسی حق حقیقت
از چه جو است که آخر بر آن
الک نه ای که گفتن بر بار
عز و خود سبکی صنایع اران
عقل را در هر چه پیش روی
خو خوار ز هر نقای عدل و کبر
در سحر جان من آه سحر حقیقت
من نیم در حکم خویش کافر شاگرد
شعر دانی چندی ز روی و جگر
تا یغیبهای کوشش کوی در بار
کو را از شادی حاصل ممانعت
این که برسد هر زن کن جگر این

آن کی جولا همی کردی کی بزرگ
مان ز کتاسی خوری زان کوه کوه
تا تو ناهستدونی آگهی فی خوری
آن زمان خوردن بود آری است
راست سیدار نه از غفلت ناگهی
هم تقاضا ریش کای هم کوه
ایک سبوحی از دو دو کوه است
تا ز او اجب و چندین شکایت
هم بود حکم با سبک خود کوه
کو همی سید اکند به کنی از سبک
این سبک که مورد و نیست
ای مسلمانان فغان در دست سوز
در نه در کار کن چه کوهی سبک
فایش کوه خواه کیون سبک کوهی
حیض را در صده حکمت کوهی
موجب نیست جای آنکه در قوس
کانوری با قوس کوهی در سخن با سبک

در کوه کوه کوه
در کوه کوه کوه

گرچه بکند را نیتیم اندر غرض جاودان برارم آرد که بگری آن توانی دایه که در طهارت انکه مایه صبا صانع او را اعدا انکه خار از دانه اندک عصب نازلت سایه شب خاک ازین بازند چون قدرش کی باشد بزم صغیر ازین فرج که در وقت انکه اندکار گاه کنگولن پدید داد و کعالم بهشتی وی بودی انکه عویش برتن می برز و خرد انکه کر آلی او را کج بودی در انکه بر لوح زبانها خط اولم انکه از عکس ضرابی دید با بی انکه قدرش از بزم را شیا آید انکه در جهای کوی از لبا بر کند انکه در ای بیخوری کمال فتنش	یا نیم چون که کرک از توست بر هست در بازار جواهر اجازت دام بدیعی نهاد و دانه نیک کلفشان چنان بر کند نیلوفر سختی او دست بر طهارت کبری روز بر کوشش شوق نهاد در غرض در خم ابروی کرد و دیده می آفتاب ماه که رویش آن مجری بی سهاس یاز ما بهای غصه خوشترین رنگی منور بهترین پرین جوشی داد و کل را منقر غیبتی جد هم را عین کنای این همگی که آن اندر و آن گر سوی بر یالم بن سغفین و انکه لطفش دادش است بر کار او باشد نهاد کارگاه توش با پیش ادا در او صحبت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنا

سکلی

باشی

ایا

انکه از تجویف ما ساقی جهان او انکه چون بر آفرینش هر فراز انکه ترک یکتاب از یک کاتب انکه آدم را عصبی آدم ز با انکه قوم نوح را از شد با دانه انکه چون خلوص را جلیش خالی انکه دشتی جاودگی در عاصم کند انکه نیل مادی بر چه فرم کند انکه از صحرای که بودی مصطفی انکه از اجا، آکنش دو کین و سینه انکه چون بر دعوتش بر تان قطع انکه که بر اسب فکر جاودان انکه هم در عقل متعصب هم در اندرین سو کند اگر ناول کافور خود بیا تا کج نشینم که بود چون مرا در پنج هم از مطمنع بر سرگی چنان فارغ نباشد که چون	جام مصری میند بردن کاس گفت می را گوشه نشین سینه وقف کرد بیس را بر ستاد کر نه هم نم جنبا او شن دادی در دو دم کرد از زمین آفر سغله رجا می کند آنگاه حکم یک شبان از ملک او بیست حفظ او بی انکه بیلسند جمال هر که دست از پس عهدش از چه از یک آینه بر صفح بر زمان سوسمار آورد جت کسری ارنجین استن چهرش در مکر خبر به آتش که بفرم و سینه کافر بی پنا که در چون کس ناورن چون رت پنا درین کس وق مصری چادری کرد و دروی جنت اعلی که پند آفرین افری
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عذر سر برانند

کرد

در با بر هر چه در غرض
اسبری

مستگری

ایش سرش را نهی که کفری است

۱۱۱

وق تو سرش را نهی که کفری است

۱۱۲

دی ز خاک توران چون بچو لاله	گشته امرو ز اندر چون قناری
با چنینها ایضا نماند از طهر	آنجا از آب سگی آید آتش بری
ایندم بگذارد آخر عالم در پیش	کادوی در اصل است از ملکات البری
بپوش کوی تو که درم خنده را کرد	گر در آید دیو بپروان میند مسکری
تا تو فرصت جوی کردی در کجاست	غصه صدله را بار می بصر آوردی
بپوش حال بن گذر ای که کجاست	اصل سگو عقاوی رسم سگو سرفی
و شمن ز باد بادان ز درون کجاست	جمع کردنش بر می نالند کجاست
مستقیم احوال تو چشم سرگردان	یسکه بر کازی که از چون تو کردی
این فانی من جهان و درم که ایضا	کند نگیرد این آن بر بوفوسخی
از عتاب تو سستین کردی بود	گر چه در در با تو اندک بود خطا کردی
جددی که قبولم ناز و سنج میدی	هر کجا بندار کجایی که مسکری
رو که از باج بهمان رخ بر کردی	حاصد در سدی که ناید سگ سگدی
بک حکایت بشوی هم از راه کردی	تا درین اندیشه ناری ای سگدی
دی کسی بقیص من این سید است	ملج گفت اینم کامل آه خد کردی
او خلیفه چنان باشد جو از بیت را	آسمان هر عشق کو به دنیا و بگری
خاک پای الله هم که مقام بشیرن	است بر تو این جو سگدی
چند تاریخ این که فرمان دوی	را از نظر لکنی بود و درای بگری

بر این شهر من کجاست
 در این شهر من کجاست
 کس را بکشد من سگدی
 در این شهر من کجاست
 در این شهر من کجاست
 در این شهر من کجاست

غرب

ای فلک قدری که مقصود می آید	کار ساز و اول فرمانده عالم تویی
آفرینش خانی آمد در انجمن خضا	گر جهان داند و در نظارت خفا
ما تم سنجی که قتل عکسه ناره کرد	ای ملک شاه منظم سوارانم تویی
ملک مشرق که ترا شد ملک جهانم	شاه ایران که تویی دارای تویی
هر که دارد از تو دارم و رسم سوزی	شان منظم شان است در عظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکمت	کم کسین کشتری کا کسین کجایی تویی
یوسف موسی و عیسی منی یکبار	شاه یوسف و ی موسی و عیسی تویی
محمد بشیرت بری حمل بیستی	خسرو ادر کجیا صد رسم و نام تویی
باوشا و نسل آدم تا چون با شد تو با	را که اهل بادشاهی از بی آدم تویی
فایض است از رایز و از چوب سنج	ای که اورا صبح را به در سحر بریم تویی

ای نوح تو در سراسر رازی	ملک ترکی و ملت داری
رو کار می کشتل و عقده تو	بچین روز کار اگر نازی
بگرسوری چو در سجد رانی	کان قشایی چو با کرم ساری
ببرقع ملک بسا سینه	بسر نازبان در با نازی
ببانات آسمان بصد	کرده با کوشش تو هم داری

فتح را با سپید مهره زدم	بوده در موکب نو در نیلی
رود بیچی که گریبان کرده	زیر آن مبارزان تاری
تبع پی ز سر و سره از تیغ	هر دو بازان ز روی و ساری
ز لقب پرچم غایب اندر سپه	شکل جزایر نای اهورای
بماند از روی نسبت لوت	سوی دشمن چون چرخ آغای
تبع توغ حیدر علی	کوس و طلس حیدر زاری
چون کشاد نو در هوای نبرد	گردش این فسخ پروای
نوک بکانت در فلک دور	حکم آینه در ابطنا زری
مرک در خون گشته فروخته	کرد آن که فرود او تازی
نو که از کوشش و غدری	در دل دیوار بگذازی
در جان موفقی ز حرس	خضم را در سوال بنواری
در روز تو جان رفته خواهد با	بسر زده با وی اندازی
ملک میگرد و پلوسه کرد	فتره زاد در سکوت غماری
کاجین خصم در کلبه با	قارغ از هر سو می همیاری
رفیق کار من که خوا پر کرد	که تو روزی بمن بر داری
تلفر آواز داد و گفت ای ملک	چه خنده در لب من و چه تازی
اگر در فلک زینش غم نیست	نابخت می سرفراز می

حیدر که در این روز از شهرت و شرف و کرامت و کبریا
 از شهرت و کرامت و کبریا و از شهرت و کرامت و کبریا
 طبرستان و در این روز از شهرت و کرامت و کبریا
 در این روز از شهرت و کرامت و کبریا و از شهرت و کرامت و کبریا
 طبرستان و در این روز از شهرت و کرامت و کبریا

اگر در طرف راسته عدل
 شیر و گان گشته بخاری

وانکه در مصر جامع عکس	فوس خورشید که در خبازی
سایه ابرو آفتاب نوک	آن ظفر جنبه خسرو غازی
شاه سجده که کاخ خجرات	فته سوزی و عاقبت ساری
اگر چون آتش سنا نزل	با دجله در سراسر افرازی
فتح بینی که باز با او	چون سمندر همبکند باری
ای زمان تو بی تسلیح	گلبک داده در پهن باری
ای زفر ج گفت می پروا	کرده با آفتاب این باری
ناخران و بهار نو بر کرد	این زهرانی آن زبازی
باغ ملک ترا مسافر خرد	مادر و چون بهار بگرای

ای ملک ترا عرض عالم سر کوی	از ملک تو ملک سلیمان سر کوی
همو کب جا و نو فلک سپهر نازی	با تو عدل تو ستم بهنده کوی
خاقانست خوام که نمراد از عاقبت	حر می نسنده تیغ زبانی ز کوی
تو سبیه بز دانی و حکم تو کس	از سبیه تو بر شید ز کوی
مهدی جهانی که چو جلال آفتاب	از حال بجای شده و از تو می
جز در جهت زده عدل تو بقصد	هر کس که اشارت آید و بسوی
جز رحمت و انصاف تو آنچه به سب	هر صادر و وارو که در آید بسوی

می هر که در سخن می گوید

جسند ارکان تو برآمد که هر ملک بدخواه تو خود را برزگی تو نماند در نسبت فرمان تو هستند همان با دست تو که از بر نبارد کم او کبر گفتم که جهان مجبور بود بر صورت پراچی که نماند غم او خود سقای سس کوی اهل خصم ترا المنه که که بهین پیش امروز نصرت بلی چشمه ششبر تو که گشت انجسم ترا حاد نه چون بر لازم حاکم بدخواه تو مانند پیا از ناست ملک باعث زری و درستی در ملک تو از دوزبانها هم این	آری نرسد ملک بهم که شده چیا لیکن مثلت ای که چناری که روی چون چار عیال آمده در عا سوسی جایی که تو باشی که کند یا چونی گفته حدیثی است بحال از همه کان نیز درین کو که دارد کوی فریاد همی که که سسکی سپری اگر خم چون کان مراد تو چو کوی ان کرده ز خون حاصل بر کوی آن ملک نیاید به از آن سج رکوی موی بر در زره تو پیش زوی ناجست شب استن زنی و کوی ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی
ای عاقبت چرخ بسام تو سبک ای چهره ملک از فکرم که هر سبک ناجاده غرض تو بود عارض ملک	نام تو بهین وصف سپیدی لعالی که جو با نوت نرسد شبایی کردون بود شش عرصه دوره شبایی

مسعودی

مسعودی در دادن اقطاع کر عرصه شطرنج بهر من در آید اگر نام چنینی مثلا در مسلم آری در عرض جهان دور نماند کرد رای تو که از ملک شب فتنه زد با ملک منشی فلک را سخنی رفت جاه تو که در دایره دور کعبه آن کاهر با بی است که گشت پیش یک غم تو از عرصه پند بر وقت هر یک گشتی که بر وقت ز در آ قدر تو مانند آره عباسی نیست این دادم اگر صورت جسم من ای پشت چرخ تو ای از قوت من بنده خدمت درین میون دارم همه انواع برگی و قرآ آن چنینت با انعام که در ملک با کار من اگر در قبول تو کوی	چون عالم مسعودی تو بی آری دانی که بیاده چه کند و خوبی ای لوح و قلم هر دو نام شبایی با خود خرد و سس یه و با جوشن با صبح قدر تو استند از روی ملک تو به صیبت او و خشی این شده از طعنه است شبایی بر چرخ و بد سبیل را صورت شبایی نماند کند هر چه کند تو الصبی ره سوی تو داند چه کند عرصه خود دیدن استیبا که تو از شبایی کردنش قیاسی کند و مهر کلک یارب که جهان را چه تو کوی حضری من کسب کند مهر کوی خود میدهد این شعر این شعر هر ساعت و هر لحظه بی و چای چشم بد بر من مسف چای
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تربیت مایع و در مایع بودن	کوی از طاعت پادشاه کنایه
در تربیت و صحبت با دوست	که سعد بن خراسانی و در سخن گاهی
در خدمت تویر ز لوانت نام	در مجلس تویر و در استیضای
ناکار جهان چه چنانکه گاه کند	
کارش بجهان در عین آن که گواهی	
خرد را در او شکستیم که ای سیرده	بخت پیمبر میاری همه پیش پای
چه کوی بود آن که شایسته بود	که تو با روی تویش خاک پای اوئی
کسی که در جهان بی هیچ استیصال خبری	جسمانی کامل در خود بیستقلال بینی
زین در جهان با علم او چنانچه	که صد منزل پیر کرد از آنکه گوی
زمان در شمال هر وی او چنان	که ممکن نیست در چرخ او کج شکی
در آن شب که چون ماهیست قیوم	غبار زین بی بر زمین او که در وی
نظام عالم از شبانه عدل آید	و که بر غوطه دادی چنانکه موج آید
چنان عالی نهاد در عتق پاید	که کرد و نیست بر او نهم کرد
حسن بویت این مصرع جادو	دل خویشید بایکشان آن که در دنیا
بجده قیامت اردو ز ما را کرد	کند امروز بر عکس آن ای ز فردا
که از خورشید تقصیر کنی غافل	مکودی و در کار اندر خورشید شتاب
و که بر جهان چنان کسب آفندی	ز ما را دستگیردی بر زمین بازی

درود

حرم خورشید در اینی آن خورشید	که از روی تقرب که گنج گشای
بجاک پای او یعنی ردای گردن	که از رنگ صرف که درون گردن
هوایا آب گفت از در چیل مرگ	اگر خواهی که چون آتش بر آید بر جان
بسا رو لبست او آن هوای معنی	که کردون حرف و تازه که نام بر
به دست آرد نصیرت را و درین	اگر بگفته در خلوت سراسی کل نشانی
بر چندی نظر کن که پیش گفت سخن	اگر طبعش بیاموزد صبارا عالم آرا
نه از موجب فلز مرآت موری	ز طبع او سبب چون میبکند گاه دریا
ز بس که در عینش فکر میکند شمشیر	سندست اندر عروق که او میبکند
اگر ز فضل بعضی بود از گشای	صبا بعضی شای که وی بر یک زین
چوین که کنار باغ بر کوهر شای	چو بسوس محض از او می چون گل
ز لطفش در خوی جملت و آن صبا	روشن در طی سبب بسوم جام عطا
و لیکن که در آب بود درین	چو کان در شگفت از زهر زهری
حرم خورشید در اینی آن طاعت	که از روی تقرب که گنج گشای
بجاک پای او یعنی ردای گردن	که از رنگ صرف که درون گردن
چو این او صبا سبک صحرایم	بر این عوی که بر خرد در سبب
خرد و زان نیزه گشت از گشای	بگره سبب سبب کل چو سبب
خبر او که میداد و میدانی که میدانم	بسم هر سخنی کوی سببانی

فصاحت ساعی دست او کوی کفایتی
که در بخشش نه بی مطلبی ارم و نیاید

گرم باد و بادیه ای عالم چون حکم	
غیر الدین غیر است غیر الدین غیر است	
الا تا که در کاشی و کاشی در آنجا	در اوج روز و شب آرد در باغ
از آن کاشی نصیبش کاشی کاشی	وزن آن آفرینش او را تا قیامت
هر کاری که رود آورد و کشته شود	ترا این کار بر نماند با این کاری
چشم عید ازین عینون جایی	که جفاست در جهان حدی
فرخ و عزم و عینون باد	بر خداوند این همه تون جایی
مجددین بوی خوش که طبر در	چرخ و خورشید را بقدر و بر
آنکه تا عدل او نسب کو به	سخن کاه طبع کاه ربای
و لکن با قزاق و بیعتند	سایه بر کلاه خویش فرهای
قدر او در سپهر با بی سپهر	غرم او از نامه زبک کئی
پیش چشمش سر فلک در پیش	برو خشن ولی زنجی وی
گرمش عشق کجین و غدر بد	فلکش نشسته نه فدا کنی
در هوای انصاف در پیش	آیناب سپهر زره بجای
در کین سبب سینه و کینش	پیشتر مقام بیل ربای
رعده بر ابر کشته پیش کفش	وقت این لاف است کفش

کاشی کاشی
سوزن سوزن
دانش دانش
عقد

سویج را بر کف دستش	رو در این عرصه نیست داری
و من او خاکی است کاشی	کلیک او را طقیست و جی ای
ای بر اطراف و هر زمان	وی بر اسب جی عصر با زدی
زور غم تو استس قیامت	کل قمر تو آفتاب اند ای
با کفست حرمش را زورفته	هر زمان بی در کسج و کپری
همه عالم عیب ال جو تو هم	و ای اگر جو دو بودی ای
پاسر تو نیست خاکی سوز	امن تو صیقل است قمر زدی
حرمی چون در سری تو نیست	ایمنی را در این سپهر سری
بر تبدیل روز و شب بود	گر تو گوئی زمانه را که سبای
دی بر جفت شود بفر دای	گزارش است کنی که باز سبای
عفت نیست را که بر منم	از نظیر تو صرح مایه رای
گر حیات نیاید در جواب	کس ندیدت در جهان سبای
ای سمیم گفت کبیل گوید	وی صبر بردت و جل سبای
نفت الود و پیش نیست جان	دامن همت بد و مالای
زا که بالوده سر کوبست	ایمجا سبب کن و فود مالای
دست فرسود جو دو نشد کبک	زده خاک جهان جان فرسای
ای سبای تو از کس سوز	وی هر مای تو هیچ آری

همه حال در کف دست
سوزن سوزن در کف دست

کرسود سبب عاجز نیست	از دنا از جواب را مانی
چون بود دولت نوروز	چیز ز میان از سود کار افزای
آب چاه تور پشت از سر	خسرم را کوی مادی همی بجای
گر چه در غمش شد منشی بوم	در چه دور هستند قوم که ای
چه بزرگی بود در آن که شنید	هم در این استبان و در جای
بیلان نیندر در سماج و سرود	بهر بد آن نیز با کلاه و قبا
پدر از اندید هاند اسد	این که از ادکان پیش روی
در نی کاروان جاه شمشا	از بی آن و جامه بی پروا
این یکی که تعبیر کرد بفر	وان دگر که رسیده است ای
چو شد اکنون که در لاله سنان	آسمان شد سما و در سیدی
شب روز شان شمار کرد	زین گو تو دو بو سنین بر ای
این یکی شمرده است چیز دیگر	پس ازین بر مانده بهیلوی
تا در کرد و سنجان نیابا	در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرت بهو یا هو	گریه و گنجنت بهما با پای
مجلس عبادت تو بر کلیم	وزند انده بدیم باک جوانی
هست فریادت نبود ما ز سروا همه جبرایت بود همی فرمای	

ط
لشیم

ای با طبع این قصه در این روز از این شهر

این که در ظل آتش عری	تا بس می سه از بازی
این که بر طرف رشته حدش	شیر باکی ستم بخزازی
آنکه در مصر جان مکش	ز صحنه رشید کرد جازای
سایه این آفتاب بودک	آن نظره شسته سر و خازای
شاه مسخر که کار خجراوست	فشنده بوی عای سزای
آنکه چون آتش شنانش را	بود عله بد سه از بازی
خج می که باز با او	چون سندر می کنده بازی
اینی مان تو بی تا نفس	لیک داد در سر بازی
اینی خج کت بجای کمال	کرده با آفتاب بازی
تا خزان بهسار تو بکرد	این صرا آنی از بازی
با دنگ ترا می از خزان	تا در چون بهار که بازی
ای و در شاهان سوتی هم خج ترا در عدد از دنی واقف شدن در خج خجنت بس و گزایش کنه ز کمال کردون کی کس شرف کرده	
یا تو هم در راه ما نجوی هم در راه از همه ما گامی گیتی که تو سپرد ز بیستی را کس خج چایده بود گامی از یونجه توجره گامی	

واقف
بترک

در لب شیرین معشیت
 عدل تو جان را بسکول
 از دور تو دست کف کار
 در خرم راه دیوی
 قاصد نو در کفر
 در معنی
 با خراج خلقت بنو شخصی
 افروزد پر سازش کز کثرت
 محبت ز شکر تو در کجا
 ای دوزخ اندیش تو آورد
 می بیند که در غیبه دادی
 این عالم در رخ کنون آدم
 زیر شکر کم و کم که بودی
 در خبره حیوان با کونش
 تا در کف خط تو چون پیش
 از بی تشنه در آید
 تا که کس آن نیست که او را
 عمر تو کف در آن فرایش

عقل

(مهری)
 (مهری)

مر جی در حب در ای راه
 ای ز نام قصه گرفته بیت
 نه بر از خدمت تو آلت جان
 از نسبت سارو بی آرام
 ای بر افکاست کرد پند
 بر سر کوی بود که سسی
 کجای کفک بوی پست و کجا
 یکرم بر زمین خود بخشم
 منزل از خور زرد و دل تو
 تو مای بجز در پر کفند
 ای که بسته پست تو سر
 کردی را پسته سزای
 چون هم ز حرمی سستی برم
 تا بود اسماخ ما ز نورد
 با دهر تو با زمانه فرس

از خیر اثر درین صواب
 وی بکف کف سپرده پاسب
 نه باز سمت تو کفست جا
 وز زکات سپهر ناپردا
 وی ز غم شید کوی بوده را
 بسجود آمد راهت سرا
 وی جان با تو خور در جفا
 بقدم در میان بر بفر
 چه شود پست عمی فضل پاسب
 بر تو خشک سایه بر ما
 اختر می تو می کز کیشی
 چینی پال در می آرا
 چون می ز حرمی میغز
 تا بود اختران کف سپاس
 با دست در تو با کفست

دولت

کر

سج

انسی

ای نه او زنی گسترده بنیاد م تویی	کار ساز نام و روزنامه عالم تویی
آرزویش غافل آید در گذشت قضا	گر چه رخ اندو که نقش آن خانه تویی
نام سحر اگر قتل کشته تو ز کرد	ای ملکست به مصلح سوران تویی
ملک مشرق که ترا شد به مصلح مستم	شاه و پادشاهان تمام تو را تویی
سر کار دار و ز تو وار کاهم در هم تویی	شاه شاهی خطرات تو هست در مصلحت تویی
مور و مرغ و مار و ماهی جلاد در مکتوب تویی	کم کم که کشند که کنون کجا می تویی
یوسف موسی عیسی نسی لیکار تویی	شاه یوسف ای می موسی عیسی تویی
حلقی شرکت بری در حل پست تویی	حسد و او در یک خیمه خاتم در مکتوب تویی
پادشاه و نسل آدم تا جهان باشد تویی	ز آنکه زان اهل پادشاهی از بی آدم تویی
نه نیست از این است از حضرت شام تویی	آنکه او را به صبر رایت در مکتوب تویی
نسی ز روی بر یکی خلاصه دینی	علومش در تو بر ثانی اسکان تویی
با تمام تو در ایم عمارت عالم	ز انصاف تو خارج صداوت دینی
تویی که کلک تو در شریعت ملک	با مرد نمی امور جهان بدفتویی
تویی که منی تویی سید وحی	ز گرم دسر دهان تو شکست ای
سپر گشت بجای از زمانه افزونی	بصده سزار زبان هم زنا گفت ای
چو کان بوق بود که سرش نشین ای	شاه سدا کنه تا ملک در منی

زین

که ام کو سر دوکان غریق بر کرد بود	گر کجاست سمود و کان علی سیکه
بر خاک در تو گشتناهی	خو شتر ز نزار پادشاهی
دین سخن راز نه پسند	بر عارض تو ز در شکست
مهر تو و سینه چو کس	طاووس پس در سرای دست
از نگره خطوط لب تو	بهر سخن شدت پادشاهی
در خدمت عشقت مارا	دل عاریتی جان بهای
جانم کی ز لب حیات بگفته	عیسی بود از در کد ای
بر دینی پری آدمی خوش	یکراه کوی تا کرای
در خانه صبر ز وقت تو	آنکه همه از مروت
از دعوی حقیق و سخن کجاست	تا مرد چه بران کواست
از کوی چو افتاب از کوه	در خدمت تاج دین بر است
صورت ز کمر شتر بار عزت	نفروده و دولت علاست
ان جانم سینه که در حضورا	بر طاعت است شکر است
در بست و شرف تو ای	چون فضل خدای در خدمت است
ز چرخ نمود و بهشت اختر	یک کورت او بر سینه است
ای دین باطله بنیوت	در ذات او دین مصلحت

چون در وقت جوانی عقل
خود عقل ترا کمال سر کز
منع دل بر سیریل کرد
اولاد بزرگ را تعقیب
کبر و تکبر کبر پیش
آن روز که عمر در غم کس
نیو فرخ چشم را
در بخت فضل با بر کرد
از سزا تو حق خسته چنگ
جانان می سازان زنتان
ای خاطر من غنیمت تو
دل در غم خدمت تو کدم
تا آمدن حرکت جان منگی
ز بهار مرا کوی درو
در غنیمت تو خوشتر از
افراطی تو ای طبع نویسی
در خدمت دیگران کوی

کوشی

در حسین که در کرد عالم
در شکر عیالی دولت دین
در حضرت که در روی پشت
تا فایده ثبات یاسند
حکم تو گه پسته با وصیت

کرد نزه چو سگمایه
پرو پسته چو اسکر شنجیه
در روی چو پسته دی نیاس
اشکان ز مینوی ساسیه
از علت چونی چو پسته

ای کشتی من خشم بود پری
ز آنکه در بخت ملک تو که با تو داد
تویی ای سایه ز یاد آن شب خیز تو کرد
نامه خسته تو سیاره با فاق برود
حزین دانه ملک چنان می کنی
که برین سینه ناموس فرزند می کنی
تو که صد صده کند که از کس پناه
ای از بی نظیر قلعه را ای آتش قدر
رای عیالی که گشت شود حاجت
در زوایا ششمین طایفه منظمه
توسیلانی در ایشان معنوران

کوشش تا بسایمان پیر بر
ستار و زمان نسبت چو پسته
آنکه در سایه او در دستم شد پسته
که بشارت بر نسیه تو نایا پسته
ملک جاده عقل چنان می پسته
که برین پرده آوازه کسری پسته
خوشتر است از صد چو سگند پسته
چه عجب ناله سزاقتا و قدر پسته
که بر رحمت سومی با دو خراش پسته
بوده خوانم تو غریب عالمی پسته
هم از خانه بروی هم از خانه پسته

ظلم و باطل ایشان همه با چرخ است
چرخ شود که سرهای غمی در گذر است

دل ما بدست تو داری ای
جان بر نیند نمی توانی
برای صحبت تو نیست کرب
چه حد نیست بجان از آن
کو میت بوسه را کوی جان
ای بر من تا کجا می آید
کویم این نیست برین بویار
کو جان نیست برین آسان
و کرم بوسه می جان من
و کرم جان بری هم جان من
کام از مشوه کوی می آید
کام از نظیره کوی می آید
کر چه در پای تو شکم چه
کر سری رخ خم جنب جان من
ای بر من کوی از آن
قصه در دوزخ جان من
مجدد روح این پس از آن
و آنکه از تو در کند کوی
و آنکه ترش است بر آن
فته و جور و ستم زنده
بسته طالع بر جان من
هر جایی سخن طوفان

سرم

سرم

صورت مجلس از فردوسی
سیرت حاجبها در صورتی

ترنی نغم بود در پاشش
کرنی پشم کند در پاشش
ای سر تا جی از تو بدست
دی سر تا جی تو نشود
تویی آنکس که اگر نغم کنی
بدر از حرکت نباشی
تویی آنکس که اگر قصد کنی
نه باشکال قدر در پاشش
سیر کوی کالت ز سر
پای اندیشه ز سر کرد
اول مکتوبی آخر فصل
آنی از سر چه توان گفت
مرکب نام دقا و توبره
خاک بر خاک بند چینی
مرکب شش صفای تو سوز
آسانی شود از جبر آینه
در شکا از بی باقی تری
در غار آیت احسان خوان
آفتابی که رسد شفقت
بخرانی با باد آینه
مایه از جود تو دارد لطیف
نامی و مسدنی و جویا
معنی از کلمات تو دارد ناز
فوت ما طعناست
اشقامت ز سواد شش
میکسند از تو تو هم دان
نکه که آلوده یک احسان
پشتی از دور بگنج جمال
کر چه در دایره دور آینه
بر تر از دست کنی در غمت
کر چه در خیر چار کار کای

صورت مجلس از فردوسی

کوله

بخت

د امران توچ وار د پنهان	صد هزاران صفت شيدان
حرم سگين تو دولت را	باره محکم با صفا
عرض خاک تو جهان کشت	حرم حرم تو قضاي پنهان
ای تو دار حیات باقی	رویی بزار جهان نماند
بنده روزی دک از خنده	ماند محروم ز پیمانان
بر دانی زین دست	کافی قوت ز نامرمان
حکما بود که مانع بودند	پشته طلوعی ز یاد ای
کردی خردن را می خرد	دگری نام دان نماند
تا که نفس خاک نخورد	روز و شب هیچ چشمتان
سم عمر از اثر دولت و جان	با د چون در شب کوزان
مدت عمر تو چون مدت دور	با کرای از نفس و جان

افشار سکنه رسانی	ز بده خاندان عمرانی
مجدوی خواجه جهان کسرت	اگر شش خواجه جهان آ
کار دولت جهان با خست	جز که در زلفش پرست
هیچ بدعت چنان کسرت	علی میکند ز سلطان
اگر از رای کرد خورشیدی	د اکت از قدر کردی کوی

مدت نفس
لافتدیل

اگر فیض تو هم عايش	اگر فیض تو هم عايش
نوبهار نظر م عالم	نوبهار نظر م عالم
کشت زار بقای همش را	کشت زار بقای همش را
اگر زمان پس او در	اگر زمان پس او در
رسم او کرده روی باطل حق	رسم او کرده روی باطل حق
تا ز بس ز کار تو نماند	تا ز بس ز کار تو نماند
کشد آسمان بر شوار	کشد آسمان بر شوار
نامهای نهاد و کشتن را	نامهای نهاد و کشتن را
فتش مغربیت با دور	فتش مغربیت با دور
در چنان کف عجب بار کچو	در چنان کف عجب بار کچو
بر سگاش ز حرص کله بود	بر سگاش ز حرص کله بود
مرک جانش می بخورند	مرک جانش می بخورند
کندت طایر تو برش	کندت طایر تو برش
ای جهان از عمارت تو قضا	ای جهان از عمارت تو قضا
عدل تو را ای مسلمانان	عدل تو را ای مسلمانان
بارگاه تو کرده فردوسی	بارگاه تو کرده فردوسی
تو در آن مضطرب کی گزندی	تو در آن مضطرب کی گزندی
بر جهان حقیقت زودا	بر جهان حقیقت زودا
دست او ابر بائی	دست او ابر بائی
فهر او را الهامی طوفانی	فهر او را الهامی طوفانی
چون خاوش ترا زارند	چون خاوش ترا زارند
سوی پیشین کن عربانی	سوی پیشین کن عربانی
منت ز در عهده جهانان	منت ز در عهده جهانان
اگر غمش کند با سانی	اگر غمش کند با سانی
حکم لغت در پر کرده غنوی	حکم لغت در پر کرده غنوی
خاص ز کارگاه دورا	خاص ز کارگاه دورا
از خصای پس تبعانی	از خصای پس تبعانی
چون طغیان ز حرص جهانان	چون طغیان ز حرص جهانان
از چه از غایت کراشی	از چه از غایت کراشی
حیرت از دردی پشیمان	حیرت از دردی پشیمان
خبر را یاد نیست میرا	خبر را یاد نیست میرا
جاه تو عالمی مسلمانان	جاه تو عالمی مسلمانان
پرده دار تو کرده رصبا	پرده دار تو کرده رصبا
روز بر کشته ترا بگردانی	روز بر کشته ترا بگردانی

کارهای

نفسه کانی

اگر تو

چون سخن گویند
سند حکایت

مشیت
تو خوشتر از خدای
تو خوشتر از خدای

خوشتر از خدای
خوشتر از خدای
خوشتر از خدای

در در

انگار در جگر
چون شکر

چند

تو در آن ایام که کربل نایب ایجابی هر کوب مستی لاجرم ز قرب شاه گر چارگان ملک تیره اند این راسته تو گویم چیست ای چهل سال جهان که دانک من بنام تو هستم که گشتم یکایک توست در در سر کعبه از تو در شاه در زلف مانع مانع تراست از در سینه حدیث مصحف این مکتوبی کای خوش است اینی لطف خدا کای خدا وی برین استیانت بجای شاه سند از جان شاری آورد تا که در من زید و در بود دو در تو بود و از آن بود	کار بر وقت کبریا بر سپهری بی نقاب دایم الله سر خسته عزیز لیلی سلطانی اصف کسوت سیما مصطفی معجز تو حسانی انزیرین عذر که هر کس رغز کی شاه عازم پشانی عقل در کیم شیده پشانی انرا ایله نادانی کردی در ادیرین است خاطرم در معنی حقیرانی بچین صد لطیفه از زانی ارز و این جان که بر توانی همه کوسر و دیکت بود جان روی شرح اعلی بر زانی کز اعلی او بخت است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بگو از بی نهایت چو ابد گر بگنجند در دو دین سپند	یافت احوال جهان رونق جا سپند از زمان و سپندار کار کرد سپند باز در موعود چون صبح شتابان دو جهان گیر و دو کشور دو آفتابان عضد و لکین بی بی عجز سپند رای آن اتون عمل کند تو رشید عذرش که بی خاصیت لاجول گرفت انکه در سایه ایش تو اندک زنده پاستان سبزین ایش در اقل کز زمین همه در سایه انصاف کشند در جهان که در ابروی کس سپند در چشم کرمی جان با لاکر در زلفش در زلفش مشایخ سپند کشته بخندش ایش با سپند بزم ایش چون بهشت کبر در کرد
----------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصه

برین

<p> زدم اشق و پیوست که از سر او سر کجا ترا گشت از کاشن منی تا چه ابریت کاشن که چه بران تیغ که بیضا رخ خلیل است دستش که بیضا کلمه است شکل تو قیامت بر کشتن نکش از آمد در خضر و بطور کشت ملک ز دایه غلط که با خضر سر ملک صفا و نه بد بخت ملک موم لوح ایشان نیز از خضر نیا رو کشتن که چه دران نقلی که دران کوی لیکن اینها ای بر بر رخ خشت مصطفی سیرتی مرد و بران آورد تا که بر چار سوی عالم کوفت و ضاد عدل ایشان سب عینت عالم به کار ایشان بر مومنه نبرگی سستی </p>	<p> چشم او خوانا بشیر کند سر مویها خاسته از خون مرد و طوق آسمان بر سر خورشید کند بار دام و در را چرخ روز و خاسته چو کند سرخ در در چو عصاره گفت بر نامه با چو کند عنوان زان میری بسید ز برین سلطان اندرین ملک بر مشطی تا دایه کاران بر تبه از که بود ز دایه انوری اوج رو که تو تو راه و با قیامت که میکنی از خیر روح بیفایان از خیر و دایه که درین ملک همه عمر کی حسینه روی رخ اهل خلق سوی از دایه مگر اعدل شود مدت جاودایه کار ایشان بر مومنه نبرگی سستی </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زندگی

بجز در

که در خضر نبرگی سستی

<p> زنی از نکات از خرم دولت کل سپری مجر و دولت منی از درید و دولت جهان مرد گیت و جبر از نعمت با سانی فکندی سایه خشت برانی بر زکیه است از روزی تصور که عمل اگر بر که سر می یا خند ز پاس اگر داند که شریف قبول است توان صدی که عالم را کمال بود در او صاف جانگر کشته ای که ایام ز لطف اگر دایه جان ملک کشته ز شریف بیست بر توی او ای کاک مرا اندازد همیشه عدل را کجا در لطف تو را نمی بود اگر کی عدل نزد دولت نزد موم و دایه کی می کند نمی می کند که جاودان بود از تو سر عادت را می در جلال او ای سندی آتاکه از که شرفش که در کار کی </p>	<p> بچش کل که همه با جهات را جانم از ایست پندی بخت تسبیح سپهر عشق و شمشیر فکندی خورای که نور آفتاب ای کجا کرد و خرم بودای نمایان در و سر کشته دید از چرخ بسیار ز فکندی قیامت سجده می شستنی ستان سایه از پس من خضر تو بران کز تو نویسنده اگر از عالم به دایه کسی که در جهان او دم طبع بر ایاری کند با کشتهای تهنه با انهای آوری چو اقبال تو در عالم نمی کج بر خجاری و لیکن چو کم کس کی می شتم بر دایه که در خنک بر بایر کز چو کجا کبابی نزد مصطفی نزدیک بود ایضا که سر کس جهان ندرت کوه کبابی کی مادی که چه راستی ایچ کم آوری آتاکه در از خضر شرف نای سبکی </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مدل

مدت

دایه جزیل

مدل

بند

روانی بود ز آن چو آب گیتی	که چو آب شیب بر تری بود آن گیتی
یا چون که گیتی عجز و عسدر بود	که نادران گیتی خوش گام بود
مخالفت مضطرب گیتی از نظر سبک	موانع سبوح و سومی از فتنی بنا کرد

ای بر سر کتابت انصاف شای	منشی ملک داد و بدین گام ای
جاده تو در اقطاب ملک ایضا ز راه	ذات تو در جوانی جمالی منسرد
نه خرد و نه سیرت هر وقت	تا درین قطعه تخت ملک تبا
فترت و بغیر است در آن تیره کورت	بنگش نیست ایستاد گامی
زلف و خطا سگین تو یک حلقه نازند	نی در کجای خاصه ز اسرار الهی
با جذب بر نوک قلم که در بایست	نیز زشتی سیلای سخن صورت گامی
چون این سلطان منسیر بود بجنگد	تقدیر بر ایند با بر بر چو سپاه
معلوم شد از عارضه تو که گیتی	بر حین سر اسیر که در خطای سبک
خوشش بگم بسیار به او از بند	یا در از زسیاره در از یوسف چاه
گفتی که در این سینه چو در جیب گم	کم کرد سر رشته صفت ز تبا
بودند بر من صاحبان سبک	از خبثت شاهان که در صاحب گام
الا تو دانی که ز این است بود	از پریشانی دست ز نالی در تبا
با ندر که بی خدمت میمونی تو نام	در لطف تو ام که در این ترو تبا

برین

ضمیمه در کمال کوشش
نقد از زلف و خطا سگین

لیکن وجود عدم من چو کشت	گر با شمش و کز نه نترسای نه گامی
ای تاجی از نو که از غیرت آید	سر روز بنجامه بر در زنگامی
موج پس اندر شب هر حال بر آید	تا چند سپیدی بود از چو آب سیاه
تا از دست انصاف ناپاست چنان	حالی که در عجز بغیر نی نپایست
لایق کجای همین بد به تا حشره	کای بر سر کتابت انصاف شای

تم الصاع

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مما مضى
والله اعلم
بما يخفى
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مما مضى
والله اعلم
بما يخفى

(10)



سینا ایما لاکبر حوام و سینا بشعرای زهر حوا که با بر دیده است چنان که وی بی شکاید روان علی سینا که بخت زهر و این بد گوشش ز با جوی تمیزی خست در سد و کوشش تا نبرد و غفلت پیش از یک کالی است ولی از جا بدو ام بر نیز در صحنی	کونا خدا اقبال ملک بخت سینا سنانی که چاره و جانا جان میگوید که با رب سینا ای اسپیدی بود و لیکن از طریق رز و بخت خردم رو جان بر تو پیش و که در است با پست خدا و با کرا از با خیر کنی ولی از جا بدو و اگر بر ست این
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حال مزاج نوش کفیم که جوا مخوم دید و سرعت بخت بران کوا تا منضم غذا می بل بر سپه غذا وقت اگر بقیه کوشی استلا	نزد طبیعت عقل بر کفم شدم دل اچار غفلت اخلا دارم کفای بر منضد اهل تکلیف ای دل بون سهل موعود صبر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش بخت و کرب از خیر

مقصود از این مایه اگر قصه است

اول قدم ز اکل فضولت است

خست

ای خصم تو پست و قدر والا ای کرده بخت سما کوی ای کپک شاه و بند امسال سم دست تو در سگاه روز رای کوی که کویست کوا کب آنی که کرا اسما کند کلب چون با کشتید کبکشاید ز در شامت من بنین جان و بی گرفت گفت که تو خیر مدارسی ای نزهت بی غارت خورشی میگرد تو چون نبات با شام اینگه برم شسته خیر بر خوانم را حلون اگر نیست	ای عقل تو پر بخت برنا سفت اختر در فلک تو لا و امر و زبیده نقش فردا سم صدر تو با یکا و والا بر صخر کف نماز و مطرا با کین تو در کمره جوا عدا در سنگ نظام چون یا سند کرا از میان جزا رفتم بر پسر ای الا کاک که در غار شد بصرا دی نظر و کوشک فت دریا در سنگ نشا ط چون یا بار سنگ نماز انگشت سپا امید بر حسب و ابل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای فک پیش طلب کنی	کرده بر دار اجرت بریا
فخ تاب کفتم بیار آرد	قب و یاه شایخ سردا
پست قبول نظر کنی	فیض عقل تو طینت است از آن
تو جان صد قران کردی شبی	بر سپرد روزی من صدرا
کجا رفتی بود ما زار	رای عالی جان کسب در
در دپای آن محصل در	که تو در و سپیدی خود را

معی پسینی که روزگار کرد	بفک کشید دوفی را
بر سپرد آدمی سطل کرد	آنچنین خرنس را کوفی را

چون ما دیدم از ما شایخ دولت	سواد و لغت بود که اولی را
کرد که شش خورده ای که کوه را	شش این حاصل نباید کرد کل کل
آنچنان محمودیست متمرسم و طبع	نام سیرت داد از نام طالع او این را

ایا صدر کی از روی بر سیک	فک است با دست تو اول
نخل نقد در دست چرخه و کج	نخل دست طبعت آرد و کج
کلمه بگفت سباه کسوا	کرد خدمت بر سببه خود را

نوست

شایا با علوم است تو
 پر دست جوادت از سطل
 گفت پوسته قلم گاه روز
 افضل این قطعه بر جوانی که کرد
 با قبال تو درم عشرتی خوش
 مزین مجلس ما که ده نگاری
 شسته از قضای طالع
 از لغت دست تو چون روزگار
 موافق محو با فزاد شش
 بران که در خوشی که حاصل
 چه چشمش ز نیمه است
 چه صنوبر است که مرز او
 با نام تو میساید که باید

بناست چون می شش
 بر اچ صوابت عمل شایا
 درت عماره ما و جای الا
 همان بنین بر رای تو پیدا
 حرفیانی چون بخت جگر برنا
 بنا میزد از شش بر دین
 بخلوت با بی چون حد و سما
 ز صد شش در زمین چون بوی
 مساعده سپو با دست لیج
 دل من شش بود امر و زود
 علاج در دامن عیسی کصبا
 درین کیا است از سودای
 نظام مجلس تو مجلس ما

بناست چون می شش
 حرفیانی چون بخت جگر برنا
 بنا میزد از شش بر دین
 بخلوت با بی چون حد و سما

نوست

چرا ز بر پستی کند چرخ را	که در نماز زین کند چو شش را
کجا در کنار دیکوشش این سخن را	که در نماز زین کند چو شش را

در شرح معنی کلمات
 کلمات و جملات

مهر کس بی بدگست در حق صفت	مخوشی غمیشتر مند خیرا
آنخس فرود از درین	بیس لایس لایس لایس
چون کس بدست آورد	کون غایب دریدم از سودا
غایب تو پیش ارم	کر کفایت مرا کیم عطا
ای صدمه ز بی بولایتی است	مغز دل کس شتابک بخول ز در ا
ز زبانی پشیمان پس سپرد	آختر شمارا و کس از زبیر مرز در ا
تا دیگران گیرند پس چو ادا	فرمان من بدگستش این ز در ا
طوطی کز انصاف سرش می	بیل شوق میوی کشد ز غم در ا
ای شبان نه که تو می پاریا	یک تبار خودی شبان این نه
گر آینه شسته می کج چو شسته	بغیت شمر این تیر شبان این نه
تو بدین خدمت را که می آری	کس تو کس بشود اساتین این نه
هم با دل غم ایند چو غم و در چو	یک شاد که تا خشر صفا می نه
درین روز و وقت کج بود تو	در مقام خوشی منی رای غیب

مخوش

شکر

سید خدیجه که در کتب قدسیه در حدیث آمده است که هر کس در این شعر بخواند...

چو اقبال کیم کس گند عاقبتش	ز خلق بر نشم باشد از خدا می
مرا خدا می تعالی را سینه سینه	که عقل حاصل آن نیاید در کس
چو میدد به جزئی لب بر صابون	چنانکه چرخ سبب با در کس
ز بهر حفظ حیات پنجه بایم ز کفایت	ز بهر کس کمال آنچه بایم ز کس
نزار سال اگر عمر من بود بسببش	مرا اینا ز نیاید با سینه ای
و دوستی مرا کمال بلوک با سود	بر دوزخ است شکر و بیت ز کس
ایه دقیق نظر متری کج که سخن	توان از یکجای نماند کس
بر پیش دست سخن تو از خجالت شرم	بجای قطره باران قیام کس
کس سنا بدید در رشته مجوزیم	بیاید داده دو شیشه سر ز کس
بزرده کف نام بر کشیده مرود	ز چهره طلب لهور کز دست ز کس
امید با پس از از بد بچو کز کفایت	ز سار صحبت هیچ جز کس
مصافی عمرت با بشکند ز غم اگر	تو شکستی بقصن حمار با شراب
کر چه در د تو ای میا دل کس	مندی کس کس شبان و ز غم کس
اندیز در و را کس انصاف تو در کس	فشما شد ز در سخن قصه کس
سایه مکن صیدش انصاف کوفت	کین دل سادته از کس در کس
در غم دور کفایت عطا کس	عاقبت را کس از کس کس

تو کس کس شبان و ز غم کس
در وقت خوابت از کس کس
خوبتر از کس کس
فامت

تست جرس در حضور
 یزدان سدرک زینت
 از کف تو پوز آرزوی

من

لوحی

مغز خردم بر لب
 لب تو خندانم
 لب تو خندانم
 لب تو خندانم

کان در یابی بنده جرس در انتظار	زاکو کان پو پسته مجوس در انتظار
دوست افروزی گشت به	بهر یادش دوستی است
سببش از روزگه اوستی	باز نشناخت روز از آشتی
جمعی چند بود اندر لب	الیه شکیفته تار و لب
سوز از آرزوی کبر ز کرب	دست بر کس نماند کرب
من و تاجی و سیه و کربان	مانده زین کسیر خوار گمان
مخچن مابشیدار کند جود	مرد خادمت بار عجب
روز کی جهان خیر در پیش آید	از خنده ز بنور بر دو دخی جیب
اکنون مهرش منظم تا که آید	سوی که بر خاندن چراغی به ارفیب
از روز جهان ایچو این شکر گنیم	امروز با این نشت بود که گنیم
می و تکار من امروز در کز دایم	من از حلاوت عشق دوی از حلاوت
بزرگ بر ضد ای کی و نهر پستی	در اشرب غایت مرا اشرف
دستا خواجه بود ز کز کم بر پستی	در وی نهند ده که دوی بر پستی

یک عجب خواجه از آن آدم سی	کو بر که وی گشت نندرت کعب
گفته بودی که گاه و جویم	چو نماندی از آن شدم در تان
بست و رالی قرابت تمام	گاه که کتاب بد و جو کتاب
دوش خواجه می گویم که گشتی	خواب بی بل حال کی کار عجب است
خویشتر بودید ام پر تیغ کوی گشتی	سنگین ملون بنامش بود و ناگشتی
تا گمانش چو بوی دودن فادوی بدیش	منبری گشتی که کس پیش زرد کوست
صورتی روحانی از بلای بنی بر نرسد	گشتی او آفتابت و پهلوس بنرسد
بدل خود گفتم ای کیت این شخص گشت	با توفی که کوشش تمام گشت
در دوزخ آدم سر پیش بر بد	راستی باید بنورم انصوری سرست
چون میگردان بسته آمد و گشت	بر جهان گشتی که از طغش تا روم است
عبودت حیدر گشت کا صاجت	شکر که کار ز همه حال نماند است
بار دیگر گشت کا صاجت و اوج	تا که گشت همچو خلق جهان را در حلاوت
بزار آنرا که کا صاجت و اوج	بهر آنکس که در ملک چو گشت
کر سکن زنده کرد از تو خواجه	با تو ای که یک جاست اسکنز چاکر است
حق تعالی اسپند کرد از آن حلاوت	خرد و او دیگر کار تو خودم دیگر است

تست جرس در حضور
 یزدان سدرک زینت
 از کف تو پوز آرزوی

ایر

مهر و ماه از تو آرزویش
 کس در محراب از او بجز
 کس در محراب از او بجز
 کس در محراب از او بجز

مهر و ماه از تو آرزویش
 کس در محراب از او بجز
 کس در محراب از او بجز
 کس در محراب از او بجز

بجایگاه

بگشتی زخم رسایی که غم	چو طوفان بگردم زنده از آید
ترا سسلی باشد مرا شش	نه پای تو در سنگ بنا آید
بره ز آنکه کارم درین کوشش	که گویم مگر رنگت را آید
از این کس ای بیم بزم است	بیزدی که خیمه بار آید

از خواص سخای مجید الی	که هر دو در آتش دود آید
اگر کردی در هفتام بود	تا که شکر دود است آید
اگر تا این میزد وجودش	در جهان سرد و سوسل آید
اگر با شتمال انصافش	ای می را تهیه بر باد آید
مغزی پس که غور است کاش	نه پای تو تمام آید
گوئی لا اله الا الله	از خواص سپهری آید
بازیرین و ز با مگر کوشش	حاجتم را ز با می آید
که باری خبر می آید	که ز بخت چه کار آید
غایت مهر خواجه بود	مهر ز رازی تو آید
طلسم چون کرد آن تعقیب	که در اخلاق آدمی آید
ز عینت مستش که ریش	از روی خراب آید
خواجگار که خازن آید	مصلحتی که فایز آید

گیت کاش عمار و فلکی	که بد و جان آسان آید
دوشش وقت سحر بر انگی	که مر از آنچه گفت آید
نایبش از بخت و طالع	بتقاضای آن آید
از این باد چرخین مصلی	کافریش نزد او آید

این مجید خواجه جهانت	یا شکی بهشت جاود آید
یا منش لشکرک دینت	یا موقف عرضش آید
او درین خلقت کز بندی	معیاری را آید
صحنش صحرای در حشرش	از سایه آفتاب آید
در حافظه از خیال آید	بکفایت نزار آید
راز دل خسرده و عطا	در زخم مطربش آید
سقفش لصد پلین دونه	پی سپهر بد نشین آید
خوششید مروی آید	در ساز ساقش آید
نایبش آسان کردان	که در که از زمین آید
این قهرش از جهان آید	چو ناکوتش از جهانت آید
خرم زشتش از زیری	که ز تبه پادشاه آید

همایع ادم و دیانت	بایستم از آن دو مهربانت
تا از در محبت که خاکش	از خاک بشت جاودانت
سر در کردم اشارت گفت	در صد نشین که جایت است
من نیز بیکم که تو حکمت	بر جان روان من دولت
القصه چو جای خود بیدم	که زلفت بکنید بر انت
با خود گفتیم که انوری نی	هر چند که خانه فغانست
لیکن بگنور او که حدش	حاضر شدیم جهانست
دانی که قصه می میرد	ز حد تو خام قتل است
در جمل ز خود تجمل شدیم	خود موجب مجتهدیم
انرا زده رسم دانی من	دانند که پس رسم دولت
بر پایی ششم خالام	چو نمک گان کجاست
نی گویند حرف جویا	ز آنکوز که سچکشت است
چون لب کاز دست بری	بر جستم دین سخن است
بر کوشه غارت که سگش	میاری را آسانست
بر خاک دست نثار کردم	بشخصی که بر دست جانت
یعنی که گرم زردی بکنی	بر سر راه منتهی کجاست
درگاه سپهر صورت را	تا خسر سرم بر آستانست

این قصه در کتاب تاریخ طبرستان در باب ...
 در حدیثی است که در آن ...
 در حدیثی است که در آن ...

ای تک با کمال تو ناقص	دی جیان با نوال تو در پیش
دولت را زوال بکانه	مدت را نحو دامه پیش
در بزرگی زودی هست و قد	ذات را بکل از پیشش
علم تو زود و عمود بر عتاب	حرم تو پیش من در آستانش
دوشش در شرفه نه گو که با	اسمانت بحدت تو پیش
آن تجا و کرم ز دام که تو را	داشت جان بهر چه در پیشش
بچهره ای که روی خدایت	تا بگویم ز ما بکاری خویش

ای بزرگی که در عجب خدی	اسمان را داشتی از دم
سر که اندر رفت و امر ترا	از قضا وقت برینا مخرم
شاهت که از منگی گشت	سایه و آفتاب کردش در ک
بی شراب از تو شرم بهدارد	خود ندانم که تو تا از می شدم
تو چو چوینش چوین فغان	که بهر شیش برند از می جوم
به کنی نوده صحت کل حاصل	تا شود عجب خایه عالی نرم
دختر آن که ام را کادون	زشت باشد چون دختر کرم

زال

شکر و صبر و پایداری بخشش دید	گفتش در این خبر جوین سخن آلال
تو پر تو کن خسته که شود از یاد	تا نترخ هر بر می بر باد سپید
حال بر آن حال صحت لطف تو نیست	از بس که زنی فرقه دیگری بود
تا آن طبع غرض نهم حاصل این ذکر	پهن در حق جوگش صورت آلال

روزی از بونا نش سوختی	چند زن برداشته اند ز منم آلال
چون بصر اسامی من در دوزخ	چند خدایند در صحرای آلال
ز غرضی بود و من ز غرضی بودم	بر مثال عشق شقایق لیلان
با عودی یک که ز غم آلود بود	کادنی میگرد بر بر غم آلال
ز آن غم که نه جان از یاد بود	بر کشیده ای کفایتی آلال
که جان اینست کس فرم میکند	بر کس میزند شرح آلال

ریس این را چون می گویم	که کرد فصولی بی بیستی
کس نیستی از گونه کس	که در پوستین خودم انگلی
بنا بدین پنج زدن بر درش	بر بوم در آن سخن خیر نیستی
بر روی کفای سسی آیدم	از این لطمه ز برانه زردنی
تو که چو گل شکر زنی و یک	بیاروی بجوم می نشانی

اگر که زنی نشد در این
در کفای صبر با برین

توی میدی دوستم از زرد	بر پس آ تو خود را چه بد دشمنی
بگیر و در کس با تو چه بسند	که با ختم در ملی پر استی
گرفتم که بر شو وقت نه	که تو در یک پشه لیک سنی
نهانی که کرد دیگری کویدان	چو روحانی در صابر و سوز
علی القاطع ناچار بی چه شکست	تو که کرد از آن ذکر کردی
بگوید در آخر برین تا نیست	که آخر کو چه پند از این جز ز غم آلال
بنا گفتنی در کشیدی مرا	توی احسن آخر ز نا کردی

رو بهی سپید و دید ز غم جان	رو بهی که شش بی جان
گفت خبر است باز گوئی خبر	گفت خبر که می کند سطلان
گفت تو خفته چه بر تریس	گفت ای بیگانه در میان
نی ای است و فرق می کشند	خزرو و با بشت بود یکسان
ز آن میر قسم ای برادر من	که چو خبر بر شنید مان پلان
خزرو و با و باز نشنند	اینست کوی خزان سخنران

ای سر از کبر بر کف برده	گشته کردن اینم کفلی
بغالی سپیده از کس می	بماکی سپیده از کس می

تو می

<p>بس بر آن کون که پشته ز بس بر جهان خواجگی بر سینه کند یک خواجگی جو دست ای که خجسته خارش می تو خواججه دایم که پیش موج می باز اگر تو نفع جز می شیل از تو بگفته چون یک سینه خواججه هستی هر آن نوری</p>	<p>عاشق بود بر سر سزت چه دولت تو کی در بختی چشم دل کنی صدنی نای از تو و منگی موج دریا کی کند بر کنی چون کوزه نفع هر سینه دور از جیب اگر هم یک خواجگی کردی از شتاب</p>
<p>سید بهی ای کربان صبح کن کن سیدی شتر و در مسکن رود بنور کاو جادو سنان را در پاد چو شانه ز پشه کن هر باغی در ز خوشتر آنکه تو آن سینه</p>	<p>که کبر چه در از آن چند در کی در پس بند بر او دمانم کجای است جوس اگر نه منفر خربت داده اند اینت کس که سحر آینه رویت سیدیم که منفس که انوری چو توی با جاکند در پس</p>
<p>قاضی از من نصیحتی بشنود بار با کفمت خوار گردد</p>	<p>نه مطلق از بلورید خرقایی کن بگرد از خرق</p>

<p>پند احوار و امنت گفت لیک در پاچه بر کف دست پیش کش از جفا بار آمد شکر لبش کی کی کند این پیش از این می گویم پس از سخن تو بگردن تو</p>	<p>ای تحقیق قیامت حوا دیکت رنگ در قفا در پیش زین پنج نام دیکت نان نان پر دست پستی ایستاد شمع با سلامت هر کرد با آن بریم که گویم پر</p>
<p>چار کس نی که بجز غنچه قاصی طوس سید پستی تو می گوئی که چشم شای شوی زانکه فرج استری حلقه تو خم خانی جویم کفایت رخ دو تو کرد دست خودت کیراں هر چار از آن که شد</p>	<p>که کجایی از ثریا تا شیب تا جگه غم او دکا فی سری احتیاطی کن درین چو در شوی بد بود با کبر خردن سری در کز حدت شایان اقرب کفایت کرد بر بگشیزی از روی ای در میان کردی بیای کی</p>
<p>سبز خلی که با کبر سزت سبز خلی سپهر اندو بس</p>	<p>دیو و انوشیروان ز زنگار شش در مقام در پور مقدار شش</p>

خواص از این که در کتب
درین باره در کتب
مورد است

استری نیت صابا دیوت	رایض طبع کرده رسواش
پیش از نیت در یک سکه دانه	ست کار این کارش
راستی درین سخن باری	مگر این است با هم پیش
نود کز نیت که با یک نیت	نکند خواجه است به نیت
شتر علی کرده در آخر سفر	تا به چاکرم کند خارش
گیر با پیش از کنان او	که بر دهن ازین بکارش
چو قاضی صین اموتیست	یابد به از دستش
نیایه کافیه غنمه	دیالیه کانت القاضیه
کان به که زنی عی عی عی	که بجا و نغمه یا زنجیر و کم حسن
مخ کف بجاکرده مریم هماد	برای کف بجار به دجی کنی
حمید احمد را که پستی	بجویش ز روی غریبی و با
که اخرا فلان از پرسیدن	چه مقصود باشد بپوشد
ز شرافتی ز کج شرف	تو دانی که تو صفت آن آید
امید برت نازدم از تو	تو آنکه برت بین امیدوار

ز نان نیک در کوزه کوشی	کسب الصید حیدر خوا کردی
ز کسب تو چون بند و پندی با	ناراضی شانه از حق کردی
تو ای من مرد با حق مستغنی	بجو بر کی مسکینی بیکباری
ز عجزه در این است بر کوه چو پنا	که کو بی شکوتی بر کس کار میستی
سری در دکل و مر حاجی سینه دانه	بکس کوشی اطرا کند خنک برتی
بیکانی فوجون از اول شهر پیش	در حاکم بیکانی فدا در سر برستی
واری جهان یاد است از خسته	در باقی کجایت و قصه خویش
تا کی پس شکم مبر با کردی	بشیش و نخور طعام فی قصه خویش
تقوا و الصنی الدین موفق	ولی کرد دست اکنون چون جهان
بعلی سع تو در امر سید	مراعاتی که کردی سر خزان
صدیق نیزم در آن شکو	که گشت از بس که کفتم دست
بهر شکر که بودی از خواس	چنان سادای شورش است
ز سر چه آن حندی از ما نشد	بقدر حاجتم دادی بیاید
بجست گشتی امر روز خوی	برود پیش رخ امی هر زمان

کون را بستر

عده صبر

تو می

چنان که بجزی و مرکب است
گویی که دی بر پر زک پایی
بگویند کسی که ایک خواب امروز
دگر گفتی در آن تو پر ماست
پس از کوفته کال و زود فدا
یکی نیز یک پرستی بوش خدای
بگردن در مکنده زنده مشاط
بیکسان خوشن دیده آبی
ازین منو جوی زین دو کندنی
دو کشتی ناید بر پیش چشم
بنا که دیدی در پیشش راه
برستی فرغ سک انیم خوشی
چگونه تا بدین غایت می بود
دلیکن در این غایت بر دست
روز وی شرم کم کشتست
مراد و باز خلوت برو باد
توده تا منت آن از تو دارم
دریغست ایام آخر حاجت من

در ریختند که مکنند جایی
گویی ادبی سا چه کتک نشاند
میخواهد پیشتر زود بان
که از با می بر زدم نادر آینه
برانی دیدی بر تر کاسی
ازین سر کسین چنی با پیر بانی
کنون پر چه چو او با پستی
پسکایان نشن ناخورد و نانی
ازین مجو کی بی دو ده فی
کشتی کرد او در ال پس کانی
بیازاری درون پیش کانی
بر یک وقت جان استخوان
بر این تازه رسالتش زبانی
چنان سنگین ای مهر بانی
که سیرم دارد ایرب غفانی
چه خوانم کرد احسان ضایعی
که در حقیقت کم از کاست کانی
بگو آنکه بنا خوشی وقت نی

زادشهرش
زادشهرش

خدا کجا نازیک شد که صبغ نظر
تو می که بعد سیلان نوح و ادب
تو می که سایه عدالت چنان بیستاد
بر دین استجد و خایق تدر
شود چه غنچه گل جانک که در شرف تو
بر این ضد ای که خورشید ساز او
که در محارقت بارگاه در کفایت
ای زمان نسع از مد کانی
وی جهان شاد و با سعادت
امرو منی تو بر زمین زبانی
بر او و با هم حضرت سعادت
روز و شب بقیه و فقه
با کفند که در امت را
خضر و اسکندر می جانشین او
تو توانا و توانا آینه را

ز نظر که هر قدرت شود سیاه و
ترا ملک سلیمان عمر نوح نوب
که رخت کرد آن شکست بر جور
دو پیا بر او سه عالم شنید
که شش نام تو بر سر زنده خنجر
جوار سکه بهرام و حجه
مر از سایه بخورشید عمرت
نیم نام تو بر سر
سکه نام تو بر سر
بر آن خواجه را که
عجیب نام تو بر سر

عبدالحق

تو می

تا پستان بشد ز ما نه بر
بخت و جاده تو و جوانی بد
ست و خاست ز زمانه زود
دیشش بخین روانی باد
مکشا بقابل و دولتی سرست
آه جانی به آه کجایه نماند

تا بشس رای سایه برود
منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من لطف کرد امروز
در سهار آفتاب باطل کرد
گر شش با من دست مرا
منت دست به من حاصل کرد
زندت خاک در گمش عجز
جایی بر سینه در بر دل کرد

انور بر اصدای کجای
پیش خود خواند و در دست
بده فرمود و شوخوار است
وانه را از حس کرده در
چون بستی بخت با در کرد
کس نستاند و پیش خود خواند
میگردد از این بس که کجک
نام او بر زبان علی نماند
پیش ازین زمانه دولت
و جبهش بر زمانه نماند

مشرا مرد و اخبار دست خندان داد
نشاید که ای خسرو خواسا شد
تویی که هر چه خواهی ایستای بر
بماند لیل که در هر چه خواهی ایستای

تویی که تیغ تو چون سین خون را بخورد
کنند با هم دار کمان زو ز طوفان باد
بجود عدل تو از شیر و شیرین است
کوزل اسود در پشم سپاهان داد
در حق مصلحت کشت و مرغ تو ز با
چو بر تو ده فحمت بیای و بهمان
ز نسکی ز درخت دست را بر
ز قبح با بکفالتت بر سنان
جهان خصم تو مخدول غلام در کس
گر زمانه در محنت برای غم لایق
چنانکه حضرت میسکین را بیند
بهر چه روی منی غمسه تو زردان

در وقت است هم سر بر کمان دارد
هر می بر زلف باز و چون نماند کمان دارد
سرا و زانی غواصی باشد شایع و جوی
که آن چشمش بر ترکان کمان دارد
سپهاری کی در قهر با نیش شایع
سپاسش از نظر منی از نظر ترکان
خیال کس که نماند و غمزه در کس
چو نماند و به از کجای و ایم کمان دارد
خیال تیغ فتنه ایچیزاد و غیر کمان دارد
گر این سینه در آفتاب طبع کمان دارد
ز بهر بختش کس بر زبان جزو کرد
کس کمان بر چه در آید که کس مشرک
بجابه و استش از غمزد و دل کجک
که نماند و غمزه در کس

امرا کجک که از جاده چو ش
نماند و در ایامه در ایستند
چودت که بر باد نیست کرد
بپرد و زین بر کس سپهر پرزد

بجای

تو می

<p>چنگ خفاش نوزد بچکس را فلک سوزنا و تو پیش دارد که از موج درین بی دستش کم آید</p>	<p>که در حال موج شش ابل بریزد که از جام مست جو اغی بریزد که گوید که از کوه دریا بخیزد</p>
<p>خلود تا تو میدانی که بنده و لیکن بچیزی حاجت افتد نیاید مثل نجات نصرت تا آن که شیدرت از بخت کم از نفسی بود با دست بگذارد باقتال خداوند فدا کند چون کردی غم خویش اگر چه راست معذرت بنده توانی که ز خفت جور کردی بماند نصرت و شادی همه عمر</p>	<p>نیارد هیچ زنت تو آند ز کبستی جوی دیگر آند که از کس جز تا چیزی ستاند که کردی که دست بر نشاند که گرامی در زبانه افک خود که بختش هر چه بیاید پیشند فتنه کار کار تا چون پیشند ابل محنت هر چه رسد یک صورت دل از ترسش بند که آنوقت بدین نصرت نماند</p>
<p>ای خدا دمی که مرا زنت سر ببرد که محوم تو بود موج دریا بگذرد</p>	<p>روز کارش خطمه لایق بد بر باد و الی تو دریا و خاک سگ کند</p>

نفس

شش

<p>در نیم لطف تو بر شلو دوزخ درند رونق عالم تو همانی گلگت میدید بر سر گلگت تو ترتیب عالم داد تیر کردی که دست بر این همه روی که ز بهر ترش کجکین بجان داد صابا که بنده را از تو نیست است کبست آن که تو خود کردی زلف تو اسبان را که زود جایی بکند تا خود پس بوسه از دست زبانه رونق استعانت با وفا ای شریک</p>	<p>دو صبح از دوزخ این غم دگر کش در ز تاشیر جواش خطا عالم کش تا با سستی قش از زنگ لغت غم کش که در لوانت سدر کجوف بر دگر کش پدید بر می گیت که در باغ شجر کش تا بدان آن در حسیب جان بر دگر کش ذیل تاریخ شرف در عرصه دگر کش از زبان در اعد پر دوزخ ز سر کش از دست اطلسی در عید دوزخ کش کابرد آری می در بوستان کش</p>
<p>ای خدا دمی که شش لطف خاک تو پای تبارت را که چو قیل آیم کشند روی هر صافی که از نور زنت سما کی کرد موزه خاقان دستار کردم از زنت نام همی تو تا بر سپاس تو بنویشانند موزه کانی شریک شش در پیش کش</p>	<p>اب حیوان از جو و خویش شریک فتنه نو که در غلش ستمکاری کند تا بدر بر ز غم دگر که در کل دار کنی موزه خاص تر از سب که در دست کنی ساق هر شش از زنگان دولتی کنی حاسن سبزه سر کزای سبک کنی</p>

شول

کز فخری

آسمان زهر تاج خضر و سیاه کلاه	روزهاست تا علی بن ابراهیم خرد گریه کند
مرا که یک پای از هوش تو خا شود	بر نه عالم بر دست و حیا گریه کند
شاد و دولت بر باد می تالی آفتاب	در غایتش خانی اصبیا یاری کند

صبا جان در ملک سیرتوبه	کز جهان کار این امان دارند
ز آنکه این دو دولت است که خست	از خدای حق صدایگان دارند
ملک دین را زان در زمان توبه	کاسب در وقت این توبه دارند
تو بی گنای کسی که در گم گشت	تا که گویند گمانی ندارند
عالی در پند دولت تو	شکر شکر در دهان دارند
امتی و وفای خدمت تو	که عمر بر میان دارند
دامر صلح نیست جا ترا	ای که این صابر گشته اند
گوشه طاعت قدرت تو	ای که این صفت بسیار دارند
دوستان تو از گم گشت	خانه چون او گم گشتی دارند
دشمنان تو از کم گم گشت	خفته در مغز استخوان دارند
صنط عالم به تیغ و کلک کنند	که اثر باقی سپهران دارند
کلک فرزانگان کار کند	تیغ ترکان کار دارند
زیر که ده انگ اهل انقضا	بهر از نعمت تو جان دارند

زان کرده آنکه اهل انقضا	همه از دست تو جهان دارند
چو در می گفت با کرم روزی	کگلانی که آن جهان دارند
که جهان را می بشرد کنند	چو نکوتر که بر چه پند دارند
کرم از سوختن نواشت کرد	که بزرگ است چه جان دارند
یک برود از بجزو که گم گشت	که بد خرج جا و آن دارند
طاعت آموزان در بیان است	کشیم همه بر آستان دارند
همه در مریخ از دست با و	سر چه اصناف چه و کان دارند
همه با و ان طاعت با و	مرا که نسبت با نین جان دارند
پای بر خاک سر زمین گم نمی	مستی تا بر آسمان دارند

توانی یکی که انقضا خاطر تو	نیاز تا با بد در نعیم و نامر گشتند
عز و سزای تو به معنی نیست	ترا بر آن که اندیشه دارند گشتند
به پست است هیچ خود که گم گشتی	چنان است که با صلاح آن نیز گشتند
عجب اگر گماند رشید عالم گم گشتی	کسی نشیند فیه کار که فرزند گشتند
ز حرص و جود باشد که از دست گشتی	لطیفه مشایخیم بخت گشتند
که چه شب عظمی مرا که دید	باره از زور قیامت گشتند

درد

عاقبت عاقبت از راه مرغ نیم دست خوش آید تغش طبعی ستر در درگاه پی نبری خاصه درین دست واقعه از سر بشنو تا پای سوی کف نشیدم طبع از کف فترت کف نشوی بشکری خاک چو از عزم من آگاه شه علم ما بر دل اول جوت از شکم با زغان از نیت	کج بزرگت پس از پنج خود کی برم زگر دشمنی دست نفس الهی تو است تا نشوی با سر بی خود کرد پای برین از پاید فرزند تا ستان صیقل در درد تا کلهیت سایه از است برود روح بر او ز عزم جرم برود راه کو عیدی و ماری سپرد بر در که با که خاک برود
ای خداوندی که ز روی تو خورشید اقبال باج ابر دست کو سر بار تو لمه رخساره ده انگشتم شست بنده است کرد خوار نیست شکر معه دارد که سیر بر او دست از زینت و سنگان رخ برکتی کند	نعل بست انحرافی گوشه که خون کند از راه ازین سینه جادو امان کند که با با چون عشق از غایت ملکوت کند کامچان سخن از کوه دانه نام کند در علاج خون کلهی کوه اگر نمک کنند کر شیا طبعی است شکر چون کنند

یکدم از خالی شود عفتش که در غرض آید از نزهه گوئی بی طوبی جانونی خورد حاشش که با نیکد و در کبر بود که سبب صفت او در شستی بود محت سبب و نیت را که از چرخ کند صاحب با رعایت خیر با دینگر یا غلامی چند از جنت کار یا بکش ای که خزون و سبی انگار یا کجوزان پیشش عالم بر پایه فطول یا بفرغ اعلی و انوار که در سینه آید	راست چون روی بود کس آنکه در کون کند کر خیز ناله خود جبار از صابون کند آه و داد و بیدار که این شستی تا کبر چول امل شود در دست بر این ای فزون کند طبع موزون هم از نیش نامور کند کاذب برین رسم هم خیرت کو نکون کند یا شمشیر لاله زرد و نفع اعلی کند پادشاهان از یک صیقل صد خور کند تا بسبب علی از حدود عایش بر کند ز آنچه بجزی است اجر کینه از فزون کند
ای تو عزت تو از عزتی در است آن کج که تو کلف قدر زین صفت است کنند ز روی زادی ولی کرد و آنکه گشتی طبع را تا در درگاه پایه شعرا ز حدوت برده بر لب بدر شرت را که در دست از یاد کترین کمال زیند که در صفت است	دایم از اقبال چو از انوار آباد در نهاد خود ملک قدر از زمین آباد جا و در حاجت زیند و در آباد گاه و حکمت دل صانع و طبع آباد اسما از کبریا کرد تو بهت و باد بر سر از تقوی طبعت خاک در کون آباد ای خداوندیت عالم زیند کانت آباد

انتهای شعر است

شعر است

این مایه تصدق دین و سود باد
در حرم و خواص کعبه است از این
از سر جارد و بنامش از سر باد
در نوای سپاس پیش تریش
آفتاب را بی اجازت بگذرد بر نام
فصله که خاک بود از سر باد
است و انگه شام باد و آفتاب
سارید و در شکر از سر باد
خط موفرت نقل اجازت را بدین
ای سلیمان دم آراستی تصدق
مرکز چون در سلیمان شام باد
تعمیرت بود از این ایست

نسخه خطی
بازرسی
مجلس

جدا و در چهرت نمود از حاد باد
در اسپاس سواد با شکر باد
سقف کرده و بنامش کافور باد
در دماغ آسمان لغز خوش سود باد
روز و در آن کسوف کل شب کافور باد
در خواص نعمت چون فصله بود باد
دانه و پوسته عالی سدر باد
از جاش سواد و در این فصله سود باد
خط موفرت از سر باد
تخت و با شکر ابر و در آن فصله باد
در سر ای ایست و ایام زود باد
سال به این ایست و در این فصله باد

ای کعبه و شامه ثابت قدم بود
در ذمت مومک جهان بی شکست
دانه زین ملک از خواص حدت
فصله ای کعبه و از این فصله باد

برادر دینی تو قدش اثبات باد
واجب از ایدی میام و صلوات
مردم کجا هسته کجا بی ثبات باد
بر عیای منج و فصله ایست

در استخوان که زهر تو نموت
برین بگر چو جان بساید شکرش
از ابها جی شکر تو انگه رویت
سرباد عارضه که جویت گذر کند
ای بی دست اسکنه ثانی و خضر تو

از بی مال خاک بیم در فتن باد
آب آرد و ز نازده حادثات باد
رخساره چونیش از چوین فتن باد
بانه شفا و نسیم نجابت باد
این شربت مبارک گنجی است باد

ای نمودار سپهر با جورد
هم سپهر از رفعت تو فتنه تجلی
انگش از جی آب بشکر تو فرخ
آسمان چو لاجوردت شعله
سکینه دانه چه پهلایست از فتن
جنی در خانیست از این ملک
رسته نمانی بی سوسنا

کشته ای جی سپهر از کرم بود
هم بهشت از رفعت تو صحت بود
رود می جی آب بشکر تو فرخ
در سر کنگ از زهر سکنه با جورد
از تو آفریننده گیتی نوزاد
و مشی طریقت فارغند از غایت خود
جبهه بگرد تمام از شاخ و دانه

بلیک را نیست سست و اولی
باز و بگفت بی کفر که شتاب
پرده و آنگه مهربان است
آسمانی آفتاب صاحب است

در زنده ایام باشد بی درد و درد
پیل و حرکت بی عبادت در بند
کرده و تربیت از طریق ملک مطلق
آفتاب کاسمانی چون کرم کرد

پسل

اقبال کونف صابر است
دانس محاسن زهره زلف

آفتاب کاس سحر شود
گفته پیشین شب بوی جاده
در سادش که در اطلاق
فاضل و زنی نصیبی هم بود
تابناست آسمان ز دور دور
باد عیون آسمان آفتاب
گشته کردم که در کوه تراو
بوده در غمش ز نزدیک

ای خداوند ز کارانست
ترا حکم بر بارفت
پیش مردم ز نشانی
دین چنین کار با بر وی مرا
در نه باه که بر ارسد
بنده خاک آستان تو ام
و صبح مجلس تو تا داده
بگو اینست حاجتم که شخص

کر مرا صحبت خناس بود
تابناشد غم من ای تیغ
گیر باید که در سبک باشد
آدم با غمی که جان ببرد
گرفتو حتی ز دستداری
تا نبرد یکا در دم روزی
این خط باعث خطا شد
مشاخ چون او از ان نبود
کو به شش از میان کشید
کر صبا می عقیدتش بود
از سرم دست بر دارا کردم
آبی از روی کار اگر سپرم
دس حق ای کجی لغت حق
خود که غم خنسته کردم
را یکی بازده که تا جرم
باید ابدت کلینی بر سپرم

کس نباشد که خواستار آید
نخواهد که آسمان آید
ز سره از چرخ در کنار آید
گرنه لطف تو ملک آید
بنده را نیز دوستدار آید
که بر دوزیم مکید و بار آید
وین کس به موجب قرار آید
که از وسع فیه بار آید
پاک چون با برکت آید
در خزان غم هم بار آید
پای در سکنی و ز کار آید
آتش و دل که از خن آید
که چو می سپس حق که آید
عنوانی در ز با کار آید
بر عفت بر نه بار آید
تا این ایس بار آید

تجربه غم ز سره ز غم
نخواهد که آسمان آید

کافی ز کلام پاک است

کافی ز کلام پاک است

حکایت

که خداوند عصمه العبدین را	غرضی است بجز از دینی چند
آن را ز دست تاراج کنی	در جهان سپهر بود پدید
و دلتی داشت بس نیابت تیر	چو تعلق دارد و چون جمع نمند
بخت پندار مهر بکشکنت	که بود در گال سپهر کند
دفع چشم در جهانی را	هم چنین نرم نرم و خند خند
داشته از دمی مصیبت در روز	دل در کشت دما بفرزند
در تو کف ارتقی نمی آرد	من باشم در آن سخن فرزند
کافی از پی کنت بشد	که کف کف است ما جمعه
و آنکه مصوم بود در کف	پای او را سب زد اندر بند
بجز کف است آنچه کف بود	یا چه بود با شد در زند
مصیبت را با عالم عصمت	و هم هم درین روز بکند
لفظ کف است ای سلم العبدین	بند را ز من مسلمان بند
بجز مصوم را چون سپیدی	عصمت صرف را کس نمید
ای ای با و اهرام است وجود	چو تی سز کند ترا و یک فرزند
بجز ای که منیت مانند شش	که چو سستیم ازین کون کند
که ز انصاف در کار آمد	بجز خیرت است جو بنامند
و آن که در عرصه کاف کون	چرخ را نیست هیچ خویش بد

نظم بپوش ز یاد کار بی را	بیا بشکفت نبات ترا کند
باری از طولی تو طولی ملک	سالها رفت بر کلی نمکند
روزگار است بکبر تو یاد داد	خشم کور روز و شب بکرمی بند
گرگشاید زمانه دور بند	دل بجز در خدای هیچ نمند
پایت اندر کباب نیست	در سبغی ازین سپاه نمند
تو که در حفظ از دمی سخن	عز تو توید اهل جنت و جحند
حرف در صورت تفتاب کرد	حسد از ندم مر جابانه
از که کرد آتش حواش دو	در سر ای سپهر دو اسپند
تا که بر نطق امر در باز است	سخن بهرام و اسب اسفند
با و فرزند غرور است	از سپاه و دام فرزند
شخص در سینه و دیوت از	نی بنا از طبیب و دوش
بعد سالهای هست تو	بجو تاراج پانصد و بیست

در سبغی ازین سپاه نمند
عز تو توید اهل جنت و جحند
حسد از ندم مر جابانه
در سر ای سپهر دو اسپند
سخن بهرام و اسب اسفند
از سپاه و دام فرزند
نی بنا از طبیب و دوش
بجو تاراج پانصد و بیست

ای کجود بخت بر کف	که سجودت بر دلفش
دست جودت جهان کجی	پای بدت کف می ست
کفک پست پای زان بوس	حاصلت پست دست از ان خا
اشترت ازلی سود و شرف	بکف برمی نیاید

عمت از پسر علوی و بنو
 شبیه تو چرخ هم ترا آرد
 سرگردان دل از موی تو خیزد
 سرگردان برین از نسبت تو خیزد
 دشمنت دشمن خودست چنان
 خنجر کین او چه پر است
 ای نیاز زنی بختی دوست
 مشرب ای دم که مشرب گه
 از لطافت چنانکه جز نفوس
 غلغله و بر زمین نیست کسی
 پاستش چون خردم چه گفت
 چون بشکستند کز کرم کرم
 آدران مشرب ای روی درشت
 بد بد دست تو می که برکت
 صرف پا بوده چنانکه بطلت
 رای و فرست بر زمانه زوال
 جانم تو نفس هر سوده

دراز

تو می

چرخ کبریا
 کس کز ما نماند
 بجا بود

سخن ای صحت تو خرد
 ای بکلام تو جانم خرم
 جام از بزمی نمی نیست
 جسم از بزم جان نمی آید

ای خداوندی که ز برای روی کار
 که محمود تو بر بگردگان با مد کد ز
 در سیم لطمه تو بر آتش تو خیزد
 عدل تو میزان شکر که در دنیا رنگ
 عقل را حیرت میزاید که کجاست
 دان که تشریف خدا در جهان راست
 از شایسته انکس که تشریف خدا کجا
 که نیاوردی و با بودی که تشریف تو
 از دل و لوح خویش روح تو مانده گفتی
 شاد و با بدی جهان صد سال دیگر بر دست

ای نوبت ده کلامی
 نام تو الواح سعادت تو
 هر که نیاید که کلمه از دور
 مباد تو الواح خود سترد

با سببش از غایت
 کس کز ما نماند
 بجا بود

اول

توی

از خلفا و اوقات دوم نویسنده
جزو ذکر در مصنف عرض جان
بدو صبا کی مست چون کجست
نذر ملک با تو چه که سخت با
رود که درین سینه غنی فخر
در شکم خاک که کس نیست کو
باز کاب تو زمین کی کشد
ای کی ز تو آرزو شود پایل
مگر که از خاد و کم کرده ام
غرم بر آنست که عهدی بود
عرقه بپوشم همین قنای

نام مبارک پرست را سپرد
عارضه وقت در جهانی نبرد
آتش از بی آدم بسپرد
ز وقت ممتو نوبت برود
صاف تویی بی خم جو برود
پشت بی حق تو بپرسد
بگفت عاری بی محالیت خود
و کی ز تو عرض برود سپرد
بسر بی مشوم اکنون جو کرد
پای بر آن عهد تو بپوشد
تا نیست اول میسری کرد

بگفت عاری بی محالیت خود و کی ز تو عرض برود سپرد بسر بی مشوم اکنون جو کرد پای بر آن عهد تو بپوشد تا نیست اول میسری کرد

رود زار ای کار در دست
دست ازین و ز نامی کجست
را بچند زده چاره نیست او را
سایه بر خیزد جهان ممکن
باری از راه خویشش خیز

نیت امکان که بپرسد
که بدان دولت دراز رسد
بهرت که چه ترک باز رسد
تات بر آفتاب باز رسد
چون کارت با حتر از رسد

تو کت

نفس با نماند در
در از غم و غم از سر نماند

مهره و حشرات باه و سپهر
مستعدان کجا م خویشتن
عمر بر ناگزیر فقر و کس
سر کرد و ناگزیر گرفت
یک غذا آشوب که مایه خندان

کربش کرد و حقه بازر
کارها چون کجا رسد
تا از و خفته قسم از رسد
که بی خرم خوردن مجاز رسد
که مهر حیران نشد از رسد

کربش کرد و حقه بازر

جفا می کند کردان سایه بر سپهر
خرد جو مورچه چو ز پشت حیرت
در افتاب جادوش خیا لاجت با
کدام طفل غمی سگ کتوی غ
طمع بر سر ساری که نظم همیش
جهان و خایف از زنی در من بگرفت

کز این شهر از زمانه زمین با پند
در بران را تندر پشت و فن را پند
که گوهر آیش و سنگا پای پند
چو در سواد و ماضی زمانه دای پند
نیم سراه توان داد هم سراه پند
مجانان از کتاک که کرب با پند

کربش کرد و حقه بازر

سر که بود زمین کمال کند رود
ز لرزه عرض اگر ز هم سر د کوه
رفتت اصل زمانه گبند کوه

شبه و نقصان ز بر دوری بود
کرد قناعت بر تاشن نزد
صحبت اهل زمانه سپهر باز بود

بدلت
خزل لیل

بندگی از شب تیره	روز روشن می بارد
فی علم ربنا طایفه	صورت آفتاب بخار
گرفت اوزی از دل	آب حیرت زین می بارد

کجا ای که وصف خویش	بسیار عقل بر سر زد
کافک در شیشه چو شیشه	ضغیر نیک مرد و عالم زد
شخصه در دهنی تکلفش	خیز بر خاک و آسم زد
روح را قهقهه مست	طبع اخگر که شب زد
که اگر بندد اوزی بر کار	بخار ز صافی بدم زد

منقش بر کرم عاقبت بود	اگر از نادانان بود که زاید
فتوی بنین چو از روی که مریخ	حکم فتوی بکشد مثل کیش
خواج بنین خود را به تکلیف سوال	بر او دل خود مگر می رسد پای
سستی بنین نیاید اثری از انعام	مع در آن بختی عمر می فرست
چون خیزانیت هم از فواید برنگان	که مرا آنچه تو فرمودی زدی باید
خواج که گوید که فالت بر روز و شب	بنده دم در کشد و پیران فرزند
چون کرده ز پرده کفایتی ایگیا	تا بگردد عجز ز باد او که زاید

موت

تا بدو بر کس

اوستی

مردی چند ازین سید که چاکر کی	مشغی کفایت بود سپوده هم از فاید
کویدش خواجه بارفت کنون در روز	تا رسیدت بر دایره در کفایت

ای خداوندی که بر کاره جان	چرخ دایره ساهما هم می آید خورده
بنی را فر از انان در کس در فر	تا زده از انعام تو خیز می کفایت
کرد دستت این زمین معلوم است	تا که در دست دکی بری بران در دانه

او حلالی که در سوال جواب	بچه داد علم و دستا
بیزرکی جواب این فتوی	بکشد چون فصلی بر فواید
اگر دانند که حال عالم است	سپس تواند که گران کرد
همه بر این بسبب یاد بر چو	عقل انجاسی فرود

افتخار جبرئیل سید الین	آتش از طبع تو جمل بند
دان که از هیچ روی تو گفت	که ندانم می توانی بند
تا ندیک چه آنکه تو بچند	که چه حالی تواند داد اند
ز آنکه بر بی نیاید از جیب	کز بی نفع کس قضا را ند
هم در احوال او نیاید از یاد	که سبب در میان منق بند

بسیار از کلمات
فوقی از این کلمات
توجه را در حق
عقل است بر این کلمات

فصل اولی از غرض و سبب
 فصل اولی از غرض و سبب
 فصل اولی از غرض و سبب

در جهان با مردمانی که چون کله است
 کاسته شده اند و کله از آن کرم
 انقدر عمری که با مردم از او دارد
 فی المثل که کله در دامن او با دوزخ

چون که بی عمل نتوان برود
 می شناسد که غایت خود
 که در جور جا بران سپرد
 تحت دیگران چه استرود
 ز به صاف به که بعضی در
 چون گامی نیاید زد و بر
 ز درین چرا که است از کله
 خویشش را شریک بکشد
 وقت تسلیم هم قدم نشود
 تا بناید همان بدو سپرد
 میترسد بیاید مرد

ادب خود

کار کله است

ادب خود

سفت در بره برنگند
 قر قبتن تیر دور رسد
 آفتابی که کوشش است
 شرح آن بکمال می نمود
 نیز کویاں سببت حسین
 کبر بهرام در کوشش

کی بود کین سپه جاوید
 تا چه پرویز نیت او که بدم
 در جهان بی عاقبت کند
 بر بخیزد که بدست ستم
 می نیارم که بخت از زمین
 بر بوسی جو که بر چند کنم
 با ملازمت کس این بیم نبرد
 آنچه شد که برنگش
 سر جادو دل می بودی آ

چون اجل جسمه طمان
 که زنده بر سر بخت میند
 تیغ سپردن در نوبت
 که فرود زود که بر باز خویش
 کبر بهرام در کوشش

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در کینه عزمی نیست
و ان تیر بینه و هر اونی
گیرم که کی دوران بزد
نیست تفرش برین
آنکه چه زنده دست بود
دانی چه حال بن است
شب خوش بادیش کلگی
کاهی با بدست قیمت

ای شده زنده با که بشد
در کینه عزمی نیست
و ان تیر بینه و هر اونی
گیرم که کی دوران بزد
نیست تفرش برین
آنکه چه زنده دست بود
دانی چه حال بن است
شب خوش بادیش کلگی
کاهی با بدست قیمت

باید
نظیر

آنکه دست دل بر روی کرد
یافت دست جان که میس خفا
ای لی نیست احار سوی نیست
بجانی گفت آن کرد که با جان
فصله زدم تو فرشتش بود ز غرت
بخت پر در تو کند بر و زده خج
پس بجانی جان تو بگوئی بند

ز به که کو سرانگی کو نیست
در سرا پرده آن که کجاست نهاد
ازین روز غیبش که باقیست

ای که لقبش شش تو
موسس زبان سپرد جان
خوشید جهان بر طبعیت
بر چه که گستی اگر بخوای
کجای خنگ پر ادب
دزم که از چپا با
منشی فلک با فتنه اش
در رسد تو از هر دو قبح
برین تو که سماں غرت
چون سایه ز دست انور
گر نیست جارت با و خونا

ای خداوندی که در موعج قدر من
تا بجای جنت بر شد که حرکت بر شد

سالها که ترش فلک افزودی کرد
ماه را پرده برید و وقت افزودی کرد
آنکه از فلک مشکبکی و در رخ بودی کرد

سرش ز فلک امر من
نام بر و کنت تو خاتم
از انجی تو زدی در کست
خالی سیاهی شب نام
دی دست تو ای پسر
نی بود تو کس را غیر نام
سپش قوت بر ز بر بند
کلک تو نهند ز که او تو
آنچه که بجز بر دست نه
عش تو و زین کوه پشانه
تایت ارا ملون بونام

در کینه عزمی نیست
و ان تیر بینه و هر اونی
گیرم که کی دوران بزد
نیست تفرش برین
آنکه چه زنده دست بود
دانی چه حال بن است
شب خوش بادیش کلگی
کاهی با بدست قیمت

آنکه دست دل بر روی کرد
یافت دست جان که میس خفا
ای لی نیست احار سوی نیست
بجانی گفت آن کرد که با جان
فصله زدم تو فرشتش بود ز غرت
بخت پر در تو کند بر و زده خج
پس بجانی جان تو بگوئی بند

از وی

بکر

نزل

خاک پای است گشت کسب و اندوخت نوک کلک است آن کس جوهری ازین	برمی بر کز فلک شش آسمان کان نشد تقوایم کز این است که کوشش
بر سر ای دولت مرغانی کوشش در بهار غنچه شایخ و فانی کوشش	کز ستم است عاقبت لی نشد کز صبا ای صفا عفت خفت با زود
بجای خفته در اندام میان کوشش در شاه کاغذم ز نوک و دین و زنا	بازم که کس از زمین نشد وز قاصد نوک کلمه کز این نشد
خواب ستم فطرت بر از هم او نشد ز آنکه چو غنچه کرم از پیش نشد	زین طلال تر و لیس کز این نشد حال از پی کاغذی در غنچه نشد
لاغر می ز بخت ما با بخت کوشش از غم و دین و پستی او نشد	کرد و آمد از او پستی او نشد

ای حکم در حق با شرف این در کوشش آن کایست او که نامه نوبت چو بل	از غایت از تو نیست کند کز علم را بگفت نظر تربیت کند
از زاری است با شرف خورشید عا مردم ز غایت در عشق که تبیینش	مردم از شرفی ز سره صبح کای کینا به می خنده و بخت
شکست ماکه نوبت ز تو نشد هوان بنبش کجی نوبت کوشش	مسیب با بول می نوبت کند با کز نیک شسته حاجت کند
	خود را می نسیب و نوبت کند

آسمان ز کجی نسیب تا آن بسش مجر که کوشش	که از غنچه فصل بچند هر کجوست از وی جان به
خاک از دیر که کوشش چون کسب از دیر کوشش	شستگی جو نبرد او نهند پس بود از نوبت بازده
بچند روز کار ز ما ز راه کوشش چون خیزد کجی به نوبت و بازده	بر ما در نوبت کجی کوشش کفنی که ز ما نماند نماند
دور از سر که کوشش چون نوبت کوشش از کوشش	کز ما در زمانه نوبت ز ما نماند کوی می سنده از سر خود نماند
کرد و چو یک نسیب خود باز کوشش چهاره او که کوشش با این نماند	
مردم از شرفی ز سره صبح کای کینا به می خنده و بخت	خود سعادت چو اطلاع دارد کز نیکار با شرف کوشش
مسیب با بول می نوبت کند با کز نیک شسته حاجت کند	که بر سر صفای آزار دارد که بر آن سر که کوشش کار دارد
خود را می نسیب و نوبت کند	که با شرف نماند نماند که بجز شرف نماند نماند

دوم است

آسمان

نورانی

این کتب در کتابخانه
مجلس شورای ملی
توسط آقایان
محققان و نویسندگان
مجلس
در سال ۱۳۰۳
میلادی
مجموعاً
۱۰۰ جلد
مورد
تعمیر و
نگهداری
گشته
است
و
در
سال
۱۳۰۴
میلادی
مجموعاً
۱۰۰ جلد
مورد
تعمیر و
نگهداری
گشته
است

بسیار

یکم خردا پس از آن که در سپنج خیزند

مردان پیش که باقی عمری جهل
قدرت دادن گرفتند مرا بکینت
چون خشان شوق مازد نه بهودند بهود
بخت بسته دست در راه

بگشای بزرگ که در امر
آنگه آب گلاهِ داری صبح
سر که پیشتر قیامت
بگوزر ز سپهر نمود
پس چو از وقت بر لاشش
دست از صبحم جان کشید
که نه خرم شد مبادی
گفت از آنکه سپهر نم
خیز سر که راه غلطت
ارج ایچنت ای پر پس بگو
انگه کتی بر پیش چشم خرد
آب ستار خود بگشاید
بر کله کوشش نه ز سپهر
تا کلاه بگوزر و لاشش
کس از آن پس ای بگشاید
پی بر زخم جان بگشاید
ز حرفی آدم لبانی خرد
که گشای نیایش خرد
بسر راه باز کرد چو کرد
که سعینه بد گلاهِ برد

ای در سنل آدم را خدای از لطف
نامداد پس از تو خرد کرد

سر کتی را گشت و نام ولعت خرد
ساده بود و شاه ناصر العبد
و آن که در اوجت یک نیا در راه
پیش از خرد که در شد در راه
چون بر بود و در نشکر که تاید خدا
بدر نشکر جهان بی تو نشکر

انی که گشت ضامن از باق آمد
مقصود جهان بودی بر چه بود
دانی که در وقت قبلاقت کرد
اول پس علی اسحق آمد

عدل تو چو سایر بر عالمک پوشید
چون منوشی که کوشش او بشکوی
کان ماند و بس که از گشت بگوشید
نور شید با به شتری می گوشید

را بچ که صبح روز ملک انجیزد
بغیل حسی از فلک بگریزد
در حادثه چو رنگ تو ایمرز
ارام سپنجی از زمین بگریزد

ای که سر تو خلاصه عالم کل
با تو از تو و نوم را در وضعی حاصل

مکتب

افزونی

چون بگویند خوار را حکم کرده اند
چون لاله بماند پیش تر از سینه دل

آنکه ز کوه کبک یافت از راهی خیزد
از هیچ کفایت توان آورد
و این سیه که بر زمانه عدل که تر
خوارشید بپوشد تواند کرد

راستی که آفتاب منقالت بر
کراید که نیش است نیلوفر
نا کرده بد و تمام رای تو کند ز
از آب بنیاضت برافزاید

من ندانم که کس که گریست با هم
این بس باشد که در کوی است با هم
اقبال نیم که سال و ماه و شب
واجب باشد که پیش می آید با هم

مرا انوریان چو دریا تو بکن
همی از سخن زاده کار بستند
بنام پر سینه از تر پند
غزیری از بهر جان بسته
چون بر یکی را شده مقرر
ز خلد برین می خوان بستند
و لیکن چو در بر سر کعبه بستند
چنین صفت خوار و آسان بستند
چو هر کس را جای برانی آید
همی که خود سوی بریان بستند
بدانست کوی بر بسته بطبع
از آنم می راجد در جان بستند

نوح

بماند آن است که در دست زنا
غدا می ترسد راحت جان بسته
ز پت الشربیب و کربلا
مرا می ترسد که بی جوان بسته
دل مرا از آن صفت بر شکست
همی از روی درد در میان بسته
اجل مجدی در آنکه در غلظ عالم
همی سوی افکاک فرس بسته
مرا او صدالین ایام هم
همی ترسد عهد بیان بسته
نیم آنکه راضی شوم از زنده
گرم تاج و تخت سیدان بسته
الویی بی رخ رقصا زده بطعم
باز میو با می که رضوان بسته
زنی در انجمنی باشد که کز آن
چنین سکه ها سوی جان بسته
بگنجد خرد بر کسی در غفلت
به میل جنس لیس و دستان بسته

ای شاه جهان چه صدق خیرت
از سر چه ز غاص تو شود یک باره
و ایچا که گفت با تو در معرفت
دینک نه در حق مذهب بگذاره
یکماه و در که زدی سوزن بر شش
حقا اگر آجیه ترا چه بگذاره

با فلک می نازند کس
چو نیست که نماز کند بستند
ز آن جفا که کرده شش کند
تو چه کوی با تو چه بستند
آزادان خیران بی نیست
خند بخت بر اثر نه کند

در سخن تو نماند از کس
بماند که در حق مذهب بگذاره
حقا اگر آجیه ترا چه بگذاره

تاریخ

نوبت سوزان پای تویش	پایه صاف تم بکنند
بر پستان آتش بیام	سفت عضم بر رو سپند
عقله چپ کند در صقم	مر زمان صفت کند کند
عالمی پسند احوالند	چند احوال ناپسند کند
در احسان چو ابرایش بند	چاره کار بسته کند
فکشت کشت بر بروست	که جهایت ریشخند کنند
در احسان چو که بکشاید	بوالحسن او چو خنده کند
در اینم تا هفت و قدر	ز سر این خنده باز کند
کلی بوی صفت پا و زرد	که بوی از دوزخ کند
مدت عالم بجز سیدی بیست	طلوع عالم نمی بینی که چون محض شد
احسان سوزنی خلق امان خاک کرد	آدمی ز او از بقایب رکی بوی شد
خلق آبی در روزی آتش بود	دیگر روزی از کی چو آتش محض شد
ای جهان ز او دنیا و از طریق بگشت	چون سست اصل شدی کی بار کی در گشت
در ریش مورد الدین	سر کس اثری نمی ناید
گفتم که شبی گم بزم	باش که دست می خزاید

عزل

لیک پر از اجاب معنی	خود طبع می سخن سزاید
با این شرح حال بر طست	شرحی نه که طبع مرزده لاسر
در جوک سپهر کمدل بود	عفا بقصص در دهن سیاه
میگفت کجاست و فضا	کم ترین سر خاک در با
زیران که گره کشتی فضیض	بدت در دقت کاش می
سینه بست با لایق	چونایک بر آنچنان نش
لطفتش ریسات اهل	کان برین سنج می چو پاید
بر شاخ فراغ بسبب	تا چند نوای جسم سزاید
گر مختصرست عالم کون	رای تو بدویسے نکراید
بجز ام که سکنه دگر است	تا آن دگرست چگونه آید
مسعود سعادت جهان بود مست	نورست مسعود آسمان بود نامند
کو خواه با جان کنون خواه مال	چون آنچنان از خلاصه ان بود نامند
پیش در جنگ که اختران بکنارند	تا مردوشی چو بولجس بازارند
کو حیدر با شمشیر کوه حاتم علی	تا ماتم مرد می در دیسے نایند

لیک

در ملک چینی که منگوش میباشند	باشو چینی که روز در شب میباشند
آب بشمار شصت و نهم	کو محمد الدین ابو الحسن

تا حدی که خدا را عباد کرد	کس نیست که او حدیث احسان کرد
احسان ز کس در مجلس بود بگر	کو چو کس نشنوی سنان کرد

تا آن که می گوی که اهل اصطلاح گفتند	بیا که شید که کان بچو بچو بچو
چنان شید دم سرد از نوال خفا	که اسکت خورشید از کن ز یاد کرد
پاد بزم تو سر ما آسان در شب	ز آنجا بر شرب زینب در کتد
پس از طریق شید چه شکل خوان بود	ز عکس تابش هفتاد و هفتاد
بر ز کوا را میگوید که بود که با چو تو می	برود در چو نمی و امه ای صادمه
جنای کنی به نعلو فری ز شاد دل	زبان ز غنم چون بان لاله کند
فریضه دال که مرا چیزی که حکم کند	برون از آنکه شایم می حواد کند
که فضا گرم تو از آن شکوفه است	که اجناس جنس فضا و فضا کند
نجات باد که تا در کنایه غرور	سپه سال نمودت نزار ساد کند

ای که می گوی از نوال گفت	کان در می همیشه یاد کند
--------------------------	-------------------------

چو در بزم تو سر ما آسان در شب
پس از طریق شید چه شکل خوان بود
بر ز کوا را میگوید که بود که با چو تو می
جنای کنی به نعلو فری ز شاد دل
فریضه دال که مرا چیزی که حکم کند
که فضا گرم تو از آن شکوفه است
نجات باد که تا در کنایه غرور

روز می خلق چون تمهید شد	گفت دست تو حوا که گنشد
عیشش خوش بودم حوا گنشد	بمیشش تازی می گنشد
ز زبانه دوازده می گنشد	ز آنجا از شید در پاک گنشد
شاد روزی می گنشد	در کنایه رت نزار ساد گنشد

ای جهانی برابر کارم تو	انوری در جهان یاد دارد
چون قومی دل بود جرت تو	مر زمان رحمت می دارد
چو کند که چه نیست ز تو خیزد	خوشتر از می نیند آمد
بیر که گوشه که با تو دهم	گرفت شش گنشد
میر می شرط شاد است و یک	بنده از آن شمار شاد است
اینک ای یک میانیت حکمت	که با لضاف حکم کند
اینکه اولت دست میخاید	هر راپشت پوی می خاد
چو حکم فضا چون از گنم	عیشش تخم می بازار دارد
آب چو آسمان زوت که	بر سرم خاک تخم می بار دارد
آب که زو که سب کند	تا غم غمزه در سینه بار دارد

چو در بزم تو سر ما آسان در شب
پس از طریق شید چه شکل خوان بود
بر ز کوا را میگوید که بود که با چو تو می
جنای کنی به نعلو فری ز شاد دل
فریضه دال که مرا چیزی که حکم کند
که فضا گرم تو از آن شکوفه است
نجات باد که تا در کنایه غرور

دستی که بر خوام شایه	می بین به بند دار چه دل گشت
----------------------	-----------------------------

پدری تو ز مادران کم زایه
بخت تویم که هیچ خوب نایه

چاکری دارم ای رب چنانکه
پاکر شش نقیب می باید
تا دم قل سیم او منند
کجای ز نایب می باید
شود و راست تا بود شایسته
کنده بستی ز نایب می باید
نقل اسباب و طعنه شایسته
یکصد اوج شراب می باید
توبه تا ترا ثواب بود
کرد است را ثواب می باید

ای خداوندی که زایه کم کو خدای پاسبان
بیا که خاکم کم است به تو در پیش
کترین کجاست انوری بر در بساط
چون جادویش بزرگدویا چون اقبال الله

طبع صفا باد و خاصیت است
که بیند و بدان و بکشت
پکی جان جوهر بگردد
بگردل چو عیش زواید
بماند پستل عمل هست
که اخلاص کواخس می زاید
سبب انصاف را بنده بکند
تعب عمده انزباید
منز آراوی کرده و فزون
در کام و خاصیت است

شاهزاد

تا تو ز من نه سید سجده
لوت که سر قلم سلطان نیست
پدری تو

پدری تو

مدری کی مکرمت بخند
تا بگویش شاد بر روی
باز در جز بخت تو برتر
تا چو آب کشش مالاید
اچنین بستان ای چه
کار عادت است را شایه
تا که شش صاحبش نفاذ
کرشش و مفت جام در با
بزرع عبادت تعنا
با کمال بر روی شش می باید

بگوشش کی در سری می بستنی
ز جور روی سباجی فیتی می بستنی
کنون بخند زدن اندر کند
که مرید ذکر تو تا جادو این می بستنی
در اوج لفظ سخن درت پستی
چنان نشیند کمال شود عقل می بستنی
کس بعد و منتقل مراد است
که خوب خبر دران بر می بستنی

کامل العصر تک تک است
بامس این خواجه تک می کند
حاجت من می اگر چه رود
میستواند و یک می کند
مهر خیزی و اگر چه قافیه نیست
خود سلام علیک می کند

ترا بجا بخند انوری می ماند
تا که از شرم سبکس می بخند
تا از بزرگی تو زانک از صاحب تو
چه جای بجز که اندیشه هم می کند

تواری

لایحه امین کی بچوست زد وان سیم سببست چو کفست تا تو زن و سببی بر کمر زد	وان در کون تو بسج امین ریش بر کنده در دمانت پس ازین در جمیع خواهی دید
ای خرم صفا که شمس منی دار در جهانماری و فرمانماری خلق صفا سعی و سیزده پند بر سر بود نام سلطان مجدد چون عهد ایش خدا مر که پند پانصاف که او کو ترا بشت و بخت در این جهان شو او و اولادش چون عهد ایش تا بود است حجابش چو حجاب بنو که کسی بر میسید سپهر نامیم ز آنکه شک ز سما باشد از دوش پس بقیست که در اینبار بی و سوتن ای سوزن مدو عدل تو در دست ای تویی سالیان پس که ترا حافظ او	قطره بر تو بخوانم که عجب تا بی ازال بر سر او ای سلطانم بر بر بل که فرستاده وقت کی از دل پس بود تا عهد تو جهان را پادشاهیت تویی بر همه نور جهان بشت و بخت ترا گل گشته فروز بجای جملی بسط آن یکدیگر چون که او کی ز تو دست کی ز تو کلیش زنی مشک ز اولی الامر باز از روی حجاب او تو باکی سلطان خس بر همه آفاق خرد از دنیا بوده پیکان من بجز از دور دنیا تا بود سایر و خورشید در انظار

ایضادیت پادشاهی ختم اگر گشت زار مدت تو آردی ضد ایگاسی تو ابر عدالت که عاقبت قهوه آ فته ازیم بخت پدارت کو شس چرخ ز صدی تو افزیش کشمست تو رایت از هر چه نامستی بسر تیغ تکم کبر دست	از زل ابر پسندیده نوشه عمر جاودان صده خاک آدم به تیغ بخیزد سایر بکافیات پوشیده شب طهرت بخواب آید جز نوای لغت بشنیده التفات نظر از زردیه دادن دین و داد کزنده بسر تازمانه بخشیده
احمد حسن خاک کبر چون حجت بزر چون زار با اقبال میون کوش خج خراسان و احمد با حجت نمود بزر چون غل علی انیش را مین شکر زوان که شده با او هر دو مدلی آن خط بود انشت نویسی کمال تازه شد چون رسو کلام کل انان تاز و بارید ز هم چو یک اندر خزان زنده شد بار که چو زنجبانش قره اسلام ازین کعبه اسلام	

قوت
ضمیمه در حسن تو سحر دار
کحل لکنج در سحر دار

تعلی

ازین

چوبس
مال

کیتی حبه سنان کشا دیم	پس از پسته تا زینا ندایم
ملک هم خردوان گرفتیم	سد صد سمش از کش دیم
بینا د جهان اگر کس بود	از عدل جهان نماندیم
قایم بود ما مست کتی	پس آتش آوار جانک دیم
شادند بعد از جهان	مالا جرم از زمانه شدیم
تا نظر بزگی با بستی	امروز است از کی نماندیم
گرنه در خویش روز اول	شایسته تخت پادشاهیم
سخر که جهان را بر سر او	از ماست و ما را از نماندیم
مکار ملک کشیدیم	آنجا که او دم با بستی دیم
گر عادل وارد بود سخر	شکرت که ما در دیم دیم
سدا دستم نماند از ما	کاخر سپه از نماندیم

ختم تو در قاع ملک است	آن شده از بد جهان تقیم
چون در بنا بود بر او نشسته	زان رویی محدث و دیو قدیم
زلزله قهر تو نشان پست کرد	زلزله است قهر شی عظیم

شادباشی چند دعا در عهد حق د	بیزی ای ناصر مابه امیر الکونین
-----------------------------	--------------------------------

ای ملک

ای ملک و مغول ای خداوند جهان	ای تو دارا ای ملکی هم تو دارا ای رح
خزوات ز فرین پهلوانان بر ملک	آفتاب زیر پایت آسمان بر کین
روز بخشش آفتاب بزم زین	وقت کو بخشش آفتاب بیخ مندی دین
ای ای نامزد و ای دوست بر زب	دی ای آفتاب آفتاب عشق از غنای وقت
ای نظام از فرینش بسته در انصاف تو	مرزبان از فرینش بر تو باد آفتاب

سنگ
سور

شادمانید که درم را خدای داد	در دیده تو معنی یکدیگر دیدیم
چون کرد که در ذات شریفیت پادشاه	گفت ای کسی که برود جهان کنده ام
راستی نیم یکدیگر بغیری کند کس	زیرا که از برای خودت بر زیدیم
چشم جهانیان بی این جهان	دایره بودیدین خویش از نماندیم
کجیل از ز چاکس از جهان ما	کمال کل غیرتت که در کشیدیم

خداوند تو آنی که فرینش	بجلی سستی چون بر باد تو در
جهان را پهلوان چون نباشد	ز راهی از تو جهان را صد تافتا خ
زار و پشته عالم خوبشیر	ز یاد ما در کستی خوب تو خ
کمپستی غنای کشتی ازین	اگر نه تیغ تو کشتی شش اله
ملک با انصاف گفت که آن	کست از ملک شش چنگل تو خ

سنگ

تاریخ

کرده تاریخ نرسم و مینوخ
عهد سالهای عرشش باد
نیرسم دوده بر یک
چو تاریخ پانصد و پنجاه یک

ای نین از نبرد مست تو
دای بیگس خاطر تو
را اعتدال لب را غلظت
دامت تو کرد و ف
من سب اری قضا و قدر
تو کوی که آخرت چون تو
اسمان را باشت گفته
در اسرار اختران شنیده
بوستان کمال بگفته
از محیط ملک فردنفت
روز با چو بخت خود گفته
بر زمین و در کار گفته

ای صاحبی که صدر دزارت ز جاهد تو
دشمن تو که زیر کاس بشن و در جمل
بر هر کار با طاعتت سایه بگفته
دست تو ز وقت و نیر تو عیب نه
احوال مبرجی که گران شاعران
شده بی که عهد نیر و بسن ز بگفته
داکتونی است تا عیامت روز تو
با او یافتی نه خلاف بتری
باز در کار رسیده همان بر ابری
تا حشر یافتت خود را تو انکس
ای عجبی صنادیدی و لاف نیرسم
داند ممکن که ز شاعر و شایع
با خدمت مبارک میمنت نوزی
کنش آینه با دراز ماه و مشتری

اوست

است

از لطف شام تو طوطی را در آید
که خرد چرخ کی در یکای چه چو خورشید

ز منی خاندان تو در سر کارهای ملک
شمال گفت قدر تو پیش رفعت
چو وقت نامه دولت قضا نام تو
تویی که سر نعمت زید و پهلوت
زرنگ ای سر تو پس روز بنام
اگر بر پنج نزاری کی هیچ بر پنج بدست
پادشاهت همانا حدیث کشش سببی
بر من نشود اگر تو سر آن حدیث و تو
دگر به با بود آنرا به باد بدست
بعون تو پیش نیاچم که از غایت
ترا صورت حال گسست قصه غرض
جوان خدای که اندر زمانه روز نشاید
مرا ز حادثه حالیت چنانچه کن خودم
بیزل کش که از جاده حال تمام علی
نعت باد که تهراسم که کن چون
کردت نسبت اسرار حکمای آسمی
حدیث با به اس پیش پستی می
چهار خضر و نه چرخ بر زدند کوی
تویی که عمر جدت زید ملک تباری
که صبح جاهد در در بر آسمان بگاسی
ز حبت افره میوش حدیث کوی
که کوب باشم چه چندان غایت بری
حدیث اسباید برون کوش بری
پادکی و فراغت باز عهده داری
چنانست با کمر که هیچکس نیاید
در او بود که گویند ما خوشی در تبیسه
که که چو روزن ش بود بسیار
توانی از عیانت چنان کنی که نجوی
ارنه با بجز نیر لهای مالی و جاسیسه
بخصیت بنامه ز مشوره و بر یکای

تاریخ
تاریخ
تاریخ

دینی لشکر خا طرت سوزید
 سر چه کزین خلف است شایسته
 حکمت اندر نهاد گشته چنان
 ظل با بست از آن گشته زین
 سیرکت از آن سر می گشته
 که نقد کنی عمارت عمر
 آدم زینت وجود تو نیست
 چون عمارت سلم فرو آوری
 چون کاب کرم کران روی
 قدرت کشت از غولت
 کای علی خراج چشم بر گیت
 دوشش با آسمان کیفیتم
 که در احیاء عالم گیت
 گنتم این دلیل بود گیت
 میراست حق تمسک بود
 تا کنونی چو سردینت توام
 باد پشت بجان چو سردینت

غولها خورد و در تو خورید
 همه با بگفت ترا اولی
 که گنج در انقیادش
 که گنزد دور در کارش
 که بود سر غیرش
 نشود هیچکس خراب زین
 انحصار صفتت نیست
 آب کرد در او صاحب
 خاک که بد عظمت جاتم علی
 چون پدید کرد داخل
 سمت گفت چو خمنت علی
 بر طوق تو ال مطلب ای
 روی تو می فکر که گفت روی
 هیچ درانی که می بودی
 در عالم کل می می
 در بهار و تو زود آوردی
 پی تا سر که بسته چو زین

تقدیر کرد آنچه گویا

لحد

پوست بر دستت گشسته	پنج بر کرم ز ترا کم سینه
ای سنده تو فا عده دولت کل	صفت که ز غارت در غنچه شل
چو سینه چو سینه با دو کم عمر چو کل	چون آغوشش کوه کوه چو کل
اندیشه اسفام چو غم کنیم	قهر و دشمنان یکپ غم کنیم
با صبح چو با آفتاب گزیم	کردن لبیم لبیم چو غم کنیم
شمار خوانده نور جان و پیم	دارند نهان جز اینها در پیش
کو ز که میس بر کعبت و همان	کو سر که همان در تنگت و پیم
توان سپهر شصا جی یک قدر	بر یک لب بد زب طو فر دنا
بتازه کردن هیچ کس نمی تو دم	کجا لب نه که روزی کردی دنا
ستارگان بسیار و این صفت هم	بجز نمی تواند داده خام دعا
ز نقد و حد و این چو در مشط و عوام	بزیسای عدل تو خاصه و ن
شریف کسوت خاصه منزه که قصا	لبسته تیغ چه بر سپهر خود کام
جای می تواند بیکه در کمال گفت	که کعبه را چه بکنی از اید از جاد

بغیر

تاری

سیر

سازد ز شمشیر کمان
خبر پیش بخت پیروز

ای بر آهوا اولیای پروز	در کجایان این آتش روز
بر کی خود فالصفت غالب	وز در کجا قهرت کیست
بزل نزدیک است تو خودم	گرم است ام تو شکر اندوز
داوه بی میل کرده کی گسینه	دور این مایه بسیار صورت
قالی و ستان اول سیر	حالت و شهنش را رنگ
ای تجی بر دور در تصرف تو	مالک مردوی بر و پروز
ز انکا قبل خویش را دیدم	بیرنج و دلکش می جان از روز
گفتش آن کجایه در جی دل	زیر این در طاعت در تو
گفت و بیک چیز باری تو	که گویند بگشت آخر کوز
صدان کرد و بگای از ر	اسمان گشت من خدمت کوز
بشخصت با جز آمد و شد	شب من در روز در روز
روزم از روز تو بهتر است	از رعایت شمس در روز
با و عمر شمس چه چاه روز از روز	عمر احد کس عمر در روز
وقف بر بریز سببش	که گویند مصروفی از روز
جاده اول از ملک خطایش	کای بر اعدا و اولیای پروز
سک خرم و غمزه شوی که ز بوی گری	بیز و نماز تو زین مرد درین خاک کس

لفظ من کی ملک شهنش	سرد را سحره خود کرده تا بدین سخن
ترک نماز می شایه بر من است و کمال	که بخیز کردی خود دل شناسنده
تو چه کو کجی گشت انش بکس است	که تو کوشش مانند ترا بی غایت
عادت کل انجان چشمت	ای خوابه وقت مستی و مستی بار
ز راه که دست کار بدان کردی	امید ستاری اگر در آید
بسیچک من بخت مرده	کان ترس از کوز در خوار
در هیچ چیز دیکشی کی نشیند	مرکز ازین سرمه است بر آید
دانی که چستل بشنو از من	رادی در استی حکم از آید
صنعه افش میگرد ز نقاشان	بشنو اینمینی که زین بر صدی شنوی
اوستا دینی را که در چو کس است	اوستا دینی را که در نقش با نومی
آمران نقش که جسمی سل باشد از غیب	منی اندر نیمه دیگر چو اندر وی
ای با در خویش را اعدا در بچای	هم بسعفی نیک عالی عمر بر بنیاد تو
بای اینه بر پشتش تو این شد	جیدان کن تا مکران نیمه دیگر شوی
ای خوابه که تا توانی طلب علم	کا ز طلب است بر روز بهانی

تاریخ

شومخو کی سیکر و صلائی موز	تا د او خوار کشته و تهر سینه
نی بوکشته کجی ذکات بی بر جاعل	بهر زبسی کج و بی کام رود
کر چه ذواتیت یار ملک در آینه	ای عقل غفلت نیستم ز کوه که توانی
فرعون عذاب بدوریش است	موسی و کلیم آمد و چون شبستان

خواهی که این جهان را تو بست	زین مرد و کی کار کنی ز سر مکنی بس
یا فایده دهد ز آنکه توانی در گریا	یا فایده کجرا آنچه توانی در گرس

امید و بیم کند غفلت اسخویش	ببین و خویشت ز غفلت زین ارم
مرا چو در دل زین مرد و چه زینت	مرا زانکس چشم کمرش بس ارم

مرا در دست کتک کاغذ کی ی	چرا بیشتر زده می نیاید
بر نشویر کفتم که از بی ستوری	بر چکاکی نیکت است شنای
مرا گفت چون کبیری نخواست	چو از خدمت نیست روی رهای
بر میت غمناجی بپوشم ادم	چو کفتم که کفتمت شکای و شنای
مرا از شکست چنان در دنیا	کازاناک نه است موی

مرا که توانم که فرشته شود	خیر و صواب است در بود و شود
تا کنونی ای پسر با صفت	ملک پر در سرشیرین و شوار
چست جهان عمر تو را بپیر	خود چه هستی بود اندر تو را
جانک دشمن سیر کرد در وقت	من و تو قضیت کرد در وقت
خشم چو در زمان ز بند چو مار	حرف تو در از یک بشد چو مار

میره توان کرد ملک البقره	سخنه توان کرد ملک ابرو در
خشم تو خورشید شود از احوال	تا بر بی ز صفت و از عمو
خاک به شوت سپر جوب سپر	تا ز زشت غمزه کفیر ز سپر

بو که که رسانت بخرد خود	خود که که رفتت کر پاهو
کی که که کتی هم حکمت دانی	کی که که کرد و حق ما ست و پاره
طبع ترا زان چه که گوشتت	نفس ترا زان چه که حشمتت

مرا ز نایب ای کی در حق کرد و دل	بر بیس پاک نیم کلمه سالی
مرا کوی جهانیت خوش است	کجی کشم که خوش باشم و کوی

منه بر بر پیمان کشت اندر دی	نان نه بخورد و شش از به زبوی و دود
کفتم ای سگین که از آنچنان دردی	پر دستار گفت مر فغان ای لاله لک

کریستینانه بچنگه بز و نسق	بوسته بر نامه بجا در بزودی
در استیا چرخ بر علم نکرودی	در جوی استیا سواطین نکرودی
آب بر آذر برین کس نکرود	در نه تفاز در طوطی نکرودی
بمن غم خزان عالم به کلبه	کی حبت کردی اگر آراد و زودی
نفسی که بر بیان در کوی تمناستی	من در خلاصه امشبش حل بروی
یا کعبه تین جاب خود با ز نامی	یا خود با طاعت خود در زودی
بر مر که عرصه ششم از کوی نکرود	کوی صورت غم در تیار و زودی
از خواجهان شهر جواری بی نامم	که خواجیه شهر با نکرودی چو کردی
آزاد کیت حیدر دال ای در پنج	آن دستگاه که کس از آراد و زودی

تاد در در چرخ
یا در در حاله را نام نکرودی

ای در با ما سپند	فانغ چو هم خزان شسته
نامت بیاید در	چون آنگی از چار جسته
اراهنگ کران پشه	بر آخ شکت تو بسته
بایسته ز جمل بوده روز	نوناوه احمق بر بسته
بشوی جمل هر که در دست	فانغ کجند فک جسته
مصل میزان درین اند	احرار چو دایه سپینه خسته
باری چو درخت است چغنی	کم ده بر تیر ز شانه بسته

در مجلس روزگار است بسا	کز در زده رسیده مرسته
طوفان نارغت ما کینتر	ای سکن کجی کجی مرسته
اف بر خور و خواب کز بنودم	در سنگ تناسب از تودم

بجای کجی با کشت بدست	کمر با کشت حبت بی
کبر از به خطا وقت و نسل	فانغ از جنگ نهایی بر بخواه
نظم خدمت کجی کجی شمر	که جهان شود ز حاتم بی
جز که بر درشت عادل	انکه مرد ز ریت است
دگر آن کز دروغ بپشم	فی المشکر بود با دنی شسته
کمر اندر پیکر کجی کجی شمر	چو بود پس کجا بود پس کجا
سنگام انفاق اگر چه جلال	بپیش درت را پس کجی کجی
نه حیانت کجی کجی شمر	انوری پیش روح کجی کجی
بکجی کجی کجی کجی شمر	تمسلی ابو دکه انفتدنی
چون من کجی کجی شمر	اخلل ایجا سماں بود کجا خلی
نام کار دگر کسی نرم	که نکرده خافناشش
که اگر کجی کجی شمر	عزق کجی کجی شمر
وز در اینک اندام کمال	بپسبان خلقه بیدی

نکرودی شسته
بپسنامه دگر کجی کجی

نفس

نکرودی شسته
از پاره چرخه شسته

نفس

خوش روی کنی که بخت تو است

سزایت بهر عیبی شکر بسیل
بقات بود بگویی و فرخی خندان
سود جا به ترا آن گم در همه عمر
در گزیده نیکویش با دم نخواست

ای اتق بواجب بار
چرخ جا به ترا عالی برنج
بوده از وقت نظرت عالم
شرعاً سپید است
سده ساخت تو منج هم
خوش بود تو ز سپید
بنده گستاخی تو با پرورد
بچ دانی که با دست آورد

ای ای ملک مفضل
ای کرده یکم دار هست
شوی حاکم شود برادر
در دولت تو کرات قیلا

ابر
اوم
مدرسه

Handwritten notes in the right margin, including a large signature and several lines of text.

Handwritten vertical text in the center margin, likely a title or section header.

Handwritten text at the top of the page, written in red ink.

با دیه سار است و بیست
ای خواجه نیکو فایز
که معنی آن لغز و جیب
تا آخر عمر می که خست
آنکه بشود زین بهایم

ای من سید مرفی ز معر دان
کشت کنی را ز یاد او کیستی
کفتم او را عاشق من است او می شرفت
این میان سویمان است که گفتم خطاب
ز آنکه کرد خدمت این صاحب خیر

شلم کرد و ز تک موصل و حسن
مجلس را میوه کشند جان مومنی
ش و این می بود قدرش از منی
از زمانت جل انبار چو شوار ابرو

ای کرده زینت ملک کنای
مخت ز شرف نصرت از عوای

آب جیب اصلش دین
که فضل کار جهان
سپه اگر درین نیست
از اول سالش بر آینه
معنیش بر آینه بر آینه

از شاه پوشیده چون ز غم غم
سر کنی اینان محیط از غایت
لاله که گوی کند در کوسن
شماره هر راجی تو اندر سیمارانی
مهر خدی که می کشد غایت از غنی
امتیاز این سببی غصه آن دوری

سپیدش را دیک پناست در مطعی
جای معلومی فلک از کون او خنی
از خدمت شریفش چو نماندنی

Extensive handwritten notes in the left margin, including a large signature and several lines of text.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a date or signature.

Handwritten text at the bottom of the page, including a large signature and several lines of text.

افزونی

در بندگی تو سپهر دار کمال

یکس شدن از روی تو آید
بهرام کنگ چون شایه باشی
رو به تو در آسمان جز آسمانی
وز دامن برستند با پاچی
خادر که شدی بر سخن ترا آشی
آنروز مباد که تو بنامی

در بندگی تو سپهر دار کمال
بمنده چو کسی که جسم کم کوی
پشانی شیر کنگه نه شد
باز پیرایت زنده بودی
گر منده پیش تو نبوددی
ای وز جهانی تو عید دوست

ای تو ای آفتاب ای گل کفر
دانی همه علمها مگر عیب شناسی

دوی چون تو جوان بونده در علم پر
داری همه چیز مگر عیب و نظیر

ای تو دین عزیز دنیا چو آ
وی از صفت سرای قدرت ترا
جز نظیرت برت آرد
پیش طبعت صیرت شایسته
از موالید مکن بود
ز آنکه گشت از تو الهم
آمین نیست و حضرت

خوار شد هر که در کجایت غنچه
آسمان آستانه دین ترا
دست کاری اختران همه چرخ ترا
چو در پیش کای عهدت نشسته
چون تو چشم قصاصه بنده ترا
امهاتش قدم و آبا حیز ترا
تسخیر چون کند با گداز ترا

از تو

از قفص گفتم نه با دهن
زیر کنگه اجل شکسته چون کوزه
طبع غم بر کنگه پیش
افزونی اینم کنگه صفت

دشمن را با طبع چون کشتن
سر که با تو دل شود چون بوی
طبع زنگار و سر که با ازیز
چون کوهی که سببش ترا

تو سینه کنگه اجل چون بخوری
برین تری در دشمنای کوی
نزد دست تقدیر مکی بخوری
ترا ذوالفقار علی خود کفر
حقوقی که در در دست تو آ
برین مایه داد و پست بعد با ما
چرا قدر مردم نهانی و لیکن
خرابی عالم ز تو مت پیدا

که الحی با نواع در خود آتی
ترا در کجا میجو ز در زندگان
نه در حرب ایم خوبی برانی
که انفتابی که انفتاب نیست
بگوشتش که تو چون ز می گوی
چرا خیر بر دست چون می توانی
تو مردم نه قدر مردم پر
مباد که از جهان تو با سیاه

ای بزرگی که از شما علی قدر
نور را تو فانی که اسباح
روزی خلق تا بیوم الدین

مگر از غنی و دین با زین
گفت کنگه تو جمع الجوی
کشته در دست و سخای تو دین

بخرد

دست

بجای خودی هر صحیح
مگر از آنکه هر کس

دانشگاه

نویسنده
لا اله الا الله
محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم
وآله الطيبين الطاهرين
الذين اتبعوا
ما اوحى اليهم
من ربه
الغفور الرحيم
سید علی
میرزا
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زاسمان سپا بر شرفست	از زمین تا آسمان ما پس
سقط تو سواد پیکوزا	ای کاشکش جرم او از زمین
بیرا کیست بلا آورد	که نیارود که با جیبس
بنودشیر اگر بود عاجز	ای کیستی غمخوید و غمخیز
قطره از محنت کشتی	استری از بخت کوشین
ای سلامت بعبج عیشال	چون با حیات ذوالنورین
زار زودی ملاحت از اول ک	در چنین آرم عطف هم نشین
گفته بودم بخدمت رسم	خردم گفت آشنایان
نزد پستیز بخت از آن تو	کش عیادت کند خراب البس
ای همیست تو بیک شب است	چکنم بی شب است بی شکم
که خطای بخت بر قلم	ست از آن شرم چون قلم نگم
تا کوی کجی شعر بر کنت	عاشق چه در دین نگم
از جهانی بخت غمخوید	که چه ست از هم جهان شکم
الحق بر اینچه کردستم	در خور مر قباب و حسرتکم
چه شود از من آن که آن شعر	هم تو دانی که چون سبک شکم
بیکس با من و کس دل است	که زب کرده و یکد شکم

کسی که درت سیال شعر با گل کشت	خدای بی همه کاشمش در او پرورد
کونک روی بند جگر در حقیقت شرع	چه اعتقاد کنی باز کبر و دست پرورد
برو که عاقل زیر اجنت آرا منند	که گشت مشنه ز منند ز ابرو زورد
ز شعر لغزش آن بار بای عا کشت	که چون عاقل بطنی در آید شمش کوزی
ز شرع جان آن شلای بی کشت	کز دهر کفلی آفتابی افزود زیس
ولیک ما تو جان عود و زن میساز	ولیک ما تو جان و بحر میسوزیس
تو حرف شرع کن آری بی من ز شتر	چه علمت نباشد که زین آن کوزیس
تو رای شرع با خبری بی من خلعت	چه عین شعر با خبری بی ما بود
که چه در بستم در مع غزل کجا بر کس	غلم بر کز نظم الفاظ و معانی قاصدم
بکله در سر لایق که از قرآن من اندکی	خواه جز وی که از آن خواه کجای قدم
بیمت و موسیقی و صیانت با نام نازک	راستی بیایم بگویم بپسندی افروم
وز الهی آنچه تصدیق کن عقل و حقیقت	که تو تصدیقش کنی بر شرح و بسط هم
در زلفی من خنجر خنجر خنجر خنجر	گشت آنم که در کاسه بنامه بنامم
سینم بکانه از احوال اسکانم بگویم	در می باورند زاری بجز شوم ما نامم
باز بکای مستقیمم بفرود ستانم	عالم تحسین را هم واردم هم سلامم
عسناد ارم ز نقصانی نم زو عی	زین کی یاد کن که نزدیکه مردی ما نامم

ترغیب
توسل
خبر خود و فضل من شکر کم از کم
در بی آن که تیرا دستلا ما هم
دور خبر کسک چندم خلوت مستر
دور خبر کسک چندم خلوت مستر

اینکه بگذار باشم هر چه اندم سرکی از زبانش کی کافی بیند خود من در عهد عیالست که ازین سخن خاطر من در سردوان دهر کار دارم چون گردد شب شبی بار در روز و شب بول در چنین فدا دوست چنین از راه کمال اینکه سبک بود حکایت زینت شایسته در غرض از آفرینش غایب سبب دل قدر من سبب تمام لب حسن و آینه از آینه	چون سنانی ستم هرگز نه بوجدم این منم که نفس حق را در زویش خانم میکنند بر من کوشش عزم من تمام ز سر من در پوده در افروختن طبع بر تر از است که این عفت هم کافم داری که در آن روز منی دهر آن ضلالت شکر ز یاد از که اندر هر چه ستم کرا که چه در سگت بود از زدی صورت حق صده زاده ای که زانم المیر طاهر م
دی که داشتی گفت غزل سبوی غزل معوجی از این آنکه ستم این کی است هر شب غم و آرزوی دان کرد و نمیرود از آن مست غم دان سدی که چه ستمه تلبیس ستم چون ضای این سگ که زنده اندام غزل معوجی که بیدار است زنده	گفتم از معوجی در عشق اندم م که مرا شورت در معوجی بودیم که گنده و صفت جیبش که در زلفم که کجا و ز که جو کسب کند چرخ درم که ز بومی گفت رود که از دایه بر کم بذکره از سر این سبب عاقل بکنم بسی که با نفس خطا کردم در وصل ستم

گفت چون شش آن حالت که ای وقت انوری لاف ندان ریت مراد بود کوشش که در سر راه بختی طلب	حالت رفقه که با زینت میزدیم چون ای باری مردان سبب بدم که ز بس در بر بر تو بر این دردم
از بار تو حکمت بویانان بویست تا آن حال کس خور از طریق	تقدیم کس در حیات کوفیل اگر در چون خورم تو چو جان کوفیل خطم
ای سپهر تا بنگ من سخاوت نبری اقربش که در غمی است بگوش از بخشی نبرد که کنی اوه خویش پاره بر سینه ای که بد ببرد نوز	کام خنده به به برایت بر ما به بریا اگر اصفان بیستی بخلیست پیش برکت از سر تا بخت در بریا تا با خازنه آن بر بخور بد ز زمین
تو که شو کوئی بکنی تو از چه حکیم من که شو کوئی بر بی کاشی کردم من شب من است از زدی می شویم قیمت عمر من تو یکسان بود با در کفین جل غم که در خانه نهد	نی در سبب نتوانی که بد با بوی که غصه صبح به از با این بر خوبی تو سهر روز ز رخ آرزوی می شوی کام خنده صبح می گزینم تو توان کی جوی بوی امیر امیر می تو مانا اوی

کیرم

صالح از عمر آنست که شوی کیم حاصل از تو آنست که شوی کای

شهر لود و از تو حیض مرد است
مرد و تن نایب
بر سپیدی که می کرد بود
بعد چاه اگر نرسد در
مگر خویش اگر نرسد در
آن خانه که کعبه است در

عادت طرح شهر او در
نام حکمت می نماند
گر که فراز آنست
انوری فی تو نیز یاد آور
پش چون روی سبیلی
شکر کین ناشی می
تومی از هر صدمی که نماند
بر خرافات تو از زنده خویش
بمد و نمن و در نمن خویش
طیر کبیا از هر خنده خویش
سرک پش در کلنگ خویش
خواهد دیگران بسنج خویش

زیر کوار با آنکه مو حسنه زسخنی
منور با هم اوضاع چو در کوی
چنانکه بیچ نام نهی زرف روی
سخن خفاکت بود ز من سستی

انوری شعر در صحنی است
ایس کی طلق آن در کرایه

پایه حرفی که بر صحن
تاج دار می و حسن از علم
کردن کوششش تو دم
عمر تو که سری کرانیه است
پش بر باد از شرم من
تا کمزوی که در آن پایه
پنجی سپید کین غایه
سمت آمد بینه پرایه
تو کی شایع کین پایه
ایک است یاران کرانیه

کرد کار رشته زدی و چهار تو شمشیر
شهر بروم خواجرا حالی تو ای کعبه
قصه که کیم از بس خواجه کوشش
خاطر از آن ریشه عاقبت نهی گریسته
تکی از تو می که عایشه
لفظ و معنی معنی که نام شایع
راست چو شیر این شایع نهی گریسته
دیر شد معذور می را از این شایع

عقل صد مهل بطیلم شاد
چون بستم که بی اسال
کافرم که قطره زین پسیم
تا جین در نماند شمشیر کردیم
محبس در آنجا بکشت کردیم
در دنا نش خرابه از هم

چون برده سخن فرازیم
از دانه که جاس کین
خوادم که قسیده پیاریم
تا چند غنا در پنج ز غایم

انوری

کلاهی که در شرم من می شود
بعضی از آن می گویند که
از هر کس که در شرم من می شود
نه کارش در شرم من می شود
پش خرم از آنست که در شرم من می شود
بعضی از آن می گویند که
از هر کس که در شرم من می شود
نه کارش در شرم من می شود
پش خرم از آنست که در شرم من می شود
بعضی از آن می گویند که
از هر کس که در شرم من می شود
نه کارش در شرم من می شود
پش خرم از آنست که در شرم من می شود

صد بار بعت در شوقم	از عین یک سخن برین نام
لغزین در لی کرانه کز است	اگر کار رویش آراست
غمی کان بشکر از دست	پس میزیش هم سخت
گویند که صفت حاصل تو	ای چنانچه از نماند کانی
گویم حکمی دست کی چند	از غمت ای ای چنانی
سخنی ز چشمت چنانکه آید	شعر سخن چنانکه آید
موقام که گویم بر کس در هر عمر	نخواهم که گویند بر ابد در آن
که جهان جمله بسد گفتن من بر خیزد	من این سخن که در بخت جهان در آن
در بدو یک جهان دل توان بست آن	که زانست بدو یک جهان کند آن
بجز کوی کجایم با دست رسد	که از بخت نه چند در آن بجز آن
نفس من بر آزار آنست که می شود	خاصله ز کسین سپین بهتر آن
کا در هر من است مرا می شاد	ریش کادی بود باستی از کون آن
ای عالم عهد از تو به رسد	چرا چنین نسیم صباست بجز من

نجانم چه تو شنای رنگ بوی نام	خود بیخ سخن بی شکوه منم
بعده ز بابت جو بسوسن کوی بودم	که چون غنچه زنی زود شدت بوم
که از آنده حق تستر آن ستاری	برین است و کز نه بکوی با چشم
زبان چو لاله بگردم در آنکند بیست	که گزینار است از سبز و دم بوم
خزوف روی شادم چو پستان	بدان امید کزین ربط بود که جان بسیم
بروشده می زود بر دسر چو سوز	بابت غفلت ده است کتاب می خورم
دور در زرف که چو کبک شنید بر زود	زشتی کانی غایت نه حکم دهنم
زلف چو ظاهر تعارض زد و کشت نام	ز غم چو باطل او پاره پاره شد جلوم
چو کوشش از سخت چو کوشش بود	که چسب عارضه نام بر من در بوم
زین نامت چو ایام یاسین خوانم	زین سپید رنگت چو زخوانم
توان چینی این سخن بر او است تو	سوزدین چو ز کس نهاده نمی بوم
چو دستهای چهار دسته در دست	اگر نه بر من چو ز تو چو گل بر بوم
خزوفن یکا که رس است از تو ام	روز باشد تا می پنهان کنم
خزوه اکنون در میان فرام نهادم	بر تو و بر خویشش آسان کنم
بکشکی داری اگر کجی من	خویشش در پیش تو فرمان کنم
شکر میکان کنم و آنکلاه چه	بکمی تا کاشیت من گان کنم

بلاده

در سال

در بزمی که در آن بر شمش	سهل بشد بر کتم ز من کتم
بر سببم که موهوب بود خصال	چو یکی نامم که در دغان کتم
لیک ازین پس درین دست	بس سادی گزید برای آن کتم
چیز باقی گویت حکم که سک	نمان بوی نیز اگر بر ناک کتم

ای پادشاهش از دولت کجاست	دیوین بخشش از گفت روشن
مالک نسیم بوی مستی تو	یعقوب و نسیم بوی پرمین
پرامن مست تو دور از ازا	تا خضر فرزندت بر ارمین
بمخونه و جیب قهر در ایت	دست نه در آفتاب در کردن
ایام گزید پای سپهر کردان	بر پای نسیه سپهره چون دمان
ایا بیکه فن تو است آیدین	ای در سخن چو در دم کیمین
از جیب کتلی سپهری تو	سر بر زده قشبان یعنی من

ای پادشاه از نظر بر کشیده	که باشد ز در درستان زمانه
قصا و ان طبع ترا شد مریز	قدر بر کله کتک شد نشان
کی قصه بشنو که از عهده آن	دلم نیز نه چو استش زبان
در این شب که از خانه مجو دینم	که با داکش را سبها سامانه

بر زنجی در پیش عالی کاتب	میتا ختم ارباب و نامزبان
سراندمم که گزشتن از آن	کسنت یگانه دو کار سرکانه
همراه میدادی فو کوشش	چو اطفال اوق خالیست
که تا در در خواجی شی نوشی	ساح حسنی شریفی نه
دلم از طلب موج بر دور با	که از خرد اقا دیک خف نمان
طمع بر زبان من کسیدیت	خود اندر سر صیدت واقفان
چو اندر روناق آمدی نشسته	خود کجاستی خرد مهر فغان
که احوال کستی توانی نماند	دلاحت از جرات امان
من غیور رسبل افکنده بود	چو در ریشش کسان طاقان
که یکباره عیش خوشم حاصل	صبوح خوشش دستم تران
دلم در غم خدی گشته دلال	که این بس خیر است از این
ز بسببش روی در با و باز	برودستی آخر خون از زمین
کتبتا دینت کلام مرضی <i>از آن</i>	که همراهش با تو از بنده
یکی خدی بود و دیگر است	بر آنجکه و ادبی قرار شد
که خردا است که گزینم <i>کمی</i>	دو سپهر روز در صحرای
ببین مست کاکوزل بون کتی	منه بعد ازین پای بسته تان
سخن بریت در خدی جانش <i>بوی</i>	که دارم از این منت بکران

خبر روز در صحرای

انوری

۱۰۸۱

کعبه زده ای زنت فزونی کم	که لغت بر این کیم خواره زمانه
ای دوست بجا سر خادوم	شره های طال نوشیده
اختلالی که حال من دارد	میت بر خاطر تو پوشیده
بدر ایام سپهر و مرصعیم	وز حفا در صوا کب پوشیده
نیم جو شیده دیکلی دارم	ملقش کوشش ناپوشیده
بطریق گرم تو آینه کرد	بود پوشش تمام پوشیده
گر بربخ نزاره اجل خبیث الدین	که هیچ زنجیر پیش عالم بر پیش
باید کی سیدی بر سر سپاس بند	بشکل آنکه در درو در میانم پیش
بوقت خواندن بر قلعه انام ایمنی	بگوشه دل او بگذرد کای در پیش
دل من سینه ای در تو سپهر آه	دل تو سیر کشت از سعید کاری خوش
بردم بگو دینی به دو حاجت	انگشت نهاد پیش من بسیر
کعبه بگو دینی جنگ من گریست	اندک بجز غم من که در سیر
ای ستر از آتش طبع تو بویا می خورد	دی فلک در خدمت چون میگرید

کار من وجود شکوه است اندر زلف	دین محو ز آموختن زاده در خط
عود و شکوه بر کاین غم نماند	کتابش میگذر پسته با وجود
ای حکم ترا تعاضی بزیدان	داده جودت کن دنام
تو عده مکن دمس لک	لوحه و کتابت تو قلم
در خاک نهاد آفتابش	سپش سخط تو بار نام
در جن کت بر آه کاست	حاشا کفک کبود جام
انش که در این شت میول	با عیش خیاں مع الغلام
در حجره کلبه خیر خباز	بودیم چه خاصه و چه عام
از حلق خیال پر شیل	وز مباد و دماغ پر شام
بر دست همه کانه بود	در کوبت جبه و جدم
ادر العطب بگو چو کردی	مرا به دو عده شاد کام
در آتش صبر چند باشم	سپاس کن جو سمنه در مقام
ان قصه خیاں آنکس نیست	هم سر که برین تمام کبابه
موی دیده خوانم از تو بشتر	نمازستان کوه دواز کوه
موی داده نشد به باغی	سیم چند آنکه موی ناز کنم

جمله

غیر از این در این کتاب

نویسند در اول

اندری

غنی حلقه بسوی می رسد	ز آنکه بسوی تو رسد
من فرود آید در غم از دست	تا که ز آید بسوی تو رسد
برسی کوی کی ز من کوی	روز و ذکر با تو در کس رسد
پس آنکه تو فرقی نماند تا که بهر حسرت	که بظلال کاه به جان رسد

ضایعان ز کمان و پست چو صد	که با نفاذ دست از رضا فراموش
کی استش بر سپهر بازم خیز	که از تجا و ز او بچو دیک میخوش
عجب آید که امر و زمره اید	در آن لیا که کشتن ز یاد او
ز بهر خردست یارگان میخواست	که عشوه بخیزم در آن لیا بوی خوش
و که ز جسته نهند باقیای کجای خوش	می بر آید ازین عشوه دم به دم خوش
سار کار صادره بس شفیق بود	بگو چو گویم با کلامت کی خوش
جان بهانه که بر استیغش بود	مزار با بر گرفت از راه خوش
ز چای پوسیدن که به هیچ باقی نیست	ولیک من حرف نایاب خاک خوش
مرا ز تو تو که آنکه گشت بر در دای	که در پناه تو من شسته شسته خوش
بگرد کار که انصاف از دست نماند	کز دیکت چو حسود تو خوش میخوش
تا که در برین بر آسمان فرست	موت منم دست معتقد در گوش
مرا بر فرخ چو خطم لغات تو بس	که بعد از آن سخن او گوش میخوش

حلقه کشتی از خا درین تن گشت	در آن کوی خوشم کس بی تو گشت
ببخت که در قماشش همه میخوش	ز جاده گشت که در مجلس تو خوش
یعنی شام کس نیز از چنین سخن گوید	دفعه به جز هشتم زین کس خوش
بر و بگویم گوئی که از درفش	کلاه کوشه عرشت رنگ شب خوش
ز پرده دار تو تر نشاید آنچه دید	علی با زلفا خنک کنند از دوش خوش
در کرب بنهلم چو آن آب و عرش	قبای کجای که از دم اگر پوش خوش

آن که گفت ضامن از باقی آمد	و آنی که در دست خدا افتاد آمد
معتقد جهان بودی آنچه بود	اول حسین علی اسحاق آمد

مدل تو چو سیاه بر جامک کوش	کان نازد بس که از کف کوش
چون می نشینی که نوشند اوت کوی	خوشید با به شتری می کوش

رای تو که صبح روز یک ایخیزد	در حادثه بخور یک تهر آینه زد
بنیچین حقیقی از حلقه بگریزد	ارام طبعی از زمین بر خیزد

ای که سر تو خلاصه عالم کل	باد از تو دو قوم را دو منی کل
---------------------------	-------------------------------

نشد

چون آب کو خواہ ترا حکم روہا	چون لاله بداندیش ترا سوزد نایل
ای نیکو که گفت وقت از ای تو فرود	از هیچ فلک صفت نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلک سترد	خورشید بوزر سپه تواند کرد
را توئی که آفتاب ضلعت سترد	که باید که کم عیب از نیکو فر
تا کرده بدوست ام را توئی که کرد	از آب نجاست بر او از دست
سینج که کتر رنگ گیت با هم	ای بس باشد که مع کویت با هم
اقبال نیم که سال ماه در شوی	واجب است که پیش روی است
چنان مکانی که ای کزای	بوقی که اقبال او است خدا
که خاندان زهرت انجست	کرت با توین ای کشت
ای کال حب ای ما دین	که ز عفت چکو دین روزم
با بهار رحمت تواند گشت	بشد که روز تو روزم
در فراق رخ خویش شید	ردش سنا بی بند هر روزم

یک دادیم در پیش بهما	که بر می ام صحت اندوزم
روز نمارفت و مندی اینم	که بر این کیسه گزید روزم
یار لب کار دی بود با آن	که بر این کیسه گزید روزم
سر چو پرواز است طغوزم	رخ نیش دی چو کل از روزم
دگر این کار لبست بود	تن کار کار کاپوس روزم
سایه بر کار این سخن صفت	زانکه چو سب بر تو روزم
بود اندر مذاج بر جوس	یا شدن در حجیم چو لبیس
تبرست از واک اول طمع	و ایستادن پیش روی
چهار خزار ارکان اربکاد تو ما د	مخالف تو کردست عیش تو شیرین
دو نیم تو چو پستون در پیش تو	چو میگوئی تو سر چو شب راهین
ای کف قدر کی در گشت قدر	از شرف هر کف ز پیر ترا هر کین
ست خیر خادمان خاتم تو با	ست بر سر کرا از چانه تو درین
ما دحت ما تا بدان رخ بر فردی	آن سر کاوی جدا جو نامت نوم پین
آن نایب که آدم را برودن کرد از	آن می باید که با قارون فرود شد

در کمال او در روزی

ادو اللین انونی می طبع
 و می عشق مهر و ادا طبع می
 کم بر دولت و صلواتی در بر
 که محل دولت باقی که در بر

بجو و بنا چون کم را طبعی
 و لیک بی حجاب چو چشم
 ز نفس در صحبت کانیا
 می شرم دارم که پای می
 میترسم از ریشخند زاری
 من قهقهه چو در لبها
 من از در چشمت خاک نسیم
 در دنیا بی از صد سینه
 بمانی که از کفتم میوه یاد
 هر دو خنده من خشت سیر
 که لغو نیست بر تو عقلم
 سخن است در زنده جانم لیک
 نه شورت سحر از آن می
 بهانست این چه چیت از آن

ز دستوار گویم ناپس از نسیم
 اگر وحی باشد بر لبان تو
 بگو تا مرا که بود آن نسیم
 سوی بارگاه سیما حرم
 که خار میفراخ بستان نسیم
 چه کوی که بر آب جوانی نسیم
 چه کوی که بر چرخ کیوان نسیم
 در خشی بجز شیدرستان نسیم
 سینه بزدوم بیت نسیم
 شوم دستم بدم بر لبان نسیم
 کز آن که پیش نهاد نسیم
 غلب می نیاید که بر جان نسیم
 که نزدیک سوی قرآن نسیم
 که من نیره مرکز که بر آن نسیم

طبع
 که لیک در زنده جانم لیک
 بر لبان که بر آب جوانی
 که زنده جانم لیک
 بهانست این چه چیت از آن

غرض بر سخن چو تا چند
 بعبود طبعان محدود حلال
 ادم دعوی عشق او که کجاست
 فرستاده شد که چه نیکو بنا
 ز کم دانستی که او کرد و چه
 ذکر نه چرا با چه رسم سوار

فغان ز می پیش بهان نسیم
 اگر شاز طبعان کسان نسیم
 از آن شبی که ام که بر آن نسیم
 که ز کجا راس سوی کاس نسیم
 بر شیره کرد و در آن نسیم
 چنبره ساری میدان نسیم

شترهای کالی آن بر سخن
 که چه نزدیک کیوان طقت
 سخن خند سحرنت مرا
 گویم آن در غم سنیانی
 مایه شان داده از آن در
 هر را در چشم صرف خود
 یعنی زود وقت را در با
 از نقاب عدم چو بر نمود
 آج ابر خیا کس بود
 ریخت بر آسمان غافل

پای طبعش سپرده فرق کل
 بجای از غم دست و غم خیال
 در سخنانش سخت لایق حال
 بوده موزون طبعهای آن
 صدف جو دایره متعال
 همه اسفندت هر حال
 چو جو ابر که در شش اعمال
 آن لب از ترس بار کف حال
 ز رفتن بر مراد اطفال
 روز مودت شش تیر حال

همچو آن که در
 هر چه در کف دست

چون چنان شد که در سخن نین	عقله زلف از لفظه خال
دست معش بر شیره شربت	سبت بر پوشش کوشک
اورت که خاطر جوتش تیز	شهر زندی جو آب لعل
خاطر من که کوی بر باید	بکفایت ز باد و در می خال
چون میان سخن شمشاکت	از کفایت صورت و محل
ای مسلم بکینه در اشک	دی وقت دم بنید از لعل
طبع پاکت جو پر بوال جوا	دست نیرت جو پر بوال جوا
تا زنده دست آفتاب سپهر	آب مرخص خوب و در خال
آفتاب شمار در شتر ترا	بر سپهر بقا با در زوال
خزده کوشش از من پسید گفت	که ای پیش نفس تو منقلب نه
بگو سبب آن غم پسیداد لهما	که از لفظ و معنیش در دانه
دلگفت خاطرش نامش کوبیم	که من حکم علم اندر نیب نه
سواد خفاق از میان بر که ختم	کلام رشید و لفظ و در خاتم
رشید اعتبار زمانه طبعش	درین سخن چو در زلف نه دیده
قومی است بلند ز زمانه تو الحق	که کرد و کی استیسا زمانه
زده تربیت بر کانی نهاد	که آمد بر تیراد برشت نه

تامل

بایستد با یکدیگر تا جنانرا	چار استانه ست در آستانه
و سجده ای ارشاد لیدر کف طبع بود	موج پشته تنهای آینه ز کمانی خورده
آن خاتم تا چون در دهان قلم را	این می دانم که من آن قلم جان پرده
که چه ای نام بدان خاطر قوی بود	رہستی پوشش ایانی که آرد دم
تا تو قیاس که ده لفظی مشرت نه	پاره بر کوشش خویش اعتمادی کردم
نام من کس ترده شد یکبارگی از لفظ تو	ای ز میا درده بر نامی کس ترده
شجاعی و خطا و شتر تو دام دانه	نزار من جو پیش سید دام دانه تو
ز من می خاندند من بوی	که ای نه مایه فصل و من ز خانه تو
نژاده مادر کیستی بصد زار تو	نه چون تو یا چون بکر کوشش بجان تو
چو کودکی که سپاس از من بران	چو کودکی که ستانده موازانه تو
اگر ز روی من در دست کرانه کردم دو	ز خدمت تو بر دل من ز خانه تو
تو بزبان آن گشت ده بیخ	که خواجگاه کس شایسته است آنرا
ز جاه دست می گانتر آن که نشند	بر آسمان ز موازات آسمان تو
مرا ز خدمت تو جاه دست باغ و کب	که حیاطت مرا جاه سکرانه تو
در زنده بود چشم من چو آه آن	که مصلحت من شایسته است آنرا تو

فاخر غایت گلزار تو لیس طبع
خیزد چنین طبع بحقیقت ز بهر

ای ای تو ای که فضل و هنر سینه بود ز دست سید امیران شاد ست خیر که ستم دراز تو ناول مشغول بوده که کردی عیادت بار خج نانوای ای درستان مرا کوید طیب ستری اموزم بخور غم غایت نیست بیکس ز غایت نشود انقباضت بینم که کرد جهان بود	امرار روزگار و انقباض تراری داگن شدت مسلم بر شایان اشکم چو نازد از رخسار چو نری یا خود مرا عمل عیادت نمی بینی دل گشت پر زانده دازم بر شدتی اینک برقت عیادت آغاز شدی در بزم صدر عالم رسم سستی مکمل طهر حیرت مادی ننگ سی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو بدمت از می که صحبت من تو ز تو خوامی من سخن غرض دارم نه هر جا که باشد سخن زبانت نه من خورسم امیر مستبد کج بشو که از ارباب اینجا بخت که ختم بود گفتن من چو پارس	عالمت فرایدیش را تو ناس تو در فایده انقیاس در غصه که با بسند زردین ام صدر جان نه خود می شناسی بعد از آس چهارم ترا از گنج بد که آس بناشد بخوردی حدیث ز کاس
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کر عقل خیز را بزم شومی	نار حیرت آیم از بیانی شومی
------------------------	----------------------------

ای ای تو ای که فضل و هنر سینه
بود ز دست سید امیران شاد
ست خیر که ستم دراز تو ناول
مشغول بوده که کردی عیادت
بار خج نانوای ای درستان مرا
کوید طیب ستری اموزم بخور
غم غایت نیست بیکس ز غایت نشود
انقباضت بینم که کرد جهان بود

زیر نقشه دیر باز چون بقدره	هم بس بدست آل عمران شومی
----------------------------	--------------------------

دست تو که خود در سجده ابرازد دستار چه که یکدش شدت کرد	سر ما بهر تطیب خود ابرازد تا نیت نکشت بوی خود ابرازد
----------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

ای جهانست بهر دل جوین موی که گشته ز کوه طوب عز خوشی نمی ز تنگ گره کرد احرام مالمت بر رو من ز حج زیارت عاجز روزم از دواتش تقدیر خونم از لغت تو بود و نماند ز آنکه پرسته مردم چشم ای کج سوره حدت کف است نور و عظمت ز پویه حدت لفس قوی تا زبان در منزل تو و سپک سدره در سبب	آسمان هم درین سوس پویان بر جهان جهان میان مویان پتو بزنگه کج هم جوینان پرخ را این شتر رویان دا که ای کعبه را ایان پویان تیره چون طره سیه پویان در کج روی داروش پویان ست روی ز غمت نخل پویان قطره درابر سپویان خاک کویت چو عاشقان پویان تاز و کلمهای ارجعی پویان هم شهر میان کم کویان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق رخ در خجالت آورد	تدس آمد روح کویان
بنظم موشه در که چون خوب آں	بیمه دارفت که کم بر آستوبم
امیر عادل در یک دست تقدی کرد	منور شش ز سر انصاف عای بر دلم
وزان شادگان نظم از آن مستعد	چو سردوز ضیا پانی سیل کم
زده ای چو کینه که در سپه ز بوم	زده ای و سب که تعلیم کردی چو بوم
ارغاج بر کز استین غبت	دست کم بر کوارش
پروا شد ز خاک عالمی	در خاک نهاد در دگر کارش
نشست نظیر او و لیسک	بناش نه غوی پیدارش
صد گونه تو پس تم حس	بر خاک درین یاده کارش
ای قبیله کم بای تو در	آسمان شمه آفتاب عس
چند کوی چو نوره بوناق	تو باقی اگر نه اند کس
چه حوزم چون بی چشمش روز	ازین در مغیرم خبر که سو کس
بخدای که بحسب درسی	بتفصیل او پس اندوس
کو زین در سواهی خانه من	ز منی بود پسند و نه کس

این که اسباب ز کیم امروز	بی هیچ معلوم نیست خبر لغزش
حکامی نبرد خواهر برستم	که بغیر ایدر اجاه و جهان
برست خواهر در ده بر دلم	وزان بر بر بود اورا احلا
در آمد مکنی اگر غنبت	ربو و از فرق هر بر سر سی حلا
از مشرق دست کو مرال لغفم	ده ماه تمام را غلو و غم
ایک بنجر گران حسد او مکرام	بگفت در نوبی هر ماه م
من عهد را چه سیکوی	هر چه کوی بنزای آن ستم
حاکم از جرم من بود مردم	داور لطف تو بود جسم
لطف یزد برین با دلم	تا بگفت پرانه سو ستم
من انم ز پوی سوزین غم	تا بر نشان سعادت از دستم
خدا ستم تا پایم دو کیم	کز خرمغان در شش چو ستم
بر تو که دانستی شایسته	که سوزان ز ما چنان ستم
گشت در نمیتوانم ستم	دی قانی بحسب بر ستم
ای ملک پیش تو تا قص	دی جهان پیش دست تو در شش

جمع خندان که در این
اصفت که در این است

می خواند

من خندان که در این
اصفت که در این است
جمع خندان که در این
اصفت که در این است

که گزیده امصلح مستدیر	که نه تر تو بود در پیش
بچو معنی که در میان باشد	در جهانی از جهانی پیش
دوشش در از تو آید بر لب	ز بفران عقل در راه پیش
پشت از کوزه کوزه نیفتی	که کنون با دهنش کافر پیش
کرده ام گفت یا در امروز	میکنند جانم از خجالت پیش
بچو دانی چگونه غایب خواست	عذرتی تو در کی مستی خوش

ای خدایت عزیز کرده عشق	بنده راست میمان غریز
که چه دارم هم از کارم تو	همه تیری سپرده در هر چیز
لیکن آن نوبت خسته کوز	که شجاعت دیدم در دم هر
اگر از درد آیدم آهش	از طرب بر فلک نم آید غیر
خادمش بگیشش که در بر کن	ای جهان بنده سیاه کوز
زده بر چهره عالم از جفا	چاره موزده کرده از از نیز
دختر طفلش آید خواست	تا نیاید بجز عقل و نیز
بجز با مردیش از جوتوی	بیشش ای کی که کش نیز
دل بی خست میال بخزاد	کس بچو آن با چو پیش نیز

ای مصف که شور چهارم
درینک به استمان تو

دی رحمت آسمان مستتم	بطل شدن در زمانه تو
بر شنج وجود بنوع عنایت	منسوب باشیانه تو
در دام مرگیت تو فنا دست	امید همه بر آنه تو
خونگی بکسیل لهنو بویس	یعنی بشرا بکنانه تو

ای علف با گلگاه داری پیش	پشت قدرت گلگاه مبتاد
زاد معنی او چون تو سیه بکرم	در روز کار کار زاده
خواب بر گوش غور کین ترا	شیر تر عجز و به ماده
بنوع با چند خطلت امروز	چون خزان در غلاب افتاده
نه غلط میکنم که در میانه	سخت ساز او میک ازاده
کل اشباح از فرسوده	کشته از روح صافی در ماه
تیر با ایک ده جور استند	خانن قدرت فرستاد
نقشبند جان او را حبسین	داد چسب در جانش داد
عقل پیشش بر جبهتشان	راست چون کاه پیشش چاه
این دل از سوا تو بسته	دان با نیتان بگش ده
ست تا مسل هم از کارم	نم اسباب عیش جز با ده
یک پرده میبخت از دم	بچو ششش که خواره ناکاه

بگردن گنجه سپهر بچار چو آب	بچ قلع شش زان بجز دوه خفته
سخت فلک شد کوازه مشت بی نازل	زده دودبار در معج تو پسته
مخرد سری به زبان نبرد و سیاه	شست جهان سخت چرخ معج تو گنجه
بی شش و نال پنج مچار چو گوشت	زیر سه دودارم کی خست باخته

ایا بزرگ نماند که در سخت و نمر	ترا نظیر ما هم بجز نسیب و پر
چو سخت شد حریم در کی خان	شما خرد بجان در هوش شست
دیروز شاد بود در می طالع دانه	ادیب و متربی تو ال کار و در
سجده کنی شاد در او چو پسته	زبانها کی است کشته بجای دیگر
شرا بجان نسیب است و نماند	گرفته ایم سر انگشت تمامه زبان
بگذرد دور در کای سه چار کاه	بچ و شش من این سخت شنب

سخت و خیره و کاسوی گنجه	هر سه بوقاق گنجه بنین
رکشش زنی مقام بناده	وز برف و وحل سپه بکنده
از سردی در زجبت و کمری	وز گریه ارجب سه باخته
دارند بنظر ترکی مست	از خود کار مستات و ننده
لیکن من نماند او ایست	باشد دل از زودت گنجه
پلیغ و میم و زین سبب	با انگ چو می چو بر گنجه

طیب
من

صاحب این موفق سببی	مست از جمله از اسان طاق
زیرین طاق آن سینه نام	که مزار و نظیر در آفاق
کا بچان طاق بی نظیر تو می	اد بکونه دست بچ طاق و حق
گشت خوشتر خوشتر من کی	موی میگذرد زبانه سباق
تا ز بس روز کار کار بزم	از بهما بگذرد علی الاطلاق
هر بشی نمی از شکر شکرش	کبریا قوت را گرفته خنق
بس نیاید که بر بربودم	با بر غم غیب تی سباق
آخرش بعد انتظار دور	شکل را شد با سخنان
دی که کز ناگنمش با قوت	مویی نموده بود نسق
گفت آخر کجا شد می گفت	از بی آنچه خواستی بوقاق
گفت آرد که کنون باری	گفت آرد که ام نکیر طاق
گفت این بی ادب غلام است	گفتم آنکه سر گرفته دعاق
میکنند صد هزار بی ادب	سپس روز بزرگ بشیده جان
بچا با کسی کند چو خراب	ادب بکنند ما بغیر براق

ای کجاست کلاه کبریا قوت	پوسته کلاه کبریا با دست
دستار من از کز بود	در گنجه کز دست نماند

موت
بغیر از کاین

ط

چون که در بقعه کربلا دی	داکتون بر سرش است
گفتی شد ام تو کس ای	گفتی که تو چه کسی هستی
بر در زویم با دستهای	القصه به همه چو خایه
بر بکند بر بلافت و	تا دخی با نسیه مار چو پس
گفتی که تبارت با دوشاد	گفتی که با شستن بیارند
یا کوه و دروغ خوش نژادی	رودیت تیغ زود چو کس می
گر عوده چو تیر جسمه با بد	من استم و کنگر کون
چون تو بسوز ایستادی	چون کبر خیزی ایستادم
خود تیر بخایه باز داد	تا بو که تو خایه بر زم کردی
صفت معنیش که در جانی	کافی است او کافش هم
راستی خایه با بضانی	بیک آفت ششده غلام توام
بکل اندیشه دریشانی	چو دانی که او خود از خیرت
که خرد کس ز کانی	نه کس طبع خویش بخیرت
دل سیر ناید چندین سینه	جاناراد که گفت لطفی کس حسنه
سدید قضیه سدید قضیه	جنان گفت از مصلحت نیاید

چنان چون در صدف بارش دور	یا مرا کوی هستم ز تو ندانا
که بر باد منهای خواجر حر	مرا باری ازین منزه شش و بندش
ز نازج که کردی یک شکم پر	که صد رمی کرده پیش نهی
عاقبت اعدا زان عقیقه	کونیهستان فی عقیقه
سنت شمع در جهان حقیقه	از عقیقه شاکد و کبریت
ترتیب جمیع در طیفه	این جماع در مصیبت
با اینهمه صفت شریفه	و آنکه چو جمع الغزاه دورا
کو نیست ز پاچه تا بر نیفه	بی منغ و بگر روغ سلوا
چون حصتها بلو طیفه	باش راهمه فراخ چون چو
سر کجا خیزی و شینی تو	چون کس بسیندی
بچنان میری از چینی تو	کس از تو زود می
یا دی سنزل ابر چینی تو	تا تو ز قصه ادرت گشتند
ای است روی منی تو	زین دور روی ده زبانی چند
دوست تر و در دگر کوزه خود ایست	پسر چه کراتش خرد از کوزه تو

متر

قصه
قصه کبلی

سوی

۸۱۳۱۳۱۳۱۳

آن بخت که در کونش آید	نزد او بگره بود در پیش آید
بس چهره دی بکس کرد	آن بخت که در کونش آید
چه شود که در حالت کینم	کفتم ای سز برود پندم
تو در تو اولی شوی محار	توانی که کنی تفسیر بریس
اگر جو او آدم زین کرد	بگو و حیت و دستان و
بگردانی دل جواز آدم	کنی در ستمش عاشق بر
آنچنان شد بر بخت ز تو	که باغ اندرون و در آید
هر دو با یکدیگر تمکین شدند	گیر خرد کسین خواجه
ای غلامت چو شاد بخت	غلامان خامر و عاقبت ایم
چو کند خانه فلک بشیم	هم در خانه غلام تو ایم
ز جنس مردمان شمار جزا	کرت یزدان زدی دادست
سز باید چو رو با چو شیر	هر دو با هر چه فارونی چو شیر

ز خشمی غارت خرد	میدانند نه ماری مور
ز آتش بخت و ترسک ناپ	نرمی همچو قیام کوی کوری
چه رنگ آید از آن صدم کرد	اگر پیش آید تندی و شوری
ازین غایب نماند درین	وزان و در بر ایماز توری
چو بر تختی نه حاد بی حاد	چو بر کسبی توری سوری
نه بختی نی است بلک بر کورا	همی بود که گامی شد داور خرد
دیکه در فلک دست کون خرد	که کز آفت بر کرد و در می از فلک
فلک در درمیدیشم کرد استی	که نه با صورت خوبت و نه با شرت
بر کشیدش جهان بقا کج ازو	سر که بر شو و این بود از هم کج
چون بریدش کج گیتی با کوش	آورد افتاد و کج با کوش کج
در کف شرم و شهرت و خود خوا	اغنچین عاجز و زنون کوی
خویشتر آدمی چو شری	بر دای خردن سنج کوی کوی
خواجه بر سر کس سلام کند	چون قیامش کند تمام کند
اوز و درنی بنیسه بر خرد	بعد از آن چون و سلام کند

ایر

ادو چو همان خدایت کند	مرح چو جان خدایت کند
چند همتا بر تو چو جانند	این جان در بهای دی چو باد
ای درین جان چو سیم سینه	که فردشی می سیم سیاه
خلق عالم وضع کرد بر لب	اهل دنیا صغیر کرد کسیر
هم در جنگ تخت اندر بول	هم در دست شهوت اندر آ
تیز در پیش که خواهی باش	گیر در کون که خواهی سیر
ای چو چرخ در حل سکه دکان	چون سره بخورد چو مشتری زویجان
چون تیر ساق سفید و سیاه	غبار چو آفتاب و نام چو ماه
کوی میسک در در پای شتر	نام چو خزان سخم بر آ خر
کر نه ز لذت صلاح تو اسپر	من کس پس این سخن نم نگیری پر
بر بالین قصاب گنیم که آخر	دو دو گشت کواز جود و دو
مرگفت بر سینه جملان مین	ز کون نم روز کی دست بر

برغم نکتتم رساله و طیفیت	چو برین سپدم در اوان
هر که مخلوقی کند خدمت	چون بود خرد و فضل و مزد
هر بای که بگذرانند خویش	پیش مخلوقی می دشمن
پس ازین دوستی نیاید نیز	از روز و جا کبریه و صدق
چون خدیت گفت نیاید این	گیر خرد کسین مخلوق
بگو اندر غنچه ای سپر	خلق را از آتش سد و ام چاه
پایان بسته در کسیر خویش	دل این بدو شکست نام چاه
تیز در پیش سد و کسیر	گیر در کون خاص و عام چاه
چو آبروی نغیر ایم ز مدح و عیندل	چو آب شکر قدرت می کام روح
بیاد بوی که در دست سال و دام	مراغله می بادست نه کانی نوح
غافل ازین کسین خوانم آ	اگر گشت دهنه پنم در قبول و روح
در عطا نه پنم بر ارم از پس روح	گیر خود ما را از کسین من روح
مرگفتیم نامش را	ز کشت ده شد قبول و روح

زود نیاید بر سینه چرخ

۱۰۳

تیز در شیل چمن مدوح
گیر در کون انجمن مدوح

تو در زین منته مرتبه کوی
دست من بی چلار و اپنی
شود زارت بس سپار و
مستی کوی تا عطش اپنی

ای خدا و در محراب الدین
ای بنده تو جاده و سپکس
چرخ کی بخشش مرام و سیر
گردانی بود بگردن من
چند کوی که مرقوم تو منی
بروای گیر در کس منی

مار نون کلج چون دست
ای بجزی را دم دی حلاق
بان مان از کس طلب کنی
بچه تریق بر زطای طلاق

دخترانی پس آن که هفتک
ارد از نس تو تا ضرر بود
تا بجا همه را وار بکس
تا بدم سره را در کوی

چند پر ز نام و سنگ پل
نام سیکوز خاوم و زدن
خواهرم با پارساست کوی دین
ای من خواهرت غافل ازین

تم المقطع

چند گیر قاضی که کینک	انگوار در سپه کارانک
رک او چو شاخ سوخت	چرخش از محلی تو چو دست
سر او پشت مای و سوخته	خایه از باراد لغب سوخته
اسمان ریشک او کتر بود	گیر جز عیسن تو شت بود
راست کوی که سوخته است	چون در درو با سینه است
برایش کف چو تک محکوب	کویار ان جان بر محبت
پیل که چو خشم او پند	مرکت از حیات کز بند
یشرا زان تب کرفت در	کوز سخنش کز او شسته
الغیة در جیم از دور صفت	باز قاضی است کز او صفت
چون به بار شوقی جانش	بر سپه ز دراز کز پش
چو کشتن جرم او بکین	راست خرم پس از این
چون سر از پشت خایه بود	کافر کشته را پش را در
در بر بابش بود ایام	ز راه مرده را فرد کایه
از لی که در جان تو انداد	مرکز اجان بود تو انداد
ش بجان الغیة غلام او	بخورد شیشه تمام او را
شکل بجان الغیة غلام او	بخورد شیشه تمام او را

گرفت و صبر بر کف زان

چو در کایه
است زان در کایه

سنگ و چون شایع محروم	منتهی مشکلات است بود
سر بر آرد و همچو شیب است	راستی اسکنان خدمت
چلی توان زدن و آرزو	خونگم بود دست در آری
یست چون بخت بگردان	بخت زمانه صلی از این
تا برین می آید در کبر کف	سرا و کرده باقی قاضی کف
کو دکانی که در پس باز بوند	چون آرد در بر او بر
کو دکی که در شک سپرد	کوشش در در خدمت میرود
قاضی خبی از علم سود	لیک همان کبر پا بود
سفال از دوزخ زود	پس ز بار بر میان
فستق او در اول باشد	در پیسچی زار من است
خبر او بد و دشمن شد	فجکانی برابر باشد
کرده ساهه کاوش	مطربان نیز نند چرخش
سوز یک بکند در دوق	از نماز در سوی عوق
حسد کبر قاضی کبر کف	
آنگه دار در سنگ کف را کف	
بوست بر پشت و در سنجی خاک	خایه بر بر پیشانی ز کف
جست با دماز و دست	رفیق با از دور کف

عرق از رسام و دشن باد	منی از جودن و دست کف
هم در شتابت به صلح	هم در قهقارش کجک
ز غرادر خورشید گفت	
کای موافق رفیق زین جفت	
گر مرا کرد در است ازین	در تو بانی هر سه سپی کس
و خورشیدی حضرت دورد	بزد از آتش کج کرم مرد
گفت جانم فدای خدمت	لیکن اشان فی القی بخت
این من مان و در دول سوز	تا خدا خود که کف کرد
باید بسیار بخت سوی کزود	که چو نوبی بار من هر د
اچیس دو کیم روی نمود	چون نمی اسل تو ای بود
که از آن کبر بهزه یایم	یا نایه جنبان در خوام
بود مستحق بجز خودم	و ای زین بخت شور و طالع
کی بود در سرای نایب زین	که مجد کرم تو سپی
صحی در بار سنگ می تویم	خاک در اچون سنگ می ایم
این کیفیت دانگ جبار	بهه انگشت کون میخارید
اندران این طاعتش	ز است تا ز کوشش میم
آخر الامر قاصدی کف	ماه لطفم داد یک کف

در روز شنبه
بجهت از اسیر کف

شعشع شش که عزیزترین است
بویگت که در کار این است

زنگنه که در شش است
بویگت که در کار این است

قدرش از بزمین	قوتش از مغز پائینده
روی شش مثل گلگون باد	طولش مثل شیار زون باد
عصبش از مغز عالی باد	درشش با لایه لایه باد
ششش با در زنا کر باد	طوقش با شش لعل در کر باد
ششش در بی بر روی کز کز باد	ای بر روی کز کز کز باد
نایز شست میجوید	بندایشی با غامب میجوید
خود گنجی چو سیکلی بر باد	ای شده روزم ز تو سنجی
بویگت که در شش است	در کز که سر در خوب است
راستی اگر گنجی بر باد	من جان بزم تو ام بار باد
در کز شست بر باد است	تا بعضی در فدا دستم
ز آب نام میکتند باد	چونای من کوب میکتند باد
روی شش من سینه اول	زرد گشت از فراق تو اول
نیز برای من برای هند است	قاضی می ده دل در روی سینه
بویگت که در شش است	اب چون در شش گویا است

سر کله و در شش است
ده که با بویگت که در شش است

ششش

در کار این است

کو خود از آب پاک پاک است

دام تو فتنه هر سر است	داده که بر جی نای تپه باد
ششش با لایه لایه باد	دانشش با لایه لایه باد
استی از بزم کز کز است	روح دایم لطیفش است
واج حکمت در میان است	توجه دانی که گشت است
که نم کسب خوار از من است	حسرت جان ترا از من است
کوششش با کوششش است	تا زبان در دهنش است
تالاب کور بر این است	بجز ای از زبانی نیست
احسنش با بیما حدی است	سردست بویگت است
کوششش با بویگت است	باری از بویگت است
در ششش با بویگت است	من جان تا چو روی او منی
که در ششش با بویگت است	تا بمانی که در حایت است
ششش با بویگت است	در وقت خدای کبش است
که در ششش با بویگت است	بیرب آن ششش با بویگت است
بر کسشش با بویگت است	نایز ششش با بویگت است
در در در در در در است	خیمه بر بار کسشش است
کویدم کو تو ای که کسشش است	کویدم کو تو ای که کسشش است

نایز ششش با بویگت است

نیک کیر باز راه رسید	نیک کیر بپوشکاه رسید
رد سوی جگره حرم باز نهاد	خایگان در کاب و تاز نهاد
شاده حرم شاد طبع کرده	باده چند عود زده تی کرده
پس نشسته بلبیس باده	پرده داری بچای باده
عزبه کرده صدر خواسته	تی کنان سوی چو آبچاشیده
ای همسر کچی حبیبی	گر سپهر بنده خانه میدار
نامت مازدین جانم	مرد در اسیر سبک کلانم
چون آیی منم خانه خویش	قاضی از قضا و تو در پیش
استان پوی تو چو پادشاه	بزیان هر بر در کویان
و یکسای بپیمای خدا	موجب مر جبار آیی
پس تو جانم برندان مرد	خود خدایت به دو چندان
در مری زنی سپیدی	ای کام بسند در مری
نظم و ترتیب داده ام آغی	مرد می ز کشت ده در با
عارض لاله رنگت بپوشان	طره مشکبار بسنلاد
ز کس چشم بپوشش خند	ارغوا نشن ز چه پر دانه
چشمش ز زلف هر رنگ	نترنماشن مروج الکوش
بپوشید بچای بارود	هم پر بار سر به بارود

سایه الکرمت غنچه	درد خنار نکسا اوده بش
بر اطراف و بنفشه جود	نوبهار شش بر تو دیده بش
سرخش بسته منقذ او	بچ دی شکسته بر دهن او
مردم غرارتان در تر	چشمه او چو چشمه کوثر
کرد او آن فراخ جانز قوت	عقی در گرفت از قوت
ای که کرد در دلیک خوش	گرم و سوزان طبع خوش
سر چه باید زینتش برست	کو بیار است کرده اند بهت
کج گنجان من بسین او	انکه می ندید کس در او
سز داره اوستی بچو است	انچنین چشمه سراجان می
یک ایله جوار او غار است	دان میان در میان کس است
چاه باروت از کس بسته	است لوط از دلین بسته
سر و میر شش نایب است	دست از امید چالوت
کر میر از کجا کند چه کوه	منفعد او چو سر کوه
اربا دار بخار است	بندش بر تو در شتابی
بر فدا و از نموز کند از د	کاف بپوش چو پایم با
سکماش از چه لفته است	نزه توان شد کیم است
بدلم مردم از تو تا ز غنچه	ز آنکه ما بین آن غنچه

باز نمانده کس در
خور خار شش نعل کاش

تو خرمی کوه با کینت	ریش آب و ریش آب
کرد رانی خبید تو را کین	مان در مان بهت م حاجی
چنگی عرصه نه خوشش سره	ساعتش که مساجد خازو
خود کرم خنک نشسته ای	کوه و دانه روشن نشانی
ساعتی کرد آن آب کین	کنز کوه از جهان بر آب کین
پیش ازین در پیشتر نام	که سپهر بر اثر می آیم
که به خدمت رسیدیم نام	بجوی عزیز کرد نام
خدمت من مجد خایه	بر سپاس آن ملائکه خایه
ناید نهشت پس قاصدا	قاصدش شد در وقت بود
قاصدش من خبر آید	از قاصد زشتش او بر
کرده امک قاضی کین	بر دانی جهان تیر خدمت
نار با سزار کوه نیاز	طی و سپهر کوه در نیاز
نار دوست و پایا بسته	جان در کار بر جالبسته
قاصد و تر از طرغی	حتی هاست بر برینه تو
نار و بسته در مشرب	بهرت صد حق تعالی

ریشه کانی خسته است
 با و چند ملک او محمود را

شوخ بعلی جان که آتش در آید	کرده زین کوه زان قاضی
سرد قاضی زوی سپید	که زین جنس است شده قاضی
یکه کر را چه سیکه دادند	عمد بستند در ران کین
این کجا از طر حسین چو روز	دان و فال زشت طوع و عود
مجا چشم تانی در جلا د	ز آن مختبر پشاد قاضی
اضرا لامر چون بر وقت	آمد آن وقت ز قاضی
بود بر در و کسکی مجبول	چون کسکای قاضی مغزول
ناقبولی جو حاکم تجسه	ججی چند کینه در پیجی
قاصد و قرآن بر اخریه	پشتر شد کینت و جزیه
اول کینت از کینت و سبیل	که سلام علیک خواهد سبیل
گفت استغاف علی فرجه	و علیک السلام دارم
خیر است دعوی ارب	سجده کسک حکم می آید
گفت فی فی وکیل اگر بابت	نزد قاضی القضاة مان کار
گفت یکدم ز پای شینید	تا به پنجم که این در مشرب
نانشینند مرد و بر سر پا	در دره نشد وکیل و کسک
قاصد در حجاب بر آید	در شد ندا و اول خدمت کرد
مجلس بود این وکیل و کسک	این قاضی بود از خلیفای قاضی

شیرین
 قاصد و کسک
 در و کسک از قاضی

ای کسک ایستاده
 در آن کسک ایستاده

نار و کسک ایستاده
 قاصد و کسک ایستاده
 در و کسک ایستاده

زود قاضی نفس اسراکن	هر دو در آب شستن قضا لیکن
کمی از پس نشسته آسته	کمی شسته پیش نشسته
یکدختر جوینک در گویت	گفت ازین مرد و جوایه قاضی
این سخن فخر کوشش قاضی شد	گفتی از چشمش مو تن قاضی شد
گفت که کند مرد و شیطان را	اگر بگفته ای از خوشی با بنوا
من از قاضی سارشارالد	وان که گوید راست غوطه
تخته عشق بر بوشه تمام باز	ر نویسی ای کار تخته باز
تا بر آستانه عاشق تویم	روز کی هست با بیاید ویناز
با سر حالت کند شسته شویم	که چه روز کند شسته تا یونان
در قی با ز کن عهد قدیم	باز کن خاک عواید از سواد
هر کس روز دست زانده می	در قی عمر بگشند فرزند
تخته کوناه کی که گوید کرد	روز امید اشک رود
نوبت حرق الطیف تو که بچ کند	عشق تو خاک کف بر سر سر بچ کند

عمر
چند کوناه که در پست
بوده از آن شیخ متعارف

تو در دمی اسر که شبی بر دهان	چار چتر در کرد و ز برین بچ کند
رگسرت تو شیار ترین غمی را	پسینه چون کند بهره و چنان بچ کند
عقل سجت لب لب ای کج گشت است	اگر در صدی غسل غمی سنج کند
رخ و سببی بند روز ز رخ کنس	که در شب بر سر سطل بچ کند
غم در بچ تو که نام و دست نام برود	بی غم در بچ نماید دم گرم بر بچ کند
دل من چون بری دست که هر که بدوزد	دانی کنس که طبع بر تو بر بچ کند
سپک و از من ترا میکنی	آینه از خواریت مایگی
سوی یکم بخاکاری تو	در چه میدادم که عدلی
کشتی غم کفست از غمت	چشم از تو نام در مایگی
من تو دارم سودا بی کسر تمام	مرز و بر موج صفر مایگی
جان تو نام برد امر روز از	دعای وصلم فردا مایگی
نازدیک می کنی هر ساعتی	شاد باشی است ز پنا مایگی
رو چو نب تو را پستی تو	این دلیر بیا از آنجا مایگی
انوری چو در سر کار پیشه	بر سر طعش حرم پنا مایگی
ای دل تو مرا با داد و آساید	از بس که نمودی او ساید

چهار چتر در کرد و ز برین بچ کند
پسینه چون کند بهره و چنان بچ کند
اگر در صدی غسل غمی سنج کند
که در شب بر سر سطل بچ کند
بی غم در بچ نماید دم گرم بر بچ کند
دانی کنس که طبع بر تو بر بچ کند

از دست تو در جانم دم	آخر تو کجا برفت دی
آرزوم ز پیشین بگرفت	خونام بر چشمم گشت دی
خود را دم اینم منگیدی	نادیده گسست ز پیش شادی
غما شدت جانم در دل	از خوردن غم تو شد دباوی
عطف زلف تو بر کوشش من جانم	دل بر دانه ز منم پست کجا ببرد
در سزای تو غم منم صابستی	که می جان من تو دینم ان ببرد
خود دل لطف تو در شادمانی دل	که می زلف تو از راه دل اسان ببرد
از سزای تو تمام جانم جدا می شود	بچه دراکه می سخت لبانم ببرد
بر در خدمت سعادتمندانم	که کونم خوشتر از طاعت زان ببرد
جانا کجا صورتی آئی	در حسن حال سستی آئی
و صفح من تو چو کویم	میدانم که تو خود قیامی
با وصل تو منم گم گم	زیر که تو هر روز مکتبی آئی
انصاف اگر دسیم جانم	آز آسته خوب صورتی آئی
گفتی که ترا ام انور می باش	لیکن چه کنم که سپاسی آئی

عش زلف تو چو کویم
لیکن کلاه کوه که زلف تو است

باز نامم در غم و تمار او در پست	باز شستم جانم از زکار او در پست
باز چون عقل جانم زین نامم از او	دیدم که شکرش خونخوار او در پست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید	از روی لعلش که بار او در پست
در میان سخت بسیار گشتم نامید	از غم و اندیش بسیار او در پست
پیش از رخ می سپید غم او برداد	باز گشتم عاشق دیر او در پست
هر چه از جای می میانم بگویند	آزاد فاشم اگر چه گشتم
باز که بجز جفا گشتم کار کار است	یارم بکار نکند او که گشتم
آزادگان روی منم پیش می شوند	کر راه سرگشتی و بزرگوار گشتم
از کام دل جدا گشتم دور درگاه	آزاد گشت عشق منی دل گشتم
از بس که بیا به جالت در سرش	بر عاشقانم کبر و گشتم
آزاد گشت دل از سزای تو نهادیم	بر رخ ز غم عشق تو خون گشتم
در کار تو جانم ز جفا نیست که ختم	در راه تو منم با هو ارادت نهادیم
چون نیست دیوار تو گشتم تیر با گام	در سبکی دهی تو تو ابرو نهادیم
در آرزوی روی تو از دستم بر ختم	دانه طلب وصل تو از منم نهادیم
تا بسته بند جانم زین گشتم	از بس که عشق تو از او نهادیم

حشر

فی ای میل هم ز بیم زغم عشقت
با عشق تو میسر کم که با عشق تو زایم

روز دوازدهم عشق پیشانم	تو به کرم باز و بس با منم
باز یک سوخته دیو عشق	بار دگر با سپید یوانم
بس که ز عشق تو اگر منم	کبر شوم باز و سپیدانم
بوالعجب جان من سپیدم	کالج کنی من بسرانم
دوست تو یگانه کشنم	کز تو به پیشم که با خندانم
مردم کشتم که بهر خنده	که بجانم که به بهبانم
از بر خندانم بشم خور تو	بو که ترادرسه دغانم

ساقی اندر خورشید خیزای غلام	یا دهر جام جانم زین غلام
با حرفی جبینم ز ساری سپه	در شراب لبم زین غلام
چند کوی سست کشتم می من	دقت مستی زین غلام
چند پرستیزی می پرستیدم	از جنس پرستیز زین غلام
در پناه باد شو چون انوری	از غم غلامم بگریزای غلام

از دم خرد و دست در دهان نینر
صبرم که رسید و بحر با یان نینر

بهر کوی سست کشتم می من

بر دلشکی بر با سوار می پیش
یا بی وصلی نه تنها ده بستوز
چون گل از تازگی که ز یاد هوا
خوابم که گوشه دایم بچندم
خوی بخشش بر دگر کار آخر
انور را چون نام و منگ برود

سپشلم را بکس غم زنگ آورد
نازار سر گرفت و چنگ آورد
جامه زرد چاک باز رنگ آورد
عاقبت عادت منگ آورد
بر دم روزگار رنگ آورد
رفت و دعوی نام و منگ آورد

سرانم کار روز بر یار شوم
بخرامات و می وصله یارم
چون که شایسته سجاده و سپهرم
کار می دارد و معشوق و معالمت
خورد بر عشق غم تو به فراوانمان
تو که معشقت تو به می باشی بهش

بر آن لب زردی کشم عیار شوم
از مناجات شوق صومعه نر شوم
باشم داده دست که شایسته زینم
کی بودی که دگر بار دران کار شوم
بر می همانم تو به زینم شوم
من می معشقت خانه خفا شوم

مگر به شوم که تنایصال تو کنم
کس بر کاره خیال تو نمی با
کلو عشق تو در پیش تو نتوانم کرد

یا کیم مگر حدیث طبع خیال تو کنم
نرسد بهر دست میصال تو کنم
ساکتم که بشی پیش خیال تو کنم

معشقت

از سرمه دمی که کواکب می بینیم	مردم چشم سرمه طرفه الی تو کنیم
در یک چشم تو در آید چشم تو را بریم	در غلظت صفت چشم غلظت کنیم
ششم سرشده شد بحال آنی که	که می صفت جمال بحال تو کنیم

صبر کن ای دل ایراد و جگر آن کند	راحت تر چون که بگذشت آفت جان کند
خوشتر من بدینکند بر کن آن کند	زشت و خوف وصل و جگر درد در دل کند
روزگاری می کند که کنون هر نوعی است	آنچه مردم بر تو است پندار کند
تا در روزی در او می آید دردی جانست	صبر کن چند که این دوران در غم کند
ده رویه بیکه بر عشق من خون خویش	بسپس کن بر آستانم ای دل کند
که چه جوئی تن اندوه بدینکند که کنم	روزی هر نایده بر یاد جگر آن کند
که چه در پارتی است ای دل جان غافلش	یکه جان محترمانه در او بر آن کند
سرمه دارا که هر دل غیبت انوری	تا زده بر سحر آتش از آن کند

جانانم از حال پسیاه تو بجا هست	کامه ز تو بگویم که در دل غلظت خالیت
پی و زرخ خوب تو نام جز نیست	کامه غم جان تو ز لب لبالیت
مردم غمی تازه ای تو نمی بگرد	تا سر نفسی دمی تو آینه جالیست
آن کسیت که او را چون پائی کوز	و آن کسیت که او را بگفت از دست تو

دانه ز غلظت سر از او نیست
 تا در غم از دست سر از او نیست
 او غم ز غم جوئی که در دل
 یا چه بگویم که پس از این غم

پستیام چه نفسی کا نوری از ما	من بنیایم جز غم چه حسد است
------------------------------	----------------------------

دوشمن رو زیار دور بر بود	غم چراغ چلقه بر او بود
دست من بود و در دلش شد	دی صبر روز اگر چه بر سر بود
با بر چه سپیم ساد او	کارم از وصل خون تر بود
که چه شب سهار وصل بود تو	شب دوشمن بر لب تو بود
یا من از غم زار تر بودم	باز سرش حشمت تر بود
کس نیست که آن صطلع بود	من غم کم که آن چه هست بود
از غلظت تا که صبر روی نمود	انوری بکنک برابر بود

اگر ز حال ای دل زنده کاسینه	در داکه در فراق می گذرد جو سینه
عری می گذارم روزی می شام	روزی چنانکس آید عری چنانکس
مگر ز نفس بی روزی تو بونی	که چه ز تو ندیدم که روز تو بانی
در کار من تو که بر جان حشمت	تا چند پونانی می چند بد کاسینه
این بار نیامانق بچندت پنهانیت	وین کسیت ناما عد کالیت کاسینه

باز دوشمن من غم شو باز	شهری از دوزخ دور و بچش
------------------------	------------------------

بیر

صمیم بود که از بوشان	چون برودش نه پیشش
دست بر کرده نه خنجر	چادر افکن نه شمشیر
دام غنای کش نه خنجر	دام دلهار زده از زنگوش
لاش آتش می در پیش	ز سر و مش از ناله سوسپل
پشکارش قهر باد به دست	او کی چنگ خوشش از آغوش
راسوی کرده به پاره	تا بود در ده در پرده پیش
طلوع الصبح علی سرفال	آن گشت نه گشت آفت کوش
تو ای وقت چنان مهربان	وامی که شکر در شمعش
ای بس شربت خون کرم	دوشش گشت بر او از شکر
روستای کج پسر خجسته	کس درین خفته نباشد خجسته
کرستی که ازین جنبش کند	در که میر غراب نه خجسته

موت

تو که دوست از می اگر نداری	منم چنان بر سر دوستداری
بهر دست تو ای در آن می	ز تو دوست بر دو ز من در
چه دارم ز عشق تو می که نشن	نیز ای می صیحت رو با
چو گویم که تو ای در عشق تو می	هم از ما در عشق تو دست خاری
مرا کار تو دوست باری تم	زه ای دست باری که سگاری

باز ای سنا دم که همدی کنی	بنار دفا بکدام استواری
سنان که با خنجر در بندم	که ای خنجر خوب خوشی برای

نه در وصال تو بچشم بکام دل بسنا	نه در خزان تو بچشم نه خوشی بسنا
چو بر شند غم مرا کی بشنند	اگر ز نامه نمی آید که با تو ام بشنند
ز من هر پس کسی زین نه چو خنجر کند	از این پس کسی بر من نامه نمکند
مرا کوی بر دو چشم ز سیرت	رسید آنچه رسید و نه ز سیرت
ولی بر در که بکینه بازمی آید	غمی بر او که بگذره بازمی آید
جهان مرا چو بخت تو باز داد	جهان مرا که همیشه جهان ضعیفانه
بیرد حلقه زلفت زلم نه ای دو چشم	چنانکه در در آمد که این که دو کو در
بنفوس چشم تو گشت از تو داری	مرا این نام نام بکار نامی تو ماند

دست از روز کار می شود	پای عمر استوار می شود
شاه خوب صورت است اس	در دل بود خوار می شود
روزش زنی ببار کرد	لا بسم الله اشکار می شود
چرخ غم ساگران نمی	تا دو چشم چهار می شود
پای بر جانی نیست پیشش	عیشش از آن پایار می شود

چرخ اسفل بر سر مرکز	که در کمال بر پی نشود
پیش از خون کنایه زین	داسان و لنگار می شود
شاد منی که در عروسی بر	رنگ چندین نگار می شود
یک سلیت دانی است کف	مرک در جست مار می شود
انور ای زمین این احوال	سجکس رنگار می شود
خزم کفکی نیست بر شا	تا پیشین خاک ر می شود

کل خسار تو چون سست شد	ببارد باغ در مایه سست شد
صبار افغنی زلف تو شکست	چو چمن زلف تو بر هم شکست شد
که خواهد رست زین نیستی	که تو که خار و بیک کل شکست شد
گر او در باغ رخسارت بود	از آن لهما که در زلف تو شکست شد
که در هر گهستان کاوه یک	ز غنچه کجایان کان شکست شد
منه بر کار ایحس پارگان نایا	چه خواهد گشتی زیرد شکست شد

پا تا به سپی من چه کار	یا میا بر کای من نزارم
بجای کجی پستو مرا می باید	چه باشد جهانی بهم بر نیاید
دانی دارم چنانچه پاهای مردم	غمی دارم چنانچه دستهای مردم

چو پیشتر است از چرخ
مهر خفا که از لب سست

مرگویی از عشق من بر چه کار	اگر کار نیست بر سر چه کار
نم گاه و بگاه در دهن و حرجی	غمی ستانم دانی می سپارم
عنت با دلم گفت که ز غمی چون	نفس بر نیار و دانی که ز نام
چه کوی غم تو جان سس در	که در سایه دوستش بخارم
ز افق بر روز خردت هم غم	اگر هیچ باقیست بر روزگارم

عشق ترا خرد دنیا بشود	عشق بزرگان بود کا خرد
بار تو که پس تو اندک شد	خار تو سر پای بناید سپرد
جز بغیبت نهارم عنت	وز تو توان غم خجسته شود
چون نیست چه شاد می غم	چون نیست چه صفا می چه درد
باری زان پی شوم پایال	باری زان مست شوم در
با تو کله بنم در بر سپری	گر چه بناید کله بنم از درد
چست ز تو دانی سزا و عنت	کیه که خوشه و بزرگی بر
چسپ چون سخن انوری	ردنق بازار جهانی سپرد

بخوشی می که بر بند دار	کارم در طراوتی دیگر دار
یا میدانی که در دل چه	پونز جمال شسته دار

بلاغ

روز کی کجاست ناز برتری	دائم تر سب از من خبر داری
در پرده دل چه می نویسی آنروز	از راز دلم چه پرده بردار
کو کی ازین است و خدا دارم	گویم یونان و عهد اگر داری
بر پای سبب کجاست کوی	امشب سر ز دور در دور
ای سبب چه در دست	زین صورت تو و عهد ز یاد
دشنام کی کافر می آید	چون طبع لطیف شعر در داری
چو آن کشتن با بلیس است	کز طبعه ترا تو بر سبک داری

جان دلم غم نیست بجان آید	جانم ز تو بر چه جهان آید
از دولت اینچنان لب بودم	ان تیرم دلمم کز آن آید
ار می سده دولتی کز آن آید	چو با پای غم تو در میان آید
در کار تو کاره نماند	چو نامت بجز غم خزان آید
در جبهه دل خیال تو نباشد	چو عشق تو در میان جان آید
جان بر بدل بر در می گوید	دست و پستی در توان آید
از دست زمانه دستا کشتم	چو پای دلم در آستان آید
گفتم که تو از زمانه بر باشی	خود در دلو تو ادا استخوان آید

کز غم سهر جهان در نیاریس	سرخ بر رخسار باری چه آریس
چو یاران کجاست چنانچه غم	بر شناسی چه ایامم نیاری
بغم بار می گم تراش و میدا	اگر عادت نداری غم نیاری
مرا ز وصلت فسخ تا کی کشایم	چو تو نامم هیچ بر می نگاری
شمار وصل تو کی بر توان آید	تو کس از شمار می کنی نیاری
ترا گویم که بر زین با ایس کار	مرا گویند باری بر چه کاری
تو در می کنی خواب و اداوم	تو بی بار از که خواهم خواست باری
دل سپستی تو کی کند آید	که این منستی کجاست ناز داری
ترا چه در میان غم نوری است	تو هم پستی ازین غم بر نیاری

کز غم کز غم من غم نداریس	عفاک اندر دغی غم نداری
به بند عشوه با چه بسته میدا	کزین سهر با باری کم نداری
بر شناسی که دشمن کنونیست	دلم در دست چه غم نداری
بر دو کا ندر ستمت کار چه عالم	نظیری بر همه عالم نداریس
تو بی من چه دل بانی که محکم	تو آنم دیده چشمه غم نداری
مرا گوئی چو زین چه پستی کنی	چرا پای دولت محکم نداری
جواب است چو دانی که نخت	لبشیرین چه پارم نداری

دل در دست آفریند بروم که در دوازده را	درین یک باجم نزاری تویی مسموم مسم نزاری
سخنم تو بوی غامی نیاید جهان نیست که جز غم خوش چنان است بر خون دانی و پش بنامیزد از دستستان نام	که از غمی تو جز خجانی نیاید بر آن رخ خاک و سوا نیاید که یکسیر غمزه شش خجانی کی با یکی آشنای نیاید
ازین پس دفا رسم کنی پاکو خوشش کنم تو کوی در پی غم تو کس است در کزین غما بسانانوری با کز او	چو در نوبت عشق مای نیاید کسی نیاید چو مای نیاید که پی بر هم در وقت مای نیاید براز او کای جز مای نیاید
صبر عشق بس نیاید دل ز کار کی پیش می رود عشق با عافیت نماند پس غمش و لایقیت بود داد در کار دوازده است	باید فریاد پس می آید یک قدم باز پس می آید لفظی معنی پس می آید زیر فریاد پس می آید ز آن جزو شش صبر نیاید

بزرگ

چو خدمت بس نمی آید چو خدمت بس نمی آید	چو خدمت بس نمی آید چو خدمت بس نمی آید
بنامیزد ز نوروت آنکه است ترا هم شب هم چاشت است بنور ز تاب شوخی زیر است کز آنجا تا وفا صد که است	جهالت بر سر خوبی کل است تویی که زلف درخ در عالم است با غم که آتش دزدی است پی عهدت نیاید خبر در آن
دیزین غم بر دم در نیست که گویم بوسه کوی چاشت سپاه کین چشت در نیست بکشند درین شرمی گوا	ز غم هات روز غم در شافت پس از چندین صوری او شافت شبی تصدیق کردم از آن بیر غمزه مرگ شانت افرا
سر زلفت مبر که کین است امید وصل تو کاری در است طبع را بر تو دندان که چه کند ره پر دشت از عشق شام بغارت بر غمزه ت کجاست	امید تلخی نشستی بی فر است تغارا زبان باری در است از سر دو جهان می فر است لبت اکو که آخر کج است

نور

درین نام پسته ایغی زمانه	با عید و عروسی که تو باست
نکوی کاچن سید و عروسی	طلب در روز عورت در بازار
حدیث عافیت یکبار که خود	چنانچه پیشیده شد کوی بازار
بنارای انوری بس عرصه کردی	که مشوق از دوستی بی نیاز
جان وصال تو تقاضا میکند	در جهانش متوسل شود میکند
با نهار در کار فری باشد	آنچه بخواه تو با میکند
در بهار بوی پسته زلفت	دل برود در تقاضا میکند
بارها گفته ام چنان هم میدم	بمچنان امروز در دزد میکند
غارت جان میکند چشم خورشید	سج تاوان نیست ز پا میکند
زلف را کویا رحمت کن	کامچین توان کرد منت میکند
چند کوی از پسته اشکنی	رازم ناز تو سود میکند
آتش دل که در بهنای میکند	آب چشم اشکار میکند
انچنان شوخی که کردی گدایت	کافور بر اعش رسو میکند
کرچه سیدانی ولیکن غم را	کویا بی پروا و بخت میکند
نام و وصل از زبان افکنی	تا دم را در کاسین افکنی

راست چون جان بر میان بند دوم	خوشتر بر کرانی اشکنی
چشت از تیر در رانش اشکنی	زلف چون حلق جان افکنی
چون تیر شادی خاتم شد	بر سپهرم قرانی اشکنی
از جهان آن دوست داری کاش	سر زمان در جهانی اشکنی
گر کنم در عروزم این سفید	در نوا لم استخوان افکنی
طالعی داری که خورشید می شود	سایه بر آسمان افکنی
پادشاهی در کوی چیت زیبا	کر نظر بر پستان افکنی
بجز را کوی که کار آونز	بوکه با نام دشت افکنی
با سر و کار خنیش جور	این که در پای جنت افکنی
از نازگی که رنگ رخ یار منماید	کل ایام طراوت تو غار منماید
دو آنجا که سایه سر زلفش در حق بود	رو را آنجا که بوسه دینار منماید
داعی عشق او چو بس از این	سجاده بصورت زار منماید
در باغ روزگار ز پدید آمدن	باش رخ ز کسب مثل دینار منماید
خود ای عهد عاشقان در کار	کمال ای بهانه او پار منماید
کنم که بوسه کشت که از این	گفت این بوی که خضر دینار منماید
کنم که جان باز گرفت که از این	زلفم از این است و بخرد دینار منماید

تو پر چه که سر چه گیتی بکار آید
در کار او فروخته شدیم کار میار

انرا که غمت ز در در آید
در پای تو که گشته کرد
بار پنج تو راحت و عالم
خود که سخن از وصال آید
ماییم و سپهر بی نام کنی
سپس ما به دل کعبه کانی
گر در همه عمر گویم ای ویا
زبان از تو بر بسایم کام
ست بستم کنی انوری گیتی
مقصود دو عالمش آید
از کن نامه بر سر آید
در چشم می بخور آید
ان گیت که در آید
تا عشق ترا چه در خور آید
سر چه آید بر سر در آید
چراست ز بام و در آید
کار و جهان بر آید
سر بر شکل دیگر آید

مگر دل بر چون تو دل آید
هر که گشت کانی تو شکفت
و آنکه جانش محمود آید
تختی سازد که دل آید
یک میکوشد خندیش آید
سنگ بردن تو بسیار آید
روز کارش چندان آید
خویش را با تو در کار آید
ارد و دست تو خور آید
بو که روزی دست بر آید

کس ز تو بر عشقت
ز صفت بر آید

۲
۱۱
۲

عشقم تیار بجز بار کجی و دوست
یار پاری اندر میان خواهد نهاد
بجز کفایت از جان تو راست
یار پاری اندر میان نهند و

ترا که زین کوان آری بنام
بنامش و دولت مسلک آید
ترا که کار من در کجی
کلی شکفت با بی نام
مرا که در کجی با بی نام
بیا زار که جان از رخ گشت
دل ایمن در در دار آید
گر از سوزنا و غم خست شود

چو کوی تو در کمره که ز بند می آید
خارم چای آن کجی تو با من کوی
مرا کوی کجی کجی تو با من کوی
غنی با تو فرو گویم و بی با تو بر آید
بس چاره میدارم که از جانی آید
مگر از تو دردم فسخ از تو بر آید

خود کسی دل از او بار آید
تا بوصلت روز با آید
اینست بود او موسیقی
انوری سپهر آید

مرا ز تو تو عقد آری بنام
و که باشد مرا با آری بنام
ز بخت من عجب کجی
اگر در ز بران خاری بنام
ترا بر دل از آن با آری بنام
دل از روز با آری بنام
مگر و بهتر وفا و آری بنام
چنین آنم که هم عاری بنام

غنی با تو فرو گویم و بی با تو بر آید
بس چاره میدارم که از جانی آید
مگر از تو دردم فسخ از تو بر آید

غنی دارم که خواهم بگویم با تو در نی نی	برام در نی نی غنی همان هستی بچشم
بجان که بوسه خواهم برده چون که در داری	تسلسل بر منی دستم و یکس با پر جان
اگر دست می نهم بر تو همان دم است رنگی	و گز نه بوسه است آمد مرا فاقی از عالم
زافقت نرزان که می که بگریز از نوری	اگر می استیغی احمی چند و در پی دلم
پنهانی جان زندگان می کنم	وز قله آسمانی سنان می کنم
شرم با دواز که ز خوشتر است	سپس چندین زندگان می کنم
تو نه در من جهان زندگی	راستی باید که زانی می کنم
صبر گویم می کنم لیسک می کنم	خیله چو نان کردانی می کنم
از غم شاد می باشم زنده	از غم خود شاد می باشم زنده
در همه راه است کردی	بر سپهر دیده بانی می کنم
دل را زنده جان می زند	چنان که در جهانی می کند آرزو
حدیث عشق باز در گفتند	دگر بارش همان می بخار و
چه گویم تا که کار می باشد	چه سازم تا که ز کنی بر نیار و
چه خوانم که در چندین غم ندانم	که جایی یک غم دیگر ندارد و
زبانی که گفتش در صبر زنی	اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفت ترا با کار خود کار	مسلمان مردم این اول شار و
بنامیزد و دم در منصب عشق	باین شغلبی می کند آرد
با من ز گرفت کای	کای بعدی کند سگای
راستی زشت می کنی با من	رو می یکی چون کند آری
بعد از نیم کشش رها دلم	بچه مکن بود از ترس باری
رو ز کارم کلی گفتند	که بعدی سبب چنان آری
گویمت بوسه مرا گوئی	گفته این حدیث بسیاری
لیکن رخشو با بدت مسم	نمود با در خود آری
بوست در کار تو که می شود	گر بار می بخندد با کای
خون جانم سیاه خوئی	سردمان غیب کن باری
جان بلال وصل تو دادم	گفتم این را بود خبر باری
گفت اگر رایگان بگو می	نخندت به ترس باری
آنچه بود در علم آن مسلمان	با سار با مومنان در کار مسلمان
آنچنان سخی کارم بجان آرد و	در سخن در بار یعنی نه در جان آرد و
کفتم ز بیانی چشم زانست این	نیت آب من کون تیره زستان

درین

دل به لال عشق دم بسته باز دل که ایسک بود جانی که جان در عاشقا که نهش ازنی برت حسن با در برنی لعل و در چون بافت عبد بودت ای که کشته برت سر زانک دیده جان مرده اخلاص	گفت نقدی که ان خاک کیمان در کاب کتیر شکر و کجاست با در باونان دایم بفرمان دیو زلفش که نه با هر سیاهان کار این ارد که کنونی در خراسان دم نمی یارم زدن در نه فراوان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل به عشق رخ چون میکند میخورد خون لعل عشق با شش کر چه پیش از عهد بو کندان خرد گفتش بر بخت خفت جفا عقل را چشم خوشش در زده ز آنکه تا دس سیاهش بر بند رزندارم لاجرم هر چه گفت ز زلفم که جان کفایت گفتم آخر جان از زلف گفت چون کنی خاکش می بوس آنزکا	جان جو بر شش خاک بر میکند میخورد چون خوش با در میکند ان بزم از چشم زار میکند گفت سبک میکند که میکند میدهدش غم ز شکر میکند زلفش کنونی است هم میکند سر زانم عیب دیگر میکند انجی از قدم تو آنم میکند لاجرم کار تو بر زلف میکند گر چه با خاکت برابر میکند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیدم جسم زانوا می ندارد برین ماه ز زلفش در خیمه میکند بهری از آن غلغلی است ندان بنا در کار بازی است باز نیاید بسکنی در کشت با پی مبعوث تو توان که گستر کسی کبش انور بی ست از خوان کتی	جفا در جان شناسی ندارد که در اندرون بوی با پی ندارد که پروان زین خیمه جانی ندارد بناشد که با آن غلغلی ندارد که با او دران است و ما پی ندارد که تا اوست با کس در فانی ندارد چنان چه در شیرین با پی ندارد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زلفش اندر جور تفتین میکند در کابش ماه خواهد رفت بر کاش خط لعلش میکند بارخ و دندانش روز در شب بهر بار از عشقش در طوطا با چنین کتیر نباشد که از هر چه دستش تو تواند بخورد عیش تو می کند معصوم من با که خواهد کرد از کتی فانی	رخ چاده حسن من بر میکند اسبب نیست کوز بر میکند که کاش اندر حسن بخت میکند بوستن ماه و روز در میکند دل کنونی لالی بر میکند گر فکده اسپر گلش میکند با من بهر کسی میکند گر چه باز بهای شیرین میکند که ز جفا با انوری میکند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چاره کار تو نمائند کس	تا به وصل تو نخواهد کس
نقش حجب بر آن که مالد با	تو توانی اگر تو آن کس
در رکابت کلک فرودمان	مغفرت چگونه را کس
بغی چون لی برستانی	از تو انصاف چون ستانی
از تو سر چه تبر روی سید	خود بروی کس این ساید
هم برین دل که بخوای نه	تا به بس جهان نمائند کس

قیامت کیستی ای کافر امروز	تا به نام تو دارم بی سروز
بطعنه ز سر پاشیدی ای عا	بخنق میشتانی سگر امروز
بت تا عاشق ترا دست کز	بر دل به بدستی دیگر امروز
تو بی سلطان بت روی کن	نزار و چون سلطان بجز امروز

عشم این جهان نخواهد بود	برو نام نشان نخواهد بود
در عنت با کراکی می	دل ز دستم غمناک نخواهد بود
موج طوفان نشسته تو نه در	عاقبت از جهان نخواهد بود
ز کس چشم در وفاست تو	زینت بوستان نخواهد بود
سخ در زبان من و پر و پست	روشن آسمان نخواهد بود
چشم گوهر گرا و بسپرد	روزگار از میان نخواهد بود

تجلی آنکه دلها را جلا
بکشد سیره که کلمه اندازد

با همه صفت آدمی
چشمش زواج حکیم بود

مر خود اندر میان می سپنم	که زمان تو زمان نخواهد بود
در میان زمانه بر کی نیست	که نه با و خزان نخواهد بود
انوری که حرف زده است	نمبست ایجان نخواهد بود

حسن از وفا چه از است	که همه ساله با جفا است
خود و خارا و جو و نیستی نو	دین و عادتت کفایت
از بروی جهان وفا هم نیست	کاثر شن آمدون بیدار است
چه وفا ای چه ترا می خایم	که از و حسن آنچه از است
تا مصافق فاشکسته است	علم عاقبت کون است
عشق را عاقبت کار شد	لاجرم کار عاشقان است
عشق در خواب عاشقان خواب	دایره ای شیر و مغل به است
از روی می نیم چو آن کرد	سودنا کرده سخن بس است
انوری که بر جهان رخیز	که نه مشوقه و فادار است

در حس قرین بهار آید	در جور نظیر روزگار آید
چون شاخ زمانه که سر است	از رنگین دگر می بهار آید
سرد عده که بود در میان	مانند آفت کوه در آید
در کار تو می فرود شود روزم	آخر تو چه روز با کار آید

بیر

ای که بر سر او ز غم
بفرست بر بار است

کوی بسه کم کن تو بر کردم	تا بسره ناله های زار است
سوکند محو که من ترا دهم	دانم که بقول استوار است
گر عشق ز انوری ز آموزی	حقا که کجف بار عار است

گردن با جبال بکنند	حلقه در گوش و زکازکند
ماه دست ارجال بکشند	کبر بر پای استوار کند
نار نای کس بجای نیند	در بنام کس سینه زکند
بچنان اعستاد بر نوبی	کجند ناز پس حکا کند
چپش از مینا بخا دهم	ز لعلش از کار با شکار کند
این عا خوش بستی نیند	دان نیند اینک در کن کند
دل دیم برود و سود کنم	گر برین با احتساب کند
با کشتن انوری بایر کرد	زین بر صد هزار بار کند

عشق تو قضای آسمانست	وصل تو بقای جاودانست
آسیب نم تو در زمانه	دور از تو بلای نمانست
در زانوهای من زلفت	صد خنده عشق در میانست
با حسن تو در ناله چرخ	رخساره ماه استخوانست
با کشتن من میتوان داد	کز وصل تو در جهان نمانست

اس قاعده که در پیش
بنامه کمالی
تجربیه

دل مرغ اشعار ز جوشد	سجاره سستوز در گمانست
گفتم که تجنه پیش وعده اش	جان منجم از سخن در نمانست
دل گفت که بر در قبولش	سر چه آن زود در برت نمانست
بزار حسیند کاری نو	اکنون بر وای ای جان نمانست
کایجا سر سبزی ز سرخ	چون سیم سیاه نمانست
زربادیت انوری ز کزیت	غم خود که همیشه بر ایگانست
پایه می طلب کنی سود	زان گاهی غصه می و کز زینست

یاد میدار کار کج نمود	در دغا برخلاف آن بود
جان من بنوع در کشا کشن	وصل اسپر حردی نمود
نار نمانت بود عادت و بس	خوش خوش انون جبار زنده
بوده خود استم بخشید	ناله ها کردم و بخشودید
وعد نامیدی بران درید	پس پشیمان شوی هرین بود
راستی بیا زلفت خجلم	کری خبر جفاکش نمود
صفت من در رسان و کوی	چونی از درد سپهر بر بود
انوری آنچه شیشه عورت	که بران کوی نقل بر بودید
دامن ز جریز در کس سید	تا تو دامن بدو پایا بودید

ز جوان جانم سحر بر آید	کس نمی بکشد خورشاید
درد شد روزم خردم خرد کویا	که میکند حیدر تاب چه زاید
سید رضی چون تقابلت	بروز آخر چراغی سبب آید
یک یک بکس بخت نچنان شد	که از خرم نغمه میکشاید
که خرم در غمت عمری سپایم	چه حاصل چون مانده می آید
درین شبها اوله بخشگشت	که از وصلت چه کوی سپایم
ستور این بر زبانش نشسته	فراق گفت از می سپایم

زلفت چه بد لری در آمد	بکس کز زلفان مان بر آمد
هم برایت خوشدلی گوشت	هم دولت بر نمی سپر آمد
دل کم نشود در اینچنان زلف	کز نشسته چنان بهم بر آمد
کاغذی بکلفه آیش در شد	که گشت و چه حلقه بر آمد
چشم می سپیند کارت	در کار چنان سپید کر آمد
گر که بر بست التفاتش	بپلوی مانده لایعنه آمد
چندان صدر من ز غم تو	آغوش که غم تو بر آمد
در دو کبک تر که از غمزه است	بشکت در دل در آمد
نیز کس خ تو چون بر دین	ماه آمد و در برابر آمد
مر خط که خریطه دارا دوست	در حسن می زور آمد

حسن تو چه شعر آوزی نی / کوی بزاج دیگر آمد

ای روی تو آیت کوی	حسن تو زوال غم روی
را تب شده عالم کس را	سردم ز تو نمشته نوی
معروف لب برکت باری	چو مانگ دست برکت نوی
بردی دل در کس جایی	یار کس تو زین می چه جوی
کوی شب وصل با تو گویم	الحی تو کنی خود آنچه کوی
در کوی غمت بدل سپید	کفتم که کجا در چه کوی
گفت بد روز غمت آنو	تا چند زین سخن که کوی
من هم بگو زلف آنم	که خوشه تو در جوانی

من این نیم که مرا چو جان تواند بود	دل مانده برکت جهان تو اند بود
نمانیت ز پیاره را ز محنت تو	قصای بد ز نیم کس نهان تو اند بود
خوش آنکه کوی چینی می آید	درین ضعیف سرد تو چشم توانی اند بود
اگر حال من نشینت سچا کوه	که حال من غمت بر چه سان تو اند بود
چرا اگر بهر چه نماند شنوی	بطیفته کوی کارستان تو اند بود
چنان که کنی بس که در مالک حسن	براست غم دور و فغان تو اند بود
درین زمانه مرا آرزو کرد فاقی کند	بر صدای نیم آسمان تو اند بود

که ز غم دور و غم بگذشت
در پنجاه پنج نایب در آن تو اندود

روی تو آرام دلها سیرد
تا بر آفت زلف و زلفت
منی عشقت بدست کف بوی
وقت باشد بر سر ما زار عشق
بر سر کوی غمت چون در چرخ
ست ز پرده و صیقل است
پای تو وصل است تو جانها
کویت وصلی مرا کوی کعبه
جمله در اندیشه سازی کار وصل
دعدو را چندین منته برود
کوی ای ز من بگذران ای او ز

زلف تو ز بهار جانها میخورد
عاقبت را کس کس می نشود
راز دلها را بدر نایب سیرد
کز تو یک غم دل صید جانها
پای کسی بر سر خود سپرد
لاجر زلف تو پرده میدرد
تا سر زلف تو سر در ناود
تا دم زلف تو می سیرد
تا تو بندیشی همه بگذرد
زنگار می پس چو کوه نمیرد
چون کوه می کند در می کند

نه دل کم عشق یار میکند
از دست تو آن سرنگ مدام
سر نامه صد هزار غم پیش
صبری که سار کار دل

نه باد کوی سار میکند
کاشکست از تو کار میکند
آنکه بکشد سار میکند
با غم بچ کار کار میکند

سر غم که نه از میان دل خیزد
عمری سبب آنده داغ دورا
آری غم عشق که کج کوی

بندار دوازده کت میکند
می بوسد و در کت میکند
دل با زبانه خست ما میکند

جان عشق رخ تو بر کفم دارد
تا در این دل بست عشقت
چشم تو دم بر دمی سپیم
در آنکند ده گان غم در دانه
کوی کوی سخن نمودم در کس
تا چینه که پوستین با زرد
در باغ جهان مرا چه می بینی
در حشک در آنور بی صفت

دل از رخ غم تو بر سر سینه
صد که نه سزا در آستین بود
کاکسولی بی جهان مقصود بود
تا باز چو نشتند در کس بود
انصاف بدت که بر کس بود
خرم دل که پوستین بود
خبر عشق تو می که در زمین بود
در وقت تو دلی خیز بود

ز عشق تو نهادم اشک است
ز باغ وصل تو گل کی تو است
دلی در پای کستم بر آن بوی
دل رفعت در تو کار می نیاید
چو کوه بوسه کوی زنا

ز وصل تو نصیبم شکر است
که آنجا گفت کوی ز بهر خار
که عهدت بچو عشقم استوار
مرا با این فضولی خود کار
که از ذراتی هستی در شکر است

بر بند روزگارم چند بندید	سخن خود پشتر در روزگار
بچندم دست سیکری و دلی	که بگوید که پاست است و است
ترا با انوری میگوید دست	زینکه رود و بارت در سب

غار عشقت بلبل جان	این امس که بر میان سید
جان دلج استم از چرخ	نوست آن خرم میان رسید
گفتم جان سید آمد مرا	عشق تو آخر بس بران سید
بر تو چو سارنگم که چو افغان کنم	ز آنچه بر لب در شب جوان رسید
بشنوی انعام تو که بی نظیر	کار فلان بود با فلان رسید
رقعه در دم ز تو سخا و تاز	نیشتمان و دشمن کیوان رسید
کرد تو تویی و ده که خواست گفت	سوز فلان در تن بهمان رسید

خبر جواد اظفار تو خود کی سی	احوال نسری نزد یک یا نی سی
با خود می شوی در روی گریه	سخت مگر آنکه که روی با چای
لی خودم لرغنی چه خوش تینا	بر فوجی در می بچانه شستنی
گفتم غم خستتم کتا چه ز سره در	غم ایچده زنده کار خزان ای سی
الهی باش تا یک صبح تمام	داوی یک صدمه از دست غم ز
کو بی جانم بر کم بر کم من	من زین سخن ز کسم تو بگو در کی سی

ز درستان آرام بین و می سپا	ز بر یک خایرم مان خیزی چو پاشا
تو کام خوشش می ای جان	گر انوری نباشد کم کیر تیره روز

دستم بجلیبای کرد و نشود	و صفت آسبین می میر نشود
پنجم حدیث جز تو در سر نشود	هر چند که پای سر خود بر آرم
بگذر ز اش ز روی که گم نشود	دل پشتر زیره با بلو و پوچ
زین کیست تمام امید و خور نشود	با آنکه کس شایسته نیست
گفتی از حدیث تو با و نشود	گفتم که کارم از غم عشقت کجا نشود
گر با دست می شود و کمر نشود	جانا زین حدیث ز تو در خواست
کارت زنی در دست که چو نشود	کو چو ز رود بر کار می چو نشود
رویم ازین سخن معرق ز نشود	مست نهار که با قبایل مجد و
در خادمان یکم می میر نشود	خدا کند از دست سید کیر نشود

از گردش روزگار می پنم	سر غم ز عشق با می سپنم
از زکی سینه را می پنم	پیدا و خلک چنانکه دی بیست
کاکوتی ز غم خار می پنم	باش خ زانه کی کل را بر
پنکی چه اشک را می پنم	در سبند می سنبلی بنم
صدقه مثل اشک را می پنم	در سر دل دوستی تا می پنم

آن می بیند که کس نمی بیند	از غیبی با جنتی در می بینم
با دست زنده در جهان حقا	که با پای کس استوار می بینم

تا نینداری که دستای میکنم	ایکله از جبه تو افسان میکنم
کارم از جهان جبار داده	جان فاشت این خوشی از میکنم
دو پستی کجی از اول میکنی	راست میکنی کجی از جبار میکنم
نقش نهفت را اگر دشوار عشق	پیش سر کس بر اول آسان میکنم
بر من از خود شیدم سپردت	کاس بکل خورشید منای میکنم
دی بیدار شیرین صبر	از بسی بود و منال میکنم
دامن از من در کشتن تا سرد	رشتونی خود در کسب میکنم
ز غارم لکن از درای می بینم	سر زمانت که مرافش میکنم
این بود عشق تا چون آواز	جلوه اهل فرا سپاس میکنم

گر در آرزو کار یار هستی	کار یار چون کار هستی
بر پشتی چو پروانه کار از من	که نه بار روز کار یار هستی
بر کشت رزم زار کار تو را	همه مصروف دور کنی رستی
بیت در بوستان گل	ایس چه پارت است کارش غارتی
بجز بر جرمی شمارم و هیچ	باری یک وصل در شمار هستی

پیش ازین روی ایشا رستم	کاشکی روی ایشا رستی
روزگار است با همه کار	ای در دنیا که روزگار هستی
با کیش از هر چه بدیش کن	که اگر بر غزیت با رستی
در همه نامهات نامستی	در همه کار مات کار هستی

عشق توانی روی تو در دلیت	مشکل عشق تو مشکل کفایت
پتو در رخسار دستت بر لب	با تو در سر گوش پایت در لب
بر در بست خانه هست کون	دست صدق بر بسک طابت
شادی و صحت بر دل کس	تا ترا شکند بر هم غم دلیت
حاصلم در عشق تو چای صلیت	چرخ تاوان زیت نیکو صلیت
از تیر سر زمانی در رست	رخسار جدم بر یک تیر لیت
کشتی بر جگه نیران آواز	کاهرا این زبانی غم راسلیت

ره نرسد اگر خود ندانم	غم من نیست بجز زانم
عاشقم بر تو دمسد این	فارغی از من و مسیدانم
کنی جز جیب که ششگی	کنم جز وفا که توانم
کافر می میکنی در معنی	کافر مگر کون مسلمانم
کفتم تا بپرسه زبانت	کفتم تا بچین لب زانم

گر چه بر خاستی تو از سراسر	من مبر بر سپهر آسم
کی بجای کیشم ز تو در آن	کز جان فشری بر عالم
مهر مهر تو بر کین دست	تاج عهد تو بر سپهر عالم
یا چنین ملک در ولایت عشق	الوزری نیستم سلیمان

تو دانی که من جزو کس نیستم	تو می پرسی او یا من
هر جای صبر است دو آنم که در آن	ترا جای شکرت دانم که در آن
برانی که خونم بر آری بر نیسی	برای منی تو هم بر آنم
هر گوی از من کس نیستم نمی	میل است اگر است تو ای که نمی
اگر وصل شدم که در کور آن	بهر سان که باشد ز غم در عالم
میان من تو هم اندر هم آید	چو در جستجوی تو جهان عالم
عجب نیست که از وزی بر کرامت	هر آن که اویم و ز در بر کرامت

ای بنده روی تو خداوندان	دیوانه زلف تو خردمندان
بازار جمال دمی غنیمت است	آراسته رسته رسته دلبندان
در سر پس در می در می	کریم بر اشتهار دل خندان
چندین گلچینی بود در بندم	ایام وفا میکتد چندان
کوی مشتاق تا که وقت آید	گر چه آنم که ز این زمان

از روی بت شکستی دارم	کامیت نشان نیک پوزن
حجرت بکوبان می آید	گفت اینت غم الوزری سرد

صفت اندر جهان بکشند	نامت اندر دستان بکشند
راز شقت نهادن خود آید	ز آنکه در عقل و جان بکشند
با غم تو جهان بکایت شدم	که دل اندر میان بکشند
طبع وصل تو در آرم از آن	و عدوت اندر زبان بکشند
آفرین و ز کار چندان	که دروغی ز ما بکشند
کفنی از سبکویی من بچشم	در رحم آسمان بکشند
چه عجب بشد از تو بر این	معنی اندر سپاس بکشند

عشق بر من سخته بود آمدن	پای نرس کل بر نخواب آمدن
عمر هر چه شد بدو استغفار	وصل از دور در نخواب آمدن
گر چه در غم دلم صورت گشت	کز پیش دیگر نخواب آمدن
من رسیدم که تا جان در	بر من این غم سخته نخواب آمدن
بر نیاید سخن با خوبی پیش	بصر دلم بر نخواب آمدن
چون کسب از ماه پیش آید	ز اسما کس سخته نخواب آمدن
کوشش حال از عشقت پیش	کز منت بود در نخواب آمدن

گویم جانی که نگار انوری
بی تو طوفان بر تنم آید

از وصل تو آتش جگر خیزد
در هر تو ناله حسرت خیزد
بگرشته عالم سوای تو
سر در ز عالمی دیگر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت
سر زده ای زدی بسته خیزد
کوی بهساک کجاست بر خیزم
بر خاسته کبر ازین بر خیزد
مار از دمان گشته شیرین
زان چه که به گنجه اش خیزد
کاجی سخن در بجز و راست
و انچه سخنت ازین چه خیزد
ردی چو ز رست انور است
و ز کینه او ز رانم خیزد

گر عزیزم بر تو که خوارم
چکم ز دست میدارم
برو که گوشت جهان بود
با چنین صد عفت خردارم
سایه بر کار من سفین کنی
دین چنین تو ز کی به کارم
بچه کل ناشکنده از دست
بجز تا کی بهند بجان خوارم
کویت جان من با پاری
در تو جانم بری بی نارم
خویشتر از این میارم
خویشتر از این میارم
مگر که کوی تو خردایم
انوری از خدای سپارم
هم تو دانی که این چه دست
رو که شیرین میکنی بارم

سر که اعفت بهم بر میزند
عاقبت چون معلق بر در میزند
در سوای محنت برنگزند
انچنین کج حسن بر در میزند
عشق را در سپهر کج رو بخاند
عشق با خود برابر بر میزند
راهی و صلت هر استم ز بخت
ان در ایضاً این عشق کج تر میزند
در دجرات کم شکی ده
عشق صد بارم بس بر میزند
این بسک عیشش غم است
خنده شیرین چه شکریزند
تیر غمزه ات ساکله است
گر نه اندر روی کافر میزند
از تو خوبی چون سخن از انور
سر زمانی لاف دیگر میزند

بگری در کفم ماری سیاه
در آید جز جگر خوار سیاه
بنام نیر در بستان ما
ز کل قسم می خاری سیاه
کتون لقمه کسی می نالد
که او را از دستش چاری سیاه
بجانی لوسه منجی است کنت
بهر جانی کی ماری سیاه
مراد مذمت عشقش که او
زده سجاده ز نار سیاه
بصرف جان تو در بار حسرتش
بصد دنیا رویدار سیاه
برو چون کسب دوزم که بر کن
مراد کسب دنیا سیاه
مرا گوید نیاید هیچ از من
چکویم کوی پیشش سیاه
مبندای انوری در کار
ترا ز رون کار سیاه

نار از نمانده سردی سکنی	در بجز خوردن نم خوردن سکنی
سر بر سر ز سر کشتی کم مسکنی	در کله داری تو آفت ز سکنی
ماه رخسارت بر لبش بر میخ	نیز آبان جور کرد و دل سکنی
چون یک نوع از جفا تو دهم	تازه صد نوع در کون سکنی
اینست دست که اندرین سکنی	سینک غار از پای پرده سکنی
سر زان کج می کم سکنی آردم	این سخن بر بی بوی چو سکنی
در حساب انوری هرگز نبوده	کز تو آری آید که اکنون سکنی

مار او بر صفت سکه داری	دل کم گشت زرد و سستار
سردم بوفای سحر سزار	کر چه بجای کی سزار
سجده غم چکن ز آرد	فرخ تو که سحر غم سزار
عزاز تو زین معشوقه بود	معشوقه نه که روزگار
پراسر صبر عاشقان سزار	شاید که ز غم جفا سزار
کویم که ز دوری تو ستم	دور از تو بصد سزار سزار
کویی که مرا چه کار با آن	است وزده ای سزار
در پای غم تو خنده گشتم	سم سر کشتی ز بزرگوار
در دل داری مگر که سر کن	دستی بر دم ز سزار
خود از تو نمانده از دوری	کین غم کوبش در کزار

ای روزی جانم در آرزوی سکنی	کز تو یک شکر در کون سکنی
دانی چگونه باشم در حسی حسنی	ز آن پس که در میان دوری و اجتنام
با دل برده بگویم که خود اکنون سکنی	کاف خشنود که بشود کفایت سکنی
آری که چه بگویم روزی کام مایم	در نه چنانک بشد زین روز سکنی
که که تا به نرسد هر سکنی در دل	کام خنانش اکنون کون سکنی
من این همه مانده ام که می بر آید	جانم در آرزوی سکنی سکنی

کارم کجایی سید و جانم نیریم	آردم در ارگشت در بر نیریم
ایمان کنونیت مراد غمش کن	در کار او بکن و با یان نیریم
رایست سکاره غم عشق کن	چون پای هم بر نیت بیایان نیریم
یادیت بر غم ز بازان سید	صدید پس بگویم که در آن نیریم
کوید با حرمت ماکم می سی	حرمت بهانه ایست حرمان نیریم
سلطان عشق وجودم که آید	معذورم از کجاست سلطان

در سواد قیلداری سکنی	در سواد روی نیست با سکنی
کل نمانده رسم کفر از حق	راستی با بدین کل غار سکنی
عقل با دل گشت کانه زین سکنی	کر چه پیشخ و نه با سکنی

با کار می هم نماند خسته را زان	دل با دگر گفتاری نماند
در جهان کجاست که نماند خسته	چرخ را گوئی جز این کار نماند
گوئی خواجه نماند	آن نام آتشنا بار نماند
مشق آنگه که صبرم آید	گفت اینست بس که بسیار نماند
انوری با خویشت میماند	در دیر دیر دیر میماند

چشمت از رخ چو در کجاست	ماه و اجلیت در کجاست
چون غم او در آید از دل	صبر بجای راه بر کجاست
شاید جانم در عالم غم آید	کاین پای روان سر کجاست
عشق غم برود و عشق بر آید	تا بچینی که سر بس کجاست
دل مسکینم بیاقی غم	بویسپ خواهد بود که در کجاست
صد غم از عشق او غم دارم	انوری که گشت در کجاست
کردم بد بویسپ او و کردم	اندر آن مسدوم که در کجاست

رخ خوبت خدای میداند	که اگر در جهان بس نماند
ماه را بر بساط خونی غم	عقل بر بساط کوشه نماند
شعله آن بساط آید	حسنت اگر استیسیان نماند
در جهان بنیاید آب بساط	عشق است از آب بر جهان نماند

گفتت جان بر بد بستانی	گفتی از نعم بود بستانی
بستندی جان بود می غمی	این حدیثت بر آن می نماند
چون مزاج دلم عید است	که بداند مشکب و نماند
با خیالت که بگویم در	تا بگوشت دلم فرد خواند
انوری بر بساط کتبی کتبت	که نه با حسته می نماند

عشق است از میان جان دارم	جان نهر تو در میان دارم
تا مرا بر بساط جهان دارم	بهرت که سر جان دارم
گوئی از دستت چه جان بزم	کافرم که نه این کجاست دارم
بر سرم سر چه عشق ز نوبت	یک یک بر بساط جان دارم
کز اثر نامی طالع عشقت	چون نصفت نامی آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخور	گر چه بر عشق دل جان دارم
گوئی از جان کی حدیث کن	چکم در کسب ای جان دارم
بر تو کما حال انوری بد است	بگفت چرا نهان دارم

یا جان رخ نظری بستی	یا از آن بساط شکر بستی
یا مرا در غم و اندیشه او	چون دل او دگری بستی
زیت از دل نهرم در غم او	از دل او جزئی بستی

مندی تم و فاکشته شد	بجز امید بری بستی
آخراش تیره شب عیش مرا	سالمناشد سحری بستی
رشته صحبت با سپهری	بازین پی سهری بستی
یا رب بیا این شب پندار	آخراش اشری بستی
همه کز داشته آخراش	الوزیرا گذری بستی

یا وصل تر افشاید	یا چو تر افشاید
صد صورت جبری تو	در شان وصال آتی باید
دل عمر عشق عید بدر شوت	آخراش تو در حاسیت باید
بوسه می در طبع دلم	کوی بیباک است باید
الحی با زین بهانه نتوانست	در سر کاری کفایت باید
آخراش تو در جهان پس نهی	جز جوهر و جفا کفایت باید
و آنکه ز منت چو عیب بچوی	جز صبر و وفا شکایت باید
در خون می پراغند	کای شده را جفا تی باید

بزدل در میان نمی آرد	بزدل در میان نمی آرد
سایه بر کار من چنگیند	تا که کارم بجان نمی آرد
دزبزرگی اگر چه در کار است	خویشتر با جان نمی آرد

کی بر میان من در آرد سپهر	چون سپهر بر جهان نمی آرد
روز غم گذشت دو عده و وصل	شب جوشش کای نمی آرد
عمر سزایه نیست معلوم	تاب چندین زبان نمی آرد
سپهر او که عشق او بسرم	یک بار را بجان نمی آرد

گفتی که پس کم سار کاری	بنام تو دلم نمی گویم
سایه جوی گرانه چه کسب	پاد در میان سخن هر چه دار
بیکوی اصف تو بدست آری	تو معرف باشی اصف کار
همه غم ز کفایت کز تو بریم	سر ما زاری بهانه چار
با اصف نشسته چندین است	که دل می با می غم سگزار
غم دل چگونم تو زین کار دور	بهر زه چگونم که در جبهه سار
سایه که این در سپهر باز آید	کم با تو در باقی این دستار

شرم دارم از جفا چندین کس	قصه از ارمس سگین کس
پای ز غم در کاب آردم	سپش زین بر جفا ازین کس
در غم ماه که ناست مرا	سر شسته دلم بر ازین کس
چند کوی یار دیگر میکنند	سر چه خواهی کس و سگین کس
بوسه خواهم طعم بر جان کنی	لغت کردم کمر با این کس

چون سبک دگر کجایم که پیش پادشاه	جان شیرین از زنا شیرین کن
عشق کافری نماند از خون	عشق اخوان بخین تقیین کن
عید یونان ترا قربان بسیت	انوزیر از مریان بسین کن

حسرتی بر باد شکست	لعن تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتشن بر دبت میکشد	سرگزشت عینت میکشد
دست عشقت مگر او را گرفت	دامن ز سر در جهان میکشد
از بر تو که عظیم آمد رسول	جان صد شاد و شیش میکشد
از بر پیش کی بر مهر حسن	دل بهر بخیار گشت میکشد
انکه سیکوید که از زلف میکشد	باد تا شربت و زعفران میکشد
مکن باوی سر بر شوت بیم	زلف تو با ایند سر میکشد
انوزی سپاه تو کی سپاه	با قبول پای بر بر میکشد

دیده کی با پای خطا چنانی که نهاد	دیده کی دست جود چنانی که نهاد
بر دم ز پانی نهی تو دستبر دگری	بازم دست بازی تو دست بر نهادی
یر کار من نهی چنانی که هر زنی	کارم دست نهی که هر چو نهی
در خون و خاک پیش تو میکشدم شوقی	در حشمت آینهت نامم که هر باوی
شادان ز رخساری که مرا در غمی نهی	غم طبع شد مرا چون خوردم تو

کوی ازین است بیدر برنج یار بشم	نه رجعات میرسد احسن بشم
در طالع کس عود غایت از زنا	از ما در زمانه بهر طالعی که زاد
عشق است بجاک بر دم دردم چنانکه	غمم باد و ادوی دایمی چنانکه زاد
الهی نیت کشته تو ایش با دوست	گور اسنور در زمانه بهر طالعی که زاد

سبحه ای که صحبت من دارد	سر به پونه خوسرین بر فرود دارد
کاشکی شکلی ز خنجر می سپد	تا ازین واقعه خود چه خبر دارد
تو به نیتی مرا عشق و بان چندان	سالمه را را بگری باند و بگری دارد
یار لب جوگشت خود چو بگری	خون نیر که می نیاز دارد
انوزی جان جهان کی که از کاود	پیش آن گشت بهر دو رنگم انکاود

روی چون ماه آسمان است	فست چون سرد بوستان است
دل تو داری غلط می گویم	ز بجان مرستی که جان داری
در میان دل خوایه بود	خوشتر خنجر بر کران داری
راز من غمت چو سپید شد	روی تا کی ز من بهمان داری
گر سنانی سو فاجه عجیب	جان تو عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین آم	در خفا سپه بر آسمان داری
چندان زین که هر یک است این آم	چندان از آن که هر یک است این آم

چون که غرض سستی نخواهد بود
سر چه بر انوزی کران در است

معتوقه بیک روز کار است
بگشت چو روز کاره این
بس بوالعجب بهانه بولست
این محبتت با بر بیک
بوسی چه بگر بجایست
در باغ زمانه هیچ گل
ایدل من از میان بون پای
امید بر که آنچه از دم
مرحمت شمار کار فرزا
توان الت بر شازعه

آن روز کار گویم ایام بود
روزم با چراغ و روزی تو از
امروز نیست هیچ امید کار چو
دیلمت حاصل می گرفت علی
بار و چو چنگار کارم مراد
دل بر کنای ازین غم او در کن بود
نکونه روز کار که آن در کار بود
برود و دی کار من سید بود
این بجز شپا بک در شمار بود
کارم غرضی خوشی چون بخار بود

اکتون هزار بایشی در رخ دارد
گویم که با بر این صفت ظاهر کرد

باز در غرضی قنایت میکند
در قفا حسین با باه تمام
از کمان برودان که در آنچه کرد
فته بر فته است از و در محفل
پیش از حسن نذر او گشتی

پی مهر جمال تو دلی نیست
بیرب چه کجی که از تو خالی
بگذشت زمانه در تو کس
در دایره جهان محدث
در بجز بجز تو بیایم

ای زید از لطف تو محنت پاره
علت بجز تو که در میان هست
مشکلی عالم علوی ز غفلت
ای بیای جمال تو بر شش صفت

چسبم جو با غم است میکند
دعوی او تمامت میکند
و ای آن که تیر قنایت میکند
غارت صبر سلامت میکند
سر که در عشق سلامت میکند

پی مهر سوای تو کلی نیست
در عالم آب و گل کلی نیست
جز غم که شسته تا صلی نیست
چون حادثه تو شکی نیست
کی بود کند که صلی نیست

و اندر کنی رحمت و لطف میانه
خبرت بجز پرده رود میان
عوان خلد را بپوشیل در
و او از کمال تو در نه فک صند

ای ز خیال روی از خیال کس	مایی که بر آید و هیچ در که میدهد
وز آرزوی پای نقد تو سر کج	فریاد خاک کوی بر آسمان سینه
مار بر لکال بجز از ناله و داغ برز	ای درد و داغ عشق تو مار بجایم

درد سرد دل بسببی آید	پای از گل عشق بر بنی آید
افزای عمرم بر خیزد	دین بخت رزق در بنی آید
کفتم تشنگی تا بود روزی	این دست و از آن غریبی آید
دل خانه فرودش نام و ننگ زد	دلبر ز تن بد بیست آید
از سر چه سینه سخن میگوید	دو سر چه کنی سینه بی آید
سعدت زمانه نشسته که در دست	رکشش بود چون کوه گوی آید
پر کنده شدم در آستانه	یکس منم و فایه بر بی آید
بر بجز نویسی از وی کایه	چون کار بصیر بر بی آید

تا کار او صل تو تیارند آید	جز با غم جز تو دلم کار ندارد
پی و نفعی کار من از غم عشقت	کار است که جز جز تو بر با ندارد
در درم خون بختیم جز تو دانی	جز تو پیش کار به سکار ندارد
کستی که ندارد به تو صدی آید	این است غم جز تو بهار ندارد
با جز تو کونم که چه خیزد ز کوی	از کشتن ایام ز گل خار ندارد

کستی که چو دل جان به الهی بر آید	جانا تو بگو پیش که انکار ندارد
چون غم تو بگو پیش که سخن از جانی	یکره تو بگو کفایت ترا خوان ندارد

درد دور تو کم کسی ایام آید	در عشق تو کم دلی ز میان آید
خود نیز نشانی استیوان اول	ز آنکس که ز تو نشانی آید
دو صل تو اگر بجان بناید دل	انصاف بد که رایگان آید
تنها تو همه جهانی از آنکس	کویفت ترا همه جهان آید
در آینه که جمال بنای	از نور زخمت خیال جان آید
در سپای تو بر آفتاب افتد	منشور جمال جاودان آید
از روزی جان تو بی جویند	از روزی دست بر میان آید
رویی تو که دل نایره بشود	دیدم که بود که روی آید
بسکنت که در زمین تو می آید	مایی تو در آسمان آید
زیر قوس تو می نیاید کس	تا چون تو یکی نصیب آید

برود و شب و مشک چون با بر آید	ناخواه از ده کارم در هر چه در آید
زیر و زباز غایبستی بچوشت	مجلسم از دل و لوزیر و ز بر آید
نغمه به شد سحر و باو ام که است	با چشم جو باو ام دل و جیب شکر آید

زبان تو چو شاخ سحر بودی چو چکریک	بصد شاخ نشا طوطی در آید بر آید
از نجات رویش با آن تیر و تیر شد	سره که در و شش از آن چو جام بر آید
بودیم هم در شده تا قامت زود	واقعت نمودن قیامت بر آید
ما در سپاهان ز غزای در زمانه	فریاد می کرد که شش بر آید
شب در شود و بجز سحر و جادو	شده در دلم شب چو سحر آید
عاشقی صفت مبتلا بودی	با غم و محنت آشنا بودی
سپر خنجره قدر کشتی	بفدا و کف نقاب بودی
بند عشوق چون نسبت پای	از همه بند مار با بودی
زیر بار بار او همه سسر	چون سر زلف او در تاب بودی
آفتاب چشمش چو رخ نمود	از همه در توجی جسد بودی
گر کله کوب محمد جفا باشی	بمجان سبزه و فدا بودی
عشق اگر استخوانت است	سنگین برین ساسا بودی
ساقیا با دود صبح بهار	دانه دام هر مستوح بهار
قبله کعبت صبح بهار	آفت تو به لطف صبح بهار
پس کج طوفان غم جهان گرفت	می نماز عمر تو چو بهار

دردی نقل عقل در راحت روح	راج صافی چو عقل در روح بهار
دلم از شمشیر انوری گرفت	ای سپه قول الفتح بهار
ای غم تو جسم را جایی نکر	جان نیاید چون تو جانانی نکر
ای لب کافر تو عقل را	سر زانی تا زانی ای با سینه نکر
دی تیر عشق تو روح را	سردم اندر دین چو کاسه نکر
ای فر زورده بولت از طبع	سردل از سپوده دندانی نکر
دل فزوات تبرک جان گرفت	ایم از جان است زمانی نکر
کار جهان کنی که جانی می کشم	دل پیش عهد و پیش وفا می کشم
این غمهای که در عشق که میزغم	دین طعنه ای هر در با کی می کشم
بهر رضای در پیش تو جفا کشند	چون است رفت بهر رضای کی
دل در سوا می از جفا می گزارد کرد	آخر نمونیم که سوا کی می کشم
ای در دکان عافیت آخر کی کشد	باری کی بی جفا کی می کشم
از دور در بهر ممان بر پی ا	آن رنگ تبار دوزی را
در مغز زلف عرض داده	صدوق فیه ما و شتر را
بر کوشه عارض چو کافور	در رسم زده زلف عنبر را

خبر عشق که بشمار در نوشته	صد کشته تاز که از آری
لعلش بستیره در نود	صد مخرجه هم پرسی
تیر تره بر کاس ابرو	بر کرده عتاب آوری
بر دامن جرد وصل بسته	بد بختی و سبک اختری
ترسان رسال طبع کفتم	آن نایب حسن دلبری
کز بهر خدا بگو که ای	کفایت بجز اگر انوری

الحی تو در پنج ششم باری	نازت که چشم که جای آری
ناز تو تو بی آن کشید ای دل	با این همه چاکلی عیاری
باروی تو در وقت کرم کار	از رحمت آفریده پنداری
در عشق کو که در خاک درون	کردن تنم بر زنجب آری
کر سر لعلت بزم و آب شد	چون هر چه پیش کی خود آری
چون عاشق آرتو شد مری	از من سسکان خیره سزای
مغز شش او چو کرم ای بر	غمگنای تریجان خود آری
نکند است ارباب سبک کرم	تانی سببی ما تو نگذاری
کر بر کرم نه انوری کجا	از تو بد و صدمت و نوازی

معه و دل بر دو هم قصد کن
با کشنا و دوست کسی انجمن کند

چون ز کار کا عهد دود می رود	سود و لب جو به جفا چندین
دل پوستین کار ز غرور او و طرد	روز و شبم سوز ز می پوستین کند
کو می که در امان تو و عهد بود	تا عشق من برای تو پوستین کند
خبری ز کسی ششامم این جزا	باری کن خلق بیکره لیس کند
برنج نوشت نام دانا کا نوری	نام ز بهر تبه نقشش کف کند

داری خبر که در وقت از نود خبر	وز تو خبر غم تو نصیب کی کند
تسم نجاکتی بجای برت بجا	کام روز در غم تو سزای چشم
نمای در بجز این سبک در	کر خند گذشت و طاق با شوق
ازد که بر امید وصال آید	از من از زمانه و وصل آید
ای صاحب دل بریده و دور پرده	باز آرزوی او زمانه پرده
اسک چو نیم ارم و دردی زاری	کام ز تو بر جل خسته سیم روز
دارم ز غم سزار بکفر و نوازی	شب نیستان بخون بکبر بیده

ایدوست کلام و تنم کردی	دل بریدی و منال سیم کفری
چون تن عشق بر سر آورد	از دست شدی سر بر آوردی
ان دست خنجر جان بر کردی	ایدوست چنین شود بر کردی
کشم که جو ز کار بر کردی	تو نیز جو ز کار بر کردی

کشتی کز چمن حسن صحرای دانه	دیدم کی بجای بقبت چنان کردی
در خور دو تو نیست انوری آبی	لیکن لبت در شش تو در خور د

هم مصلحت نه زنی و بی با بون	ز آینه دل من بخار غم زد و بون
بر صفت این بخت توین با می چون	آه دولت بخیزد زین شش تو
در دولت تو مارا آخر شش می	زلف کز شست بود کف شش تو
ز آنجا که در و بکار غم شستید ما	بار تو چه در دولت غم زد که بون
احسن المصلحتی در بی خان چنان	کردم ترا سب در جمله دل بون
کشتی کز خون تو جان را بر ما	فرمان است از بی این پس از تو

خوار کجاست پریم چو است ز در کار	مارا دو دیده بر غم شست در شکار
گر بخت بر بکند دور عمر با می دارد	بکسار دیگر آخر کیم در کنارت
مارا کوی آخر چنان بچه خندان	سپکا کنی کز منی با ما دوستدار
اچان در دستایج زین بسایه	تو بر کناری تا ما در میان کار
بانات در بخرد با می و بی سینه	یا مرگ جان کنی با می و وصل تو شکار

جانا اگر یکجاست یا پر کز ان نایبانی	جانم ز با و اگر بغز زنی جان نایبانی
با نایبانی خرد از دیکر ان کز نایبانی	کار تو دیگر است تو چون کز نایبانی

عشق بل خرمم ده خاکه سود کوم	جانم لغم بجز که تو هم بر زبان نایبانی
چون منی سر سبج بد و یک بکیریم	از کار غم شش تو در میان نایبانی
اینی میان کاشکیده مرا مکره	واجب کند چنان کز خرم کز با نایبانی
جز بجز تو کز در جهان دستا نایبانی	با دستای وصل چه همه ستا نایبانی
کشتی کز خرم چنان جهان یکس نایبانی	جانا هر چه باشی جز را چنان نایبانی

بنا میرد کچشم من خنایبانی	که کینو تر ز ماه آسمانیبانی
اگر چون دیده دول بودیم دی	بر دو کامر ز چو نایبانی
بیکدل وصلت از زمانم بر آمد	چه کینو یوم لصد جان ای کسانایبانی
تو کز با منی سپستو من	عجب کز بر بران هم در میانایبانی
خیالت ز بجز کرد که که آخر	تو نیز این را کز خواهی نایبانی
ترا بر من مل آب شد که یادم	مرا بر تو بدل بود که جانیبانی

بی عشق تو ام لب بر نخا آید	با خودی تو خوی در نخا آید
او رخ که بجز خنرست نایبانی	در حال منت خبر نخا آید
کشته که بصیر بر شود کارم	خود می نشود مگر نخا آید
کیرم کز بر تو شود کارم	دانم ز بر تو سسته نخا آید
در عرق کام من نشد کارم	در مردم شدت کز نخا آید

با عشق تمامم بدل عشق	کجا خردل او در کز نوا پاشد
بجرات بطرف گفت بجان کجا	وز دوری می کز نوا پاشد
باکی سپری را بودی آخر	در خاک کج سپر نوا پاشد

عشق تو بر سر که عاقبت بر آید	سزد جهانش ز بزم با می آید
عقل که در کوی در کار نیاید	بر سر کوی تو غمنا بسته آید
صبر که ساکن تو عالم عشقت	زلف تو در سانش بر لب آید
با تو بهشتی صبر ز تو است	ز آنکه بگوید غم شکر ز آید
بو که تو با دار بشی در بطور	جده عشق از خاک بر آید
کشم تا بر چه عیشها کنی من	کز درصال تو ام کسی جز آید
بجز ترا زین عیش خنده بر آید	گفت که آری چنین بود اگر آید

دل در سوخت ز جان آید	جان در غمت از جهان آید
کو جان جهان با بشی در یک	مقصود من ز نیان آید
سودت تمام اگر دلی را	یک غم ز تو را یگان آید
نخاند سر که شد غم تو	زود که ز خان و یان آید
و انکس که فرود شود بکویت	دیرا که از دستان آید
کو کی اگر چه دست کاهم	تا کام دل مستان آید

لیکن زبانی این است	هر طعنه که از زبان بر آید
دل طعنه تو برین بخشید	تا دیده این را آن بر آید
شنیدی کج بخوان توان برد	ای جان و جب که جان آید
ارزان مغز و شش تو بر آید	کر باز خری کراں بر آید

گر سستی این بخان می آید	تو مرد آدم چنان می آید
کفتی که از من تر کنم خواست	اتحی که سپر در نمی آید
با اینهم غم که از تو می سپرم	کر خواب در کز نه پیغم آید
با فتنه رو کار تو عیبت	سرفتنه که رو کار می آید
گفتی که دلم بر چه خردنت	گفتی به هم در چه می آید
زین طرقت کجاستی نام	دل من که می چه با دمی آید
پوستی بید و سر زمان آید	بشد که کن ری انداز آید
دستی بر نه که انوری آید	از دست تو پشت دست می آید

دلا بر عاشقی جان زنی آید	و کز نه جای بازی نیست جان آید
جهان عاشقی همان ندارد	اگر جانت می آید جهان آید
من اینک از میان کارم آید	سر و کارم می سپسی آید
مرا کوی چنین هم نیست آید	چنان کشتل بخوان آید

دران بر منبری ز غم نشوید
بردم عاقبت را گستاخ

کار دل را ز روی دوست بجا
کرد جان و جانم از جورم
عشوہ در چو جان جور نامند
عشق چو چرخ هر سر کشگی
بوالعجب میگردد که از کند آ
خسته میگویم که عاشق داری
عاشقی ای تو زدی بسخ کوی

تا چه شود عاقبت که کار نیست
بهم سپارد و جور جان و جهانت
در غم و عشوه بود و عمر نیست
رویی می کشند که در غم نیست
رویی بگویند چه روز را زانما
خبر و چه لبها بچشم که گنج نیست
راز دولت در سخن خود غرض نیست

ای غارت عشق تو جهانها
شد بر کوی لای عشقت
در پیش جنبیت حالت
در کوی کسب سرح تو چو ناه
تظار کسان روی تو بت
درد روی تو روی خویش نیست
کوی که ترا از وزیای بود
تا کی کوی جوایوزی مرغ

بر باد غم تو جان ما نهاد
سر تا همه در سر زانها
از جسم سپاده کشته جانها
صد فعل نهند آسمانها
چون در کز نماند ز کرا نهاد
ز نجاست تمامت و تن نهاد
انجیستی تو خود از انها
دیگر نزد از آشیانها

داند که کس از چو پسته است

دندانست تبادین ما نهاد

جهانش از جانم غو غار آورد
چو دل آدم بدو جان از غم
ز پانی و شوخه در زمانه
غم تیار جگرش عاشقانه
نزدیم از ز ما شش چو
هم تو میباید را کرد باطل
می سازانوری با درخشش

هر از تصویر و او غا بر آورد
چو کفتم بوسه صغرا بر آورد
نزاران نشسته و غو غار آورد
هم از دین هم از دنیا بر آورد
فراق او در مار از ما بر آورد
لبش از زنگین طلوع بر آورد
که خلق از عشق او او بر آورد

باید چون در خود می بینم
قیمت بگو پس از صد دره
من دین خویشم کیم لکن بجا
دو ششم آن که گرفت از کجا
بر سر آن کتبه در ما فتم
چشم کردم شوخ و کتم تا کن

سرندای تیغ نهمت میکنم
گر کنم با او خصومت میکنم
دجی کجی زانکه قیمت میکنم
بیزمان یعنی که رحمت میکنم
گر چه دهنتم که رحمت میکنم
بر سستی تا غیر خدمت میکنم

از طبع کج روی چنان میکنی

تا جهان بر سر چو زغال میکنی

آشکارا گشت از م تا رس	خنده و زدی به سنا سبکی
خون لمارا عبدالرحمن	گرچه دشوار است آسان سبکی
ز سره کی ارد بگردن سبکی	آنچه تو از گردن پستان سبکی
سر چه مکن کرده از خود	یاد دل سبکی من آن سبکی

پای جای نیت منضم	چشم او در دست سبکی
در نی کرده کار و انش	از رسیلان از جرم
سپه کوی و بشکیزم	که حمایت کند سبکی
محم شکر نفس شدم	تا کتم طغی سبکی
گفتش دل صبا طلبید	راستی نام من سبکی
گفت بول بود که حالتی	ما خبر خبر بود سبکی
دل مرا گفت هم بر آنچه	رایگان خبر ما هم سبکی
کویدم انور چی رسین بود	پای در پیش پای سبکی
کویم ایکن از نیت میگویم	پای جای نیت منضم

با قدر تو تسدر و خردم	چون قدر تو باغ سر دم دارد
وصلت زنده و چو سبکی	تا سحر تو روی در عدم دارد
شادم بود لیتن عید نام	کیس کیست شادی زار غم دارد

در راه تو عقل نیت بر کای	کار با رخ ارد که کیت در دم دارد
دایم چو ستم تبار کم پویا	زبان مست و قد چو قدم دارد
در راه تو انور چی خود دارد	عزیزیت که تا ز سر مست دارد
گر سر ز نشنم جهان خدای	آن نیز بدوست تو هم دارد

در همه ملک مرا حاجت	سر زمان پای بند جانان
در کن رم بجای مساز	تا سحر که ز زمین طوفانیت
در کجا منور در اعشقی	در همه خانه ام کی نیت
یکدم از درد عشق تناید	دادم اضا ف ریخ کشت
گفتم او را که مبر کن که بصبر	سر غمی ما که ست پای نیت
این نیت کاشکی باری	کار او را سر بی مسانیت

درد او در حاکم دل از دست	داند ز غم و اندیشه تو تمام دارد
آبی که هر اندرز بر کان جهان بود	خوش خوش تر شمس بر باد غم عشق
با وصل تو با بوده سوزم سر دکا	سر بر خط پدا و در حجابی تو تمام
دل در سخن زرق ترانه و دونه	تا در غم تو خون دل از دونه
میسند که با حاکم برم در غم	چون است غم عشق تو بر آه تمام
با کتبه نباشی نفسی خبر بخلانم	سر ز نفسی خبر بر صبا می تو تمام

سر چون من بگوشش ایست	از سر خلق او مسکانت
ردی یایان زبیده بخدی	که بیاغوشش ایست
ای سپه نرسب قند ز کبر	که در دست نیت یک است
خوشش بر طوق این ایست	که طریقت طریق ایست
دست از بر تو بر و صلاح بد	که درین راه زایدی نیست
سایق در ده آن می کارد	آفت عقل و راحت جانت
حالی که بوی خوشش	را دی بوی زلف جانت
از لطافت سواهی کنیست	در صفا آفتاب تاب است
مجلس از بوی او سخن از نیست	دیده از رنگ او کله نیست
در قیاس چو عقل و جان من	آشکار است که چه نیست
تو به خوشش آن سر بگش	کین تو به است زرق و دست
مگر نام ز خوشش بر بهان	که وجود خودم پش است
چند کوی که می خواهی خورد	که ز دست من دم سر است
می خورد دست خندان بر است	مجلس خاص خاص سلطنت

تا که دستم زیر سگ آورد	رست پی از روز من است کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد	دامی آن مسکین که باز خورد
یک بر شیم کم که از اسف جود	کز با ایام در یک برده

دل می زدی منسک زیدی	بازی سیکو بکوی آورده
با چنین ست اندرین بازی	سایه این نوع می برد
انوری هم درکش و تسلیم کن	کیس دستم بر جوشش خود

دوستا که دشمنی کرد دستی	جان شیرین در جهان دستی
بر نیارم سر اگر در سرش	ساعتی صد بار در پای منجی
در سر دکار تو کردم در دل	انده جانست و از این زنا
تا که میدانی که در کار تو ام	ز غم را سوخته در خون منی
چند کوی خوش اندر کردم	بس بس پرده شو که گدونی
با منت چندین باید کار بود	چون صفای من بوسی بشنی
خوبی تو با انوری تو سخن بود	مردی کی در گذر زین کوشنی

مرا که چون تو دلداری باشی	نزاران در دل تباری باشی
چو تو یاکم ز تو یاری توانی	چه باشد که بگر خوار باشی
مرا کوی که در پستان این	کلی بی حمت خاری باشی
بود با که در آن کردی لیکن	هر چه سگ خوار می باشی
اگر چه پیش پریان گویم از شرم	کز خوش خونی یاری باشی
تو خود دانی که از تو بوالعجب است	سهمجاری دل از زاری باشی

چگونه دست بید بر تو آنست
کس از کسب دنیا ری نباشد
چو اندر سپس کار می باش
ز کفایت تو خوداری نباشد
اگر فارغ بود سکنین دل تو
ز سخت مر عجب کاری نباشد

چون کی نیست که از دست تو فریاد
حکم خبر که گزرت تو در آید
کردصال تو با می نرسد خیال
آرزو که گدایان سدا بدید
چو رسیدت بلای زلف حضرت
سرت که بر بوسن از آید
خان درگاه ترا سر خود خوانم
آری ز خاک درت استغفرم آید
از تو مردوز غمی مصلیلم زنی گفت
سپسی نی بار روز تو فریاد

باید چون بس سر باری نباشد
دزه در دل خاداری نباشد
عاشقان بسیار دیدم در جبال
سجاکسین ایدر رخ او نباشد
جان بر کنال کعبت از هم جبر
طاق چندین جگر خواری نباشد
دل سپیری عزیز و لاف عشق
گفت دارم صبر دیناری نباشد
تا برید آید شراب عشق او
بیج عاشق ترکب شاری نباشد
بار و صدمش در جهان نباشد
در چشم فرو نشاند بود آنکه
کامزد و آن جگر سبازی نباشد
تو تا از صبر سبازی نباشد

آخسته بر اودل رسیدیم
خود را در آبره سم دیدیم
از زلف تو تا به کاشایم
وز لعل تو باد با چشم دیدیم
بی آنکه نساق منفس بود
با تو نفسی سپاریدیم
بر دست تو تو بهما کشیدیم
بر ساز تو بهما دریدیم
ناز تو بچشم و دل بر دیم
راز تو بکوشش چشم دیدیم
بر ما ز بان سپس و عادت
زرقی که فروختی خریدیم
سر بر خط عشق تو نهادیم
خط کرد زمانه در کشیدیم

نه دغدغه و صلا شطرازد
نه خرف ذوق تو خمار از زد
هم طبع زمانه که کشتت
کس از تو سپس کلک خار زد
بر باد تو داد روزگارم دل
و این صیت ترا که در کار زد
منصوبه نیست که با غمی تو
حفا که اگر شش چهار زد
گفتی که ترا دم بجان بویس
زیرا که یکی لب بند از زد
دایجا که کناری نه از فریاد
صد ملک زمانه یکبار زد
بر کیشار وصل غمیش آفر
تا بوسن کناری شمار زد
کو کی لبه چو آوری از دم
آری شب در شمار زد

هر چند بجای تو جفا دارم
هم از تو توقع و نا دارم

در سرز تو چنان سس لعلم	در دل تو چنان هوا دارم
از من چه جان بر چه سیدان	گر دولت چنان دارم
پکانه مشو چون دل من	چون غم تو دل کشان دارم
کوسی که کوی به از با خشم	حاشش سگداین دارم
لیکن تکل فتاب چو چشم	چون پشت چو ماه تو دو تارم

تیرک ساری من که تندوی تو	دورم از درد تو دور از زدی تو
نی لب چو پشته نهادم جان دل	مرد در طاق خرم بر دی تو
مگر دست چو سس خون	آبرویت کی کند در کوی تو
کوی از من گذران می گذرد	ای که ترا هم تو هم باز دی تو
نیت از تیرک تو بی تو	گر در این بخت در پهلوی تو
روز را در بیت بسینه چو پشته	گر نه دست پی بر نهادی می تو
زلف هر که خوش را دور قبول	بامری شد ما بر و کوی تو
ما سی از خولی عطف گفته	پوست سوی دست من قرار دی تو

یارم این بار بار می نهد	بخت کارم قرار می نهد
خواب بختم در آرزوست	چرخ هر کوی کناری می نهد
روز کارم ز باغ کوکبک	کل کویم که خار می نهد

بخت باری بسند بهی	اینها است یار می نهد
یک غم کم از زمانه آزا	جز غم یاد کار می نهد
اندرت خودد لیک لیک	با غم عکساری می نهد
ز آنکه تا دل بگیر خوش	اشک بی اشطاری می نهد
انور جل زرد ز کار بر	که دمی روز کار می نهد
سجکس از ساکنان زمین	اسمان همین رومی نهد

اگر نقش ز رخ جان دارم	زلف کافرت ایام دارم
ز تو کیک در آرد ما می دارم	اگر صد در و سپهر ما دارم
ز عشقت راز با دارم و کین	ز سپهری کی پنهان دارم
صبر روی مگر معذور دارم	دلی میسباید من آن دارم
مرا کوی پی بوندم چه دارم	حد دارم جز غم خزان دارم
گر از تو بوسه خواهم بی با	تو کوی بی بوسه از من دارم

دوستی بکلم می بایم	دگرم خون دل خورد می
خود کیم میسکنم ما در دهر	تا بجزی کی ازین می
سجکس نیت زیر دو کلف	که نه زان بهتر می بایم
دست کرد جهان آوردم	پی ای دل بر بست می بایم

انوزی و ز کار و خط و کتابت
زین ضایع جفات کشاید

رایس قوا ز مرگ گذشت
آتش حرق تو ام خوش گذشت
گذرد در بحکس از عاقبت
گریمین شور در عالم محنت
دوشش بر آید خیال پیش
دیدم در عالمی که کوه نشاند
در گذشتت سنگ من تا قوت
پای حنت هر بهر می سید

بامس ارج بر تو از حد در گذشت
آباد ده تو ام از سر گذشت
آنچه دوش از عشق بر جا کرد گذشت
ناله من گفت بر مرگ گذشت
حال من چون دیدم از من در گذشت
یا جوی که گذشت بر کوه گذشت
کز تو در روزی خم از زرد گذشت
لکه خفتت هر کسور که است

سلام علیک ای جهان پیشه یا
اگر بخت بامس مخالف است
چو گویم مرا با غم تو خوش است
خطایی که کردم من بر یکبر
جواب سلام منی از ده

کجایی چونی درین روزگار
تو باد می هوا فی مشو ز دنیا
که جز غم ندارم ز تو مایه کار
جفایی که کردم ز من در گذشت
سلام علیک ای دنیا دار یا

یار بهر کسی پس می آرد

سر به سپوند ما فرود آرد

اینچنین شرط دوستی باشد
دل جانم بر لاله بستند
ناز بسیار میکنی
جان من خواهد در گنجند

که بخواند مطلق و بکند آرد
پس جرد و فراق بسند
راستی خواه جای آن آرد
تا بجایانی ز من پازارد

یار مار اهریج بر گرفت
پرده ما دیده گشت و بستند
خدمت ما بجز نسیب است
خردن سیرت و دم نگذشت
پس روزی ای شبانه

سر چه گفتیم هیچ در گرفت
پرده از روی کار بر گرفت
صحبت ما بجز در گرفت
جز جفا عادت در گرفت
که دم عشق او در سن گرفت

لونه روز با روی میکشیم
ناشگفته ز دم امر کردی
گر با شیش میکشیم عین من
رحمت سزای هر دانه دانی
عشق مردم در میانم میکش
کار من در روی بود سپید

بار بنود چون با روی میکشیم
سر زمانی رنج خار می میکشیم
کاین بلا آهسته با روی میکشیم
بر امید تو بهاری میکشیم
گر چه خود را برکت میکشیم
کین غم از بر کار می میکشیم

ترانه از حضرت

دل که بهشت ز جانها میداد
 جان چو کنول نسوخته میماند
 دل بر عهد استوار چون است
 شد در غم تو سر هر چه بود
 بر جان نیست نیست درمی دل سوختی
 در عشق که بودی بر سر روز
 از آرزوی حسیال تو زودمان
 در خجالتی به شبهای شمع
 چو کفین ز درد تو میساید
 یکبار در کوه وصل تو در میاید
 درویشی شبهار چه جانم زودمان
 بر لوی عیادت تو آید بهشت

دل که بهشت ز جانها میداد	اشکم هم خرد در میان
جان چو کنول نسوخته میماند	دل چو کنول با تم جان میداد
دل بر عهد استوار چون است	جان در غم تو بر سر کار چو است
شد در غم تو سر هر چه بود	الا غم تو که بر نشتر از چو است
بر جان نیست نیست درمی دل سوختی	بر وصل تو ام نیست شبی بر روزی
در عشق که بودی بر سر روز	دانی ای من مستند جهان روزی
از آرزوی حسیال تو زودمان	در بندش با دل بر درد و
در خجالتی به شبهای شمع	میگویم کی بود که روزی زودمان
چو کفین ز درد تو میساید	وز دل نصیبی تو می برناید
یکبار در کوه وصل تو در میاید	و آنکه پس از آن اگر نامشاید
درویشی شبهار چه جانم زودمان	چون تو بیا دست آمدی بچرخ زودمان
بر لوی عیادت تو آید بهشت	ز آرزو بدعا دردم بخواهم زودمان

صدر پر ده بشی گفت مریدان
تا روز چوبت نپرده پروان ارده

جانان کشته در غم دست
عزیت کرد دل در طلب صحبت
دلمه ز که نومی شد از اول
در صبر ز آفت کز آید شبت

کز کشته در صبا بهر از اراده
یک از فراقی گفتا غنا ز اراده
صدر در ازین کس کینه از هم نم
کرد در غمک از این شبی آرزو

دل از غم صحبت دل از روز بود
زان برین دل خوشه دل کوز بود
ز آنست که برفت گفت سخن با دوست
سر کز شبت بجان روز بود

ز آن کس که سوال دوی پرده
داندوه فراق پرده برین برید
گفتم که کز تو آشن می بخواب
خود خواب می بخواب توانم بود

بس که پای هم هم سپاس
بشکل یک باز غمکین
بس و ز سیه که از غمک شین
تا از شبت یک بر غمکین

اینست که بدست غم گرفت از هم
از دست همی در کتله در کار از هم
پزاشده ست از من و من از انهم
دل بی نگرارد و دل از هم

بیمه را ز دروست در گرفت
زاری و فغان و بلا به در گرفت
از شورتم چو سنگم در گرفت
تندیر درم کدم در گرفت

ای دل هم از تبت دل از جانان
انکه بغضت بی آن لبر کبر
شانی من بر علقه و راه اندیک
ویس هم به نراج آن صد دیگر

ای نوبت تو کشته از چرخ بی
ای نوبت تو بسا و عالم نمی
آوازه نوبت بهر کس برسان
لیکن هم سدا از تو نوبت کبی

ای دل بخند از غم چون بخندان
ایمن نشنن روز کار کف زان
تو طاق تو با تو بس غمناک بود
ایم که کرد و صحبت با بود

نزد غم عشق بیاری از هم
ز منغشی غمک از هم
بجسته نهان آشکار از هم
بیرت بکشته بهت کار از هم

آنزول بوی وصل هر روز شد	شاید صبحت دلموز شد
در داک بر در شوه عزم شد	شب گشت و شب فراز شد
باینست چون بسا از رنگ خرا	عیشی که بوز تو انگشت از لب
یاران انگشت زان که در لب	من در غم تو با ننگ انگشت کز لب
در کوی تو هیچ کار من شده است	ایام بر بر خست من بر جا
آخر بلبت که ز کند چون بودم	کاش که کی رفت و چو کوی گشت
از وصل تو غم دل من و ز	آن بود که با تو بگویم گندارم پست
کی هستم که بعد از آن غم در	این در نجاب شب می بایست
کرد و وصل با موافق ز بود	کایم بچهره ز بجز در آن صبا بود
امروز درین شکرا که توان بود	کایم در وصل هم شکران بود
آخر شب و شش می پوی شمع گلی	بگذشت و گذشت در غم خوار بود
تو فانی در هر لحظه تار و زار	در بند تو بشتی در بر خاسته

دوی دوی و عیش خوش روزی کجا	امروز غم جدایی مرغ پنج خار
ای کردش ایام ترا گم کرد	جان سپرد امروز غم دای
ای مست جنایی تو چو لطف تو در	دوی بی بسبب کینه پایی مرغ
دوی مست استین دکن بجهت	دو امروز کشیده با پنج دامن
ایصال وصال تو نشانی دارم	ای جان فراق تو آمانی دارم
بچه راه تم همه جان داشت بتو	داکتون منبر حیدر جانی دارم
از عشق تو در جهان سحر خوانم	دزدت عفت زبرد زرقان
و آنکه پس از آن شب بخوانی	کریاں که با پنج باب در خوانم
دل با ز جور دام غم عشق انگشت	صبر آمد و گفت خون غم خوانم
بس بر نماند که در آن روز دعا	از دست غم آخر بکشی
خوش خوشی حرم او م تو دردم	در پای فراق دست تو ام
اید دست بدین در که بگشت	من حسرت دل با طمع خام

افزود تو چون لم بشادی کاش
دز بهر تو سوز جهانی بگذشت
یکم ز جانشان بر تو نانی بود
دائم ز وفای من زنجوانی داشت

راز روی که روز وصل از خوش
در خواب شبی را قیام بر زد آه
با دل سرور ز این عالم بخوا
کافر شب این ز به نیم درخشا

بیش که بر ز برده ام در طلب
بس در طلب که دیدم از وصل
رفیق کنونی در و شب این کج
ای در وصل با رخوش با دست

دی کرد و دواج چسب سوزم
تا دست خزان کرد ز بر دوزم
او پیش در جانم هم ز برم
آسته ترک تا که بر لبم

چشم غمت بهر عشقی که گفت
بچوهر نزار کن ز غمت شکفت
رازی که دل ز جانم بیدار گفت
چشم ز نبال انگ باصلی گفت

دل سیر کردت ز سپاد کوی
چشم آب بیکدوت چو در کوی
این طغی که دست ز جانت
با کنگر ز صد نزار دشت تری

رستم چون فغانم سحر آید بر تو
با اینهمه **درد** شب بر آتش

بر چشم تو خوار تر خاک در تو
ز آن کم که با بد بگذرد بر سر تو

با کنگر دلم در غم جوت نیست
اندر شکر کم تر شکر کویم با رب

شادی بگو تو ام ز غم از دست
بجانش خنجر است در صالحت

شادم بگو کفایت خنجر کند
اکنون بر بیست مرد او را تو

آینه از تو کانت بقیتم کند
که چون مراد استیم کند

تا دست طبع بشستم از عالم
امید بقا می شد و چه بکام

از کرد زمانه دامنم در کرم
چون من جهانم چه از کرم

ز مشکل روزگار حل خواهد شد
زیر پس من و عشق کوی خواهد شد

نه دور غم می بل خواهد شد
تا روز دور بر او اجل خواهد شد

چون دیندار که بر دیت کیم
در دیده کشم نزار روی تو

باری بس کوی تو بر بگذرم
کردی ز کوی تو بدامن سپرم

دارم بامسدر و کار می	با بوده ز روز کار خود روزی
ز آن تیرسم که روز کار کنم	چون آنکه روز کار بستم آنرا

کردم عمر یک کوی بکج	صد که ز جهان زشت خوانی کنی
کوی که بر غم تو چسبیدم	داری هر آنکه هر چه کوی کنی

بر صبح رسید از تو دم سردم	بر دامن غم نشینم که دردم
خونم از دیده پیا نمودم	در دامن غم نشینم که دردم

سزایم از وفا تو می فرودم	یکدم ز غم تو می دم سپردم
کرد وصل تو در میانم خوابم	پس گفتی از درد تو سپردم

ای دل سز نهادم پر د از من	ز جامم که بودی شاد از من
خاک که در سراسر از منانم	خود را درم از پسرانم

دستی که گشتانم کوی برد تو	پای که از او سپویدر برد تو
بانام تو هر سه می نهادم در تو	دانی که گشت با بر تو ام خود تو

چون وی صیل بزدنایب بهیلا	یکباره درق بستم از نایب
گفتم که تویم نیت سبب جلیل	خاکش بر سر که خوش خیزد بهیلا

ای صبر ز دست دل محو قدر	این بار بر با من تو خواهم زد
کو با من بر ابراش دل نیند	و اندر زلف با من کس کشت

دیدار تو در جهان جانم در گشت	رخسار تو ماه آسمانی در گشت
که جانی شود در دست اندر غم	بار غم تو بخت جانم در گشت

نام تو نویسم چو قدم بردارم	کوی که گذارم چو قدم بردارم
خوردی تا ز منم ای جانم جانم	در عمر خود از دیده ز من بردارم

بر من شب جو تو سر آمدی آخر	ای صبح وصال تو بر آمدی آخر
دستی که ز جهان تو بردارم	از وصل که دست بر آمدی آخر

با اینهم غم با که گریه ام حرف	زین غصه دمی با که بر آید حرف
گشتی که با او نفسی توانم	تنامم عمر چون گذارم آن حرف

ایمانه نام بر بنیایه آفر	جانم که می رخ نماسه آفر
چون جان لطافت دو چو مایه کمال	جان من دماه مر کجای آفر
گر بنده دور روز خدمت را بگذر	ز نقش عبادت تو بر آب نگاه
تقصیر جانم که در چشم کسی بران	بچاره چو تو می تو ای اندیشه
سودای تو پرورشده گیرم	زرگوئی تو برین خودم بگذرم
دست طلب تو باز در گوشت	تا با سر کار بر دبار در کم
از دل چو بنمای جان در مانم	از دیده سر کشمای چشمم
خود را بر دهم عشوه نفس میانم	کانه رسد دل شود با فرجام
سر هر حکم که رحمت بر دستم	از خون حکم هر حکم در دستم
از تو جز در صفت من ارم کز	که بر رخ تو ز خود خبر دستم
پرورششای خودم پر ز تو	سر ساعت و بس که در پیشم
زیرا که گویی بجز چون لمس	از سفت ملک زمان چاره بگش

هم تو من سخن ز زیرین است	کم که بر خورشید کنی استاید
تا طغی بر می ان این استاید	پرورش طغیان کنی استاید
از خض که گاهی ادم استاید	در بخت که بندی نامیدم
پرورش طغیان کنی ادم	پرورش طغیان کنی باقی باد
کسری ز عدل اوجا که در زره	حاکم که ز کمان بچو و بکش او کرده
رستم که بگزود کردی چو زره	پرورشش از سر ز این برکت
سر کوزه بندت تو خور پسند	آفاق بر جو بس زین بند شود
دارنا که بندگی پذیردی	شب را به حال نهدا و ز بند شود
ای ای که ملک دستم	تا چند ازین ملک چو کوز میم
یک روز کن این کار که سنگت	ملکت ز بار کج که ملک عظیم
ای ای که کاب جزو کردی در پیش	ای ملکستان بجز کوشش
در ملک خدای ملک پس بجز تو	برگرد رسیدد و بر راه چو درش

سکون از در که خرد و صفت اتم
از آتش نشسته بر آتش چو خلیل
آنکه مبارک قدم آن ذات
وز آب حنظل با حل اندو حکیم

ایش و ز قدرتی که در باز دست
در نی که نشاید بچین جانیت
پکانست بنا و کفنا مانند
پکان دوم بر سه سو فار

لایس بجایش جهانی باید
زین طایفه امر ای کل نیست
زین هم بدی جمله ستانی باید
انها هم که گشت بشانی باید

در چشم تیغ کی گفت سباده
پی یاد مبارک تو بردست
در زلفانی گفت تاب سباده
در آب فرود آتش سباده

هم بر بدست در فشانند
نقدیر لغز میز کامتند
چو کیشبه شده به بجامتند
روزی بجان و او حسامتند

خورشید بر و ششلی است
دو زنجیر جابجایند
کردن شرف بجای است
فرد پس بر صبر است

سواره چو بخت خود جواز باد
ایمانه ز نه کانی از نعمت تو
چون ملت خوش کل مانندی
ایر شربت آن نه کانی باد

بدا گنیم که عشق حق روی نمود
دل گفت هر که بر تو باید بخشود
در دامن صبر با پی حکم کرد
که همه صبر تو من خواهم بود

یونان را تو از قیاس شتر آمد
لغزت بزبان تیغ تیرت
کرد بهشت برین ملک ز برآمد
باید که از ملک آقا بر آمد

عشقی که عمر بماند نیست
کار کی که شش چاره ماندا
در دمی ز من جان بستماند
آتش که بر زخم زماند

چون دست خود تو دامن من کرد
از دوستی تو بر کرد نامزد
کستر غم جان بود که دامن کرد
کرد روی من کسب بدم کرد

دل بر چه ز بر بود پسندید
گفتی که ز من دست از من غم
از همه جهان بیرون برید از تو
دید کی بجایست جان در از تو

سر بزجه که در ای اندر من کش	چون نرود فای من کشم که در من کش
من دست راست من در دم کش	تو خوش بشی من پای در من کش
ببر که زبان من را ز من کش	چون پای من را کش پای بر من کش
زبان من سخن منی نتوانم در	کلبه من از زبان من نتوانم در
دو شش من کف من است غم من	تا روزی غم منی که در من کش
امشب من در صد من را ز من در	تا کی شب من بود چون شب من کش
سر روز منی ای بت سلسله منی	جای منی که در من است منی
بای تو و ما را چنین من است	سر روز منی که در من دردی
این که تو دیدم من کار من است	در عشق من با من در من است
ان شمع من من که من است	و ان با من در من بر من است
زلف تو در من بودی من در من	کیرم که من منی منی من
باری منی از من که در من کش	چندانکه در من در من در من

یکم خندان منی منی منی	با صبر منی که در من منی
کام در من منی که در من کش	کردن که در من کشم کام در من
چون منی منی منی منی	چون منی منی منی منی
از آنکه منی منی که در من کش	هم در من است پرده منی
با آنکه منی منی منی منی	و آن منی منی منی منی
تا در منی منی منی منی	انگشت منی منی منی منی
داو من منی منی منی منی	باو در منی منی منی منی
ز آن منی منی منی منی	چندانکه در من منی منی
با دل منی منی منی منی	بشش منی منی منی منی
دل منی منی منی منی	هر منی منی منی منی
دل منی منی منی منی	با کار منی منی منی منی
چون منی منی منی منی	بندان منی منی منی منی
در منی منی منی منی	و اندر منی منی منی منی
در منی منی منی منی	معه منی منی منی منی

دربوچو لم بشوهر بود و درخت بس از بر بستار و بس زود بر	عجمای انزه لغو و دورت آتش بر اندر زود چون دورت
در کوخت نمر نزل ارم در راه تو کار سخت شکل ارم	دورت تو پی سپرد کل ارم دل نیست برید و سد علم دل ارم
راز تو زخم خیم چسان ارم کوی کجی نزل ارم دست می	در قیامت تو خیم چندان ارم آرزوی دولت من ارم ارجان ارم
با روز رخ تو کجای روت چو ما بنمود چو چشم ز دولت این راه	از روز و شب جهان تو دم نگاه شبهای افق تو را روز و شبگاه
کرد و طبعی است به اشع طرز امشب بر باد باشن با بکف ناز	دوشش امشب که پدایت از راه دارا چون ابرو دست می باشن ناز
آه موزه با لب و زنی سخت چون تیر شد آتش دل جینی سخت	تافرو من سب در بر او می سخت خاکت بر جان خاک در دست
ای صبح لغو را خجای تو نینز دی غر کر ز تو نام مست کز	دی بخت جوان غافل ازین عالم پر ای دست باطل دست غم تو هم کز

ان چه که کرد صف و شبنم ماه نو عید دیده ام دوشش	بر چهره آفتاب مر خند دست بر ماه تمام پس نو دست
ای شب پوزنا الهای می خجری ای روز عید وقت نامد که را	بر خیره کنون خند کنم نو کوری از نجات این شب سیر با زغری
انسی بر ما جی سخت چرخ دام اقبال تو شایین کجوتر لایم	لبک از نظرت گرفته با آرزایم سیر غنای تو سزوی غلطی نام
گر شرح فیند کم که عالم چو دست پدایت ز رخسار خنده کجی	یا از تو مرا چه درد روز از زود با این لب خندان دل پر چو دست
شمس تیر با خیم تو چکان اب تو ز ناخن فرو ناست	تا بک عراق چو خجای چکان تا پیش در خنجره جولان کنند
غمی بدت کرد و رنگه ای نوح شام به شبنمات صبح است	راحی کجی که در جمل کرده در وح صبح همه روز نامت صبا بر صبح

The first part of the manuscript
 describes the various
 species of plants and
 animals found in the
 region of the
 mountains of the
 north. The author
 mentions the
 presence of
 several
 species of
 birds and
 mammals
 which are
 now
 extinct.
 The second part
 of the
 manuscript
 describes the
 various
 species of
 plants and
 animals found
 in the
 region of the
 mountains of the
 south. The author
 mentions the
 presence of
 several
 species of
 birds and
 mammals
 which are
 now
 extinct.



